اطلاعات هفتگی

شماره ۳۶۶۳ [illegible]
چهارشنبه ۱۸ بهمن ۱۳۸۵
بها ۲۵۰۰ ریال

باز این چه شورش است
که در خلق عالم است

گفتگویی
متفاوت
با
فرزاد
حسنی

پسرم خلافکار نبود،
خطاکار بود

خواب چیست
و رویا کدام است؟

خواستگاری
بعد از آتش بس

شیوه برخورد با
کودکانی که شب
راه می‌روند

شیطان دست به کار شد

برای رهایی
از افسردگی

گزارشی از نمایشگاه پوشش اسلامی

Syrup 120 ml

Caraway Mixture

Antiflatulent in Infants and Children

شربت ۱۲۰ میلی لیتری

کاراوی میکسچر

ضد نفخ، تسکین اسپاسم‌های کولیکی در نوزادان و کودکان

- تهیه شده از اسانسهای استاندارد شده زیره سیاه (Carum carvi) رازیانه (Foeniculum vulgare) و نعناع (Mentha spicata)
- بدون الکل و مواد شیمیایی سنتتیک
- اسانسهای فرار موجود در شربت کاراوی میکسچر با داشتن اثرات آنتی اسپاسمودیک و کاهش تونوس اسفنکتر تحتانی مری موجب تسهیل خروج گازها از معده می شوند. منتول موجود در این فرآورده نیز از طریق اثر آنتاگونیستی کلسیم، سبب شل شدن عضلات صاف جدار روده می گردد.

شرکت داروسازی ایران داروک

پیشرو در تولید صنعتی و علمی داروهای گیاهی

تلفن: ۳-۳۸۳۳۳۹۱(۰۲۶۲)   دورنگار: ۳۸۳۰۱۵۵(۰۲۶۲)

www.irandarouk.ir   e-mail: info@irandarouk.ir

توزیع در داروخانه های سراسر کشور توسط شرکت های پخش هجرت و داروگستر رازی

عاشورای حسینی

دهم محرم‌الحرام سال ۶۱ هجری قمری، یکی از حماسی‌ترین حوادث تاریخ صدر اسلام و تاریخ بشر در دشت کربلا روی داد. در این واقعه، حضرت امام حسین(ع) به اتفاق جمعی از یارانشان، برای پاسداری از دین و پایداری حیات اسلام، همچنین آموزش دینداری و آزادی به مردم و مبارزه با ظلم یزید به نبرد با لشکری عظیم از کفار پرداختند. آنان شجاعانه ایستادگی و سرانجام در این راه جان خود را نثار کردند. از حوادث مهم این روز پیوستن حر ابن یزید ریاحی به اردوی امام حسین(ع) بود. او که به دستور ابن زیاد، مامور جلوگیری از ادامه پیشروی کاروان سیدالشهداء شده بود، پس از ورود به اردوی امام گفت: «من نخستین کسی بودم که راه را بر شما بستم. اکنون اجازه فرمایید تا نخستین کشته در رکاب شما باشم، بدان امید که روز قیامت به دیدار رسول اکرم(ص) مفتخر شوم.»

حر پس از کسب اجازه از امام بی‌درنگ بر سپاه دشمن تاخت و سرانجام شهید شد.

روز عاشورا و حماسه دلیری مردان خدا، رویدادی است که هیچگاه از صفحات تاریخ بشریت محو نخواهد شد و یاد حسین بن علی(ع) این آموزگار مقاومت و ایثار، گذشت و فداکاری و بارزترین چهره حق در حماسه عاشورا همواره در دل تاریخ جاودانه خواهد ماند.

شهادت باب‌الحوائج

دهم محرم‌الحرام سال ۶۱ هجری قمری «حضرت عباس بن علی(ع)» سردار رشید اسلام در ظهر عاشورا در کربلا به شهادت رسید. حضرت عباس بن علی ملقب به باب‌الحوائج و مکنی به ابوالفضل(ع) بود. او در دامان مولا علی(ع) پرورش یافت و از دریای فضائل حضرت بهره برد. او که به درجه یقین قلبی رسیده بود، حقایق بسیاری از پدر بزرگوار خود درباره حماسه کربلا شنیده بود و با اطمینان کامل در خدمت برادر بزرگوارش امام حسین(ع) قرار گرفت.

حضرت عباس(ع) مجموعه‌ای از فضایل و کرامتها بود و شجاعت و ایثارش باعث شد که امام حسین(ع) پرچمداری کربلا را به او بسپارد.

حضرت ابوالفضل(ع) که نمونه کامل سرداری وفادار و شجاع بود، با وجود امان‌نامه‌ای که شمر از طرف عمرسعد برای او و سه برادرش آورده بود، در کنار برادرش امام حسین(ع) ماند و بر آن امان‌نامه لعنت فرستاد. حضرت عباس(ع) شهادت سه برادرش را برای حفظ اسلام و حفظ جان امام حسین(ع) به جان خرید و خود آخرین فرد از یاران امام حسین(ع) بود که جانش را فدای امام خود کرد.

وفات سیدرضی

در ششم محرم الحرام سال ۴۰۶ هجری قمری «سیدرضی» یا «شریف رضی» از نوابغ شیعه و از فضلا و شعرای نام‌آور مسلمان وفات یافت. از وی به نامهای محمد و ذوالحسبین نیز یاد شده است.

شریف رضی فراگیری قرآن مجید و دیگر علوم اسلامی را از کودکی نزد برادر عالمش سیدمرتضی آغاز کرد. ۱۰ ساله بود که به سرودن شعر پرداخت و اشعاری بسیار لطیف و پرمعنی سرود و به اشعر عرب ملقب شد. از شریف رضی آثار متعدد و گرانقدری باقی است، اما بی‌شک مهمترین و ارزشمندترین اثر وی گردآوری نهج البلاغه است.

شهادت پنج تن از سرداران سپاه اسلام

پنج تن از فرماندهان رشید لشکر اسلام که طی دوران جنگ تحمیلی در سرکوبی قوای متجاوز رژیم بعثی، دلاوریهای کم‌نظیری از خود نشان داده بودند؛ در نهم بهمن ماه سال ۱۳۶۰ هجری شمسی به شهادت رسیدند.

حسن باقری جانشین فرمانده نیروی زمینی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و مجید بقایی فرمانده قوای اول کربلا از جمله این شهیدان بودند که برای بازرسی به خط مقدم جبهه رفته بودند.

شایان توجه است که شهید باقری بعد از پیروزی انقلاب اسلامی در تحریریه روزنامه جمهوری اسلامی ادای وظیفه می‌کرد و شهید بقایی نیز در زمان انقلاب از جمله سربازانی بود که به امر حضرت امام خمینی(ره) از پادگان گریخت و به صف مبارزان و انقلابیون پیوست.

برگزاری نخستین انتخابات ریاست جمهوری

پنجم بهمن ماه سال ۱۳۵۸ هجری شمسی، نخستین انتخابات ریاست جمهوری در کشورمان برگزار شد. این انتخابات درپی پیروزی انقلاب اسلامی ایران و استقرار نظام مقدس جمهوری اسلامی در ایران برگزار شد و مردم انقلابی کشورمان متصدیان امور کشور را با رای خود انتخاب کردند

هر کس کلامش زیاد باشد خطایش زیاد

● حضرت امیر(ع)

در این شماره میخوانید:

یاد و یادواره ---------------------------- ۳
یادداشت هفته ---------------------------- ۴
تفسیر سیاسی ---------------------------- ۶
سه‌گانه ---------------------------------- ۸
تفسیر هفته ------------------------------ ۹
گزارش هفته ---------------------------- ۱۰
رفتارها و واکنشها ----------------------- ۱۲
داستان زندگی --------------------------- ۱۴
صدای سبز بسیج ------------------------ ۱۶
گزارش رنگی ---------------------------- ۱۸
مشاور خانواده -------------------------- ۲۰
خاطرات کلانتر -------------------------- ۲۲
درس زندگی ---------------------------- ۲۴
پرسش ویژه، پاسخ ویژه ----------------- ۲۵
ماجراهای خواستگاری ------------------ ۲۶
در پیچ و خم دادگاه ---------------------- ۲۷
گزارش از زندان ------------------------- ۲۸
در قلمرو داستان ------------------------ ۳۰
دستپخت عدسی ------------------------- ۳۲
اطلاعات مفتکی ------------------------- ۳۳
از گوشه و کنار جهان ------------------- ۳۴
خواندنیهای تاریخی --------------------- ۳۶
یک هفته حادثه ------------------------- ۳۷
بر سر دو راهی ------------------------- ۳۸
عکسها و حرفها ------------------------- ۴۰
تماشاگه راز ---------------------------- ۴۲
مسابقه بزرگ داستان‌نویسی -------------- ۴۴
ترازو ---------------------------------- ۴۶
جدول ---------------------------------- ۴۸
باهوش خود کلنجار بروید ---------------- ۴۹
جنگ هنر ------------------------------- ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ---------------- ۵۴
فرهنگ مردم ---------------------------- ۵۵
جهان هنر ------------------------------ ۵۶
ورزشی -------------------------------- ۵۸
باریکتر از مو --------------------------- ۶۱
پیامهای رایگان ------------------------- ۶۲
هفته بعد شما -------------------------- ۶۳
تعبیر خواب ---------------------------- ۶۴
نقاشی‌های شما ------------------------- ۶۶

عکس روی جلد: اخذ شده از سایت FARS NEWS
Photo: Satyar Emami

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: محمد جعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email:haftegi@ettelaat.com
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۲۶۶ - چهارشنبه ۴ تا چهارشنبه ۱۸بهمن ۱۳۸۵
۴ محرم ۱۴۲۸ ۲۴ ژانویه ۲۰۰۷

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یادداشت هفته
محمدامین جوادی

چند یادداشت کوتاه

ماه پرقدر و فیض محرم از راه رسیده است. قبل از هر چیز عرض ادب می‌کنیم به پیشگاه آقا اباعبدالله الحسین(ع) و نیز به پیشگاه حماسه و رمز ماندگاری رادی و عزت و مردانگی در تاریخ شیعه... حماسه امام حسین(ع) و یاران باوفایش مکتب آفرین است و به همین خاطر است که قرنها است که حیات دارد و همچنان شور می آفریند و درس می آموزد. در این روزها بهترین فرصت است تا به ریشه‌های شکل‌گیری این واقعه بپردازیم و حوادث آن را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهیم و سعی کنیم از جریان عاشورا، حتی برای همین امروز درس بگیریم... از همه شما التماس دعا داریم.

○○○

سرانجام در اولین روز بهمن ماه بودجه سال ۸۶ توسط رئیس جمهور محترم تقدیم مجلس شد. درباره ارقام بودجه اطلاع دقیقی در دست نیست، اما تقدیم چنین بودجه‌ای با ۴۰ هزار میلیارد تومان افزایش، آنهم با محاسبه ۱۰ دلار کاهش در تعیین قیمت نفت و همچنین کاهش قیمت دلار در ارقام بودجه و ادعای کاهش وابستگی بودجه به نفت، معجزه‌ای است که باید منتظر ماند و دید چگونه به تحقق پیوسته است. اینکه دولت با وجود تعیین قیمت پایین‌تری برای نفت چگونه توانسته ۴۰ هزار میلیارد تومان درآمد بیشتر پیش‌بینی کند، نیازمند کار کارشناسی است که آیا واقعاً درآمدهای پیش‌بینی شده واقعی هستند؟، آیا حقیقتاً قیمت نفت همان ۳۳ دلاری خواهد بود که توسط رئیس جمهور اعلام شده یا شاید هم گنجی یافت شده که ما از آن بی‌خبریم؟! لذا تا مشخص شدن ارقام بودجه پیشنهادی و نیز بحث و بررسی کارشناسان در این باره، پیشداوری غیرمنصفانه نمی‌کنیم و امیدواریم ارقام مندرج در بودجه منطبق بر واقعیت باشد. اما به صورت کلی با وجود الزام حوزه اقتصاد به سیاست‌های انقباضی در تنظیم لایحه بودجه، افزایش ۴۰ هزار میلیارد تومانی بودجه سال ۸۶ که نشانگر نزدیک به ۲۰ درصد افزایش حجم آن است، نمی‌تواند خالی از اشکال و ایراد باشد. همه کارشناسان و حتی خود دولت نتایج تلخ و آزاردهنده تزریق پول بی‌حساب به بدنه اقتصاد را تا همین حال دیده‌ایم و دیده‌اند و لذا اقتصاد ایران تحمل نوسانات شدید بیشتری را که ناشی از تصمیمات غیرکارشناسی است، ندارد.

○○○

یکی از روزنامه‌ها تیتر جالبی زده بود؛ «ویراژ تجمل در خیابانهای پایتخت». مضمون خبر این بود که با کاهش تعرفه واردات اتومبیل، اخیراً شاهد ویراژ اتومبیل‌های گرانقیمت در شهر هستیم که به شکل آزاردهنده‌ای زمینه‌ساز نمایش نابرابری و تبعیض در جامعه است. ورود اتومبیل‌های گرانقیمت خارجی در شهری که خیلی‌ها دارای مشکلات اقتصادی شدید هستند، نوعی دهن‌کجی به اقشار فرودست جامعه و زمینه‌ساز فساد و جلوه‌دهنده فاصله‌های طبقاتی است. ضمن اینکه کاهش تعرفه واردات لطمه زدن به صنعت و تولید داخلی است...

با ملاحظه این تیتر و خواندن این خبر اندکی تعجب کردم که چرا همکاران اهل درد ما به جای مبارزه با علت، به معلول توجه کرده و این همه به آن حساس شده‌اند. ناگفته پیداست که ویراژ تجمل سالهاست که در کشور ما به بهترین شکلی (و شاید بدترین شکلی) ادامه دارد. گاه در خیابان و اغلب در لایه‌های درونی و تا حدی پنهان جامعه، سالهاست که کسب ثروت‌های بادآورده از راه‌های حتی به‌ظاهر قانونی که بسترساز تقویت اشرافیت و تجمل در جامعه است، به آزاردهنده‌ترین وجهی وجود دارد و هر روز هم بیشتر می‌شود، بدون آنکه نقدی بر آن صورت گیرد، لذا باید به بسترهای ایجاد این فاصله‌ها حمله کرد و آن را از بین برد، وگرنه کسی که به‌راحتی ثروتهای کلان به دست می آورد، به اعتقاد بنده بهتر است که زمینه‌های خرج کردن آن را هم در همین کشور داشته باشد، به جای آنکه این ثروتهای بادآورده را در آنسوی آبها هزینه کند.

نکته اینجاست که ایران به نوعی بهشت سرمایه‌داری سنتی است. به این جمله حکیمانه! جناب شهرام جزایری دقت کنید که از او می‌پرسند سرمایه شما چقدر است؟ می‌گوید ۱۶۰ میلیارد تومان. از او می‌پرسند چگونه با این سن کم به این ثروت رسیده‌ای؟ جواب خوبی می‌دهد: ما کشور بسیار خوبی داریم که به‌راحتی می‌توان در آن ثروتمند شد... و البته بنده این را اضافه می‌کنم، ماکشور بسیار خوبی داریم که در آن به‌راحتی می‌توان بدون آنکه مالیات چندانی پرداخت یا اشتغالی ایجاد کرد یا صنعتی راگسترش داد و یا نقشی در توسعه و تولید ملی داشت، به ثروتهای نجومی رسید که از هر خطری مصون است. آنهم نه از راه کارخانه‌داری و تولید و ایجاد فرصت شغلی، بلکه از راه دلالی و بورس‌بازی و رانت‌خواری و احتکار و البته باز نه احتکار هر چیز، بلکه احتکار زمین و خانه و آپارتمان. برای روشن شدن بحث تنها به این نکته اشاره می‌کنم که در طول همین ده ماه گذشته، محتکران زمین و آپارتمان و بساز و بفروشهای محترمی که یکی، دو سال خانه‌های حتی ساخته شده‌شان را خالی گذاشته بودند، پاداشهای بسیار خوبی از دولت گرفتند. به ازای هر مترمربع ۵۰۰ هزار تا ۱/۵ میلیون تومان. شما لطف فرموده و یک کشور دیگر را نشان بدهید که افرادی توانسته باشند در چنین فاصله کوتاهی به چنین ثروتهای بادآورده ای رسیده باشند. پس بهتر است به جای مبارزه با معلول، به مبارزه با علت بپردازیم.

ویراژ تجمل نه‌تنها در خیابانها برای اقشار آسیب پذیر آزاردهنده است، بلکه آزاردهنده‌تر، حیات و حضور و زهرخند صاحبان ثروت، زیاده‌خواهان و ثروتمندان و اشرافی است که در همه دقایق زندگی محرومان و اقشار آسیب پذیر و فرهیختگان این جامعه، ویراژ تجمل می دهند.

نامه های بدون واسطه

عاشورا از چشم بیگانگان

● **مهاتما گاندی - رهبر استقلال هند:**

من زندگی امام حسین(ع) آن شهید بزرگ اسلام را به دقت خوانده‌ام و توجه کافی به صفحات کربلا نموده‌ام و بر من روشن شده است که اگر هندوستان بخواهد کشور پیروز گردد، بایستی از سرمشق امام حسین(ع) پیروی کند.

● **چارلز دیکنز، نویسنده معروف انگلیسی:**

اگر منظور امام حسین(ع) جنگ در راه خواسته‌های دنیایی بود، من نمی‌فهمم چرا خواهران و زنان و اطفالش به همراه او بودند؟ پس عقل چنین حکم می‌نماید که او فقط به خاطر اسلام، فداکاری خویش را انجام داد.

● **توماس کارلایل، فیلسوف و تاریخ نگار انگلیسی:**

بهترین درسی که از تراژدی کربلا می‌گیریم این است که حسین(ع) و یارانش ایمان استوار به خدا داشتند. آنها با عمل خود روشن کردند که برتری عددی در جایی که حق با باطل روبرو می‌شود، اهمیت ندارد و پیروزی (امام) حسین(ع) با اقلیتی که داشت باعث شگفتی من است.

● **ادوارد براون، شرق شناس انگلیسی:**

آیا قلبی پیدا می‌شود که وقتی درباره کربلا سخنی می‌شنود، آکنده از اندوه و خون نگردد؟ حتی غیرمسلمانان نیز نمی‌توانند پاکی روحی را که در این جنگ اسلامی آشکار شد و در زیر پرچم آن متجلی گردید، انکار کنند.

فرستنده: نورالله خواجات - اهواز

چند جمله قصار

✓ اگر مرد را خصلتی نیک بود، چشم انتظار دیگر خصائلش باشیم.

✓ همنشین پادشاه چون شیرسوار است، دیگران بدو رشک برند و او خطر مقام خویش بیش از دیگران داند.

✓ مستحبی که به واجبی زیان رساند، سبب قربت نگردد.

✓ هر ظرفی با نهادن مظروف در آن، تنگتر شود، جز ظرف دانش که هرچه در آن نهند وسعت گیرد.

✓ مرگ، بهترین نگهبان است.

✓ اندکی که دوام کند، از زیادی که ملال آورد، نیکوتر است.

فرستنده: غلامرضا رازقی - کازرون

از وجهه بسیج حمایت کنیم

من خودم وجود نیروی بسیج را در جامعه باعث تقویت نظام می‌دانم، اما ایست و بازرسی‌های شبانه نیروهای بسیجی، آنهم در ساعات آخر شب و با داشتن مسلسل و لباسهایی که نوعی حالت جنگی را به ذهن متبادر می‌کند، چندان شایسته این نیروی خدوم به نظر نمی‌رسد، آنهم درحالی که نیروی انتظامی گشت های شبانه در خیابانها و

هفته آینده مجله نداریم

به دلیل فرا رسیدن ایام تاسوعا و عاشورای حسینی و تعطیلات پیش آمده در هفته آینده، شماره بعدی مجله اطلاعات هفتگی، چهارشنبه ۱۸ بهمن ماه منتشر می‌شود، به همین خاطر در روی جلد هم تاریخ مجله دوهفته‌ای نمایش داده شده است، یعنی چهارشنبه ۴ تا چهارشنبه ۱۸ بهمن ماه ۸۶.

بااجازه شماهمین الان اگر تعداد واحدهای مسکونی خالی مانده در تهران عزیز و محترم آماربرداری شود، فکر نمی‌کنم میزان آن کمتر از خانوارهای فاقد مسکن این شهر باشد، اما همان دولتی که برای احتکار ۵۰عدد یخچال یا تلویزیون قانون شدید دارد و مجازات سخت تعیین کرده است، برای احتکار مهمترین کالای مورد نیاز مردم هیچ مجازاتی تعیین نکرده، بلکه همواره برایش پاداش درنظر می‌گیرد. خب آنهایی که در همین یک سال اخیر صدها میلیون تومان به ثروتشان افزوده شده است، با این پولها چه کنند اگر ماشین صد میلیونی سوار نشوند؟

نگارنده معتقد است وجود تعرفه بالا جز آنکه صنعت خودرو کشور را تنبل‌تر و ناکارآمدتر از این کند، سود دیگری ندارد، اما با یک پیشنهاد موافقم. برای خودروهای لوکس عوارض بیشتری درنظر گرفته شود تا حداقل از این طریق مالیات بیشتری به جیب دولت رود و تعرفه خودروهای کم‌مصرف مرتب کاهش یابد تا انگیزه رقابت برای صنعت داخلی و ورود آن به بازارهای جهانی بیشتر و بیشتر شود.

○○○

اخیراً در یکی از روزنامه‌ها از یک اقتصاددان و استاد دانشگاه مصاحبه‌ای خواندم درباره تکدی‌گری. مضمون حرفهای این استاد دانشگاه چنین بود که جمع‌آوری متکدیان از سطح شهر بیشتر از آنکه مبارزه با یک پدیده زشت و ناهنجار و یک تجارت سودآور در قالب تحریک احساسات مردم باشد، پنهان کردن فقر اجتماعی است! به این معنا که برخلاف استدلال مسوولان و متولیان دولت و نیز شهرداری که اکثر این گدایان زندگی خوبی دارند و درآمدهای بالایی کسب می‌کنند و فقیر و نیازمند نیستند و بعضاً چند خانه دارند و هر کسی به آنان کمک بکند، درحقیقت به حقه‌بازی و شارلاتانیزم کمک کرده است، جمع‌آوری آنان یا برخورد گدایان در سطح شهر بدون درنظر گرفتن فقر موجود در جامعه کمرنگ کردن ارزشهای اخلاقی در جامعه و به نوعی پاک کردن صورت مساله به جای حل مساله است.

به یک سوال و جواب دقت کنید. خبرنگار می‌پرسد من خودم نمونه‌هایی را از متکدیان جمع‌آوری شده در تلویزیون دیده‌ام که مثلاً مردی از درون کلاهش چند بسته اسکناس درآورده بود. در این مورد چه می‌گویید؟

مصاحبه‌شونده پاسخ می‌دهد: گیرم فردی هم حاصل یک عمر تکدی‌گری‌اش را داخل کلاهش جمع کرده است، تو این را نشان می‌دهی، اما می‌گویی این چند سال تکدی‌گری کرده تا این پول جمع شده است؟ آن پولی که از کلاه این درآوردی اندازه خرج یک روز خوشگذرانی یک آقازاده می‌شود؟ مگر چقدر پول در یک کلاه جمع می‌شود؟ مگر بزرگترین قطعات اسکناس ما چقدر است؟ یک کلاه گشاد روی سر من بگذار و پر کن از دو هزار تومانی، ببین چقدر می‌شود. مگر این اندازه خرج یک شب رستوران رفتن برخی در برج سفید می‌شود؟ چرا مردم را تنگ‌نظر می‌کنید؟ این شکل برخورد در دستگیری متکدیان درست نیست، اینها مجرم که نیستند، اینها قربانی‌اند. اگر همین ۳۵۰ میلیاردی را که می‌گویند در شهرداری گم شده، پیدا کنند، من کاری می‌کنم که دیگر در تهران هیچ گدایی پیدا نشود...

من کاری به مواضع اقتصادی این استاد محترم ندارم که آیا در همه موارد حرفها و صحبت‌هایشان درست است یا نادرست، اما برای این موضعگیری ایشان در رابطه با پدیده تکدی‌گری که اتفاقاً کاملاً هم درست است، یک خداقوت به آقای «رئیس دانا» می‌گویم.

■

محلات دارد. چند شب پیش یکی از میهمانهای ما که پس از سالها به ایران آمده بود درون اتومبیل نشسته بود که یکمرتبه نزدیک ساعت ۱۱ شب با دیدن یکی از این گشت‌ها مضطرب شده و مدام می‌پرسید چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ حالا ما باید چکار کنیم؟ و من برایش توضیح دادم که مساله مهمی نیست و اتفاق خاصی نیفتاده. تازه می‌خواست از این صحنه فیلمبرداری هم بکند که با توجیهات مختلف منصرفش کردم. بهتر نیست برای گشتهای شبانه مقررات خاصی تدوین کنید که خدای ناکرده نیروهای بسیجی دچار آسیب وجهه نشوند؟

غضنفر پویا

صدام جنایتکار بود

حال که صدام اعدام شد و به سزای اعمالش رسید و برخی از رسانه‌های استکباری و دولتهای عربی می‌خواهند از این جلاد یک قهرمان بسازند، از صدا و سیما درخواست می‌کنیم که نسبت به پخش تصاویر نادیده و ناگفته‌های جنگ اقدام کند. تصاویری که نشانگر سبعیت و وحشیگری این موجود پلید است تا کسی جرأت نکند از یک جنایتکار جنگی، یک قهرمان بسازد.

غلامعلی قاضی شهرضا - شهرضا

دفترچه بیمه را تقویت کنید

هفته گذشته حالم بد شد و به یکی از بیمارستانهای تامین اجتماعی مراجعه کردم، اما چون دیدم رسیدگی مناسب نیست و از همه بدتر اتاق تزریقات بسته بود، مجبور به مراجعه به بخش خصوصی شدم و با پرداخت هفت هزار تومان بابت ویزیت و وصل کردن سرم، حالم بهبودی پیدا کرد. می‌خواستم بگویم ما که در ماه چند هزار تومان پول بیمه می‌دهیم، چرا نباید بتوانیم از امکانات مناسب درمانی استفاده کنیم؟

مسعود ذوالفقاری - قائمشهر

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تسلیت فرارسیدن سالروز شهادت حماسه‌سازان کربلای حسینی و با پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در ارائه پاسخ بموقع به نامه‌های شما عزیزان:

○○○

◆**حسین حاجی‌زاده - شوشتر:** نامه شما را به همراه اطلاعیه تاسیس انجمن نیکی به همه دریافت کردم. بهتر است خیلی خلاصه و روشن در مورد چگونگی تاسیس این انجمن و حوزه فعالیت آن و کمکی که ما می‌توانیم بکنیم، توضیحاتی بدهید. از لطف شما نسبت به مجله سپاسگزارم.

◆**غلامعلی صادقی - آمل:** نامه جدید شما نماینده محترم موسسه در شهرستان آمل را دریافت کردم. دو هفته پیش درخواست کمک آن نوجوان روستایی در مجله به چاپ رسیده است. انشاءالله منشاء خیر شود. از لطف شما همکار محترم سپاسگزارم.

◆**سیدحسین پناهی - بشرویه:** گلایه شما را با مسوول صفحه دستپخت عدسی درمیان گذاشتم تا بررسی لازم صورت گیرد.

◆**فریدون شیخ‌رودی - خواف:** در مورد توجه به موسیقی اصیل و سنتی عین مطلب شما را به بخش جنگ هنر ارجاع دادم. پیروز باشید.

◆**علیرضا نعمتی - قصرشیرین:** تا به حال هر نامه‌ای برای من نوشته بودید مورد استفاده قرار گرفت. کارت خبرنگاری دائمی نیز با تایید سرپرستی استان به عزیزان داده می‌شود، لذا از بنده گله‌مند نباشید. از همکاری شما با نشریه خودتان سپاسگزارم و برای شما همکار مطبوعاتی آرزوی توفیق دارم.

◆**لیلا گلسار - تایباد:** از لطف شما سپاسگزارم. عین نامه شما را به آقای گلیاری می‌دهم تا مورد بررسی قرار گیرد. موفق باشید.

◆**سادات - تهران:** نامه شما را به آقای لطفی تحویل دادم. انشاءالله مورد بررسی قرار می‌گیرد.

◆**محمد عبادزاده - کرمان:** چند مطلب تازه از شما خواننده فهیم و همکار قدیمی به دستم رسیده است که سعی می‌کنیم به تناسب از مطالب ارسالی شما استفاده کنیم. موفق باشید.

◆**نورالله خواجات - اهواز:** یکی از مطالب شما در همین شماره در بخش نامه‌های بیواسطه به چاپ رسیده است. در مورد گلایه شما نسبت به توزیع مجله در اهواز با توجه به اظهارنظر نمایندگی محترم موسسه در استان خوزستان نباید مشکل خاصی وجود داشته باشد. با این همه عین نامه شما را به بخش توزیع ارسال می‌کنم تا اگر کمبودی وجود دارد، برطرف گردد. مطلب دیگری که برای تحویل به جنگ هنر برایم فرستادید، (نامه چارلی چاپلین به دخترش) به آن قسمت داده شد تا در صورت امکان مورد استفاده قرار گیرد. از همکاری شما با مجله خودتان سپاسگزارم.

هر کس در راه دفاع از خانواده کشته شود شهید است • حضرت محمد(ص)

ایران و جهان سیاست

- گفته شد یک هواپیمای جاسوسی آمریکا در خاک ایران سقوط کرده است.
- اوضاع مسکن روز به روز وخیم‌تر می‌شود.
- به دستور بوش، کنسولگری ایران در اربیل مورد حمله نظامیان آمریکایی قرار گرفت.
- هاشمی رفسنجانی: با صدقه دادن و خوراک بخور و نمیر به عدالت نمی‌رسیم.
- رئیس بخش بازرسی‌های ایران در آژانس بین‌المللی انرژی اتمی از تأسیسات هسته‌ای نطنز بازدید کرد.
- وزارت نیرو ۲۲۰۰ میلیارد تومان به پیمانکاران بدهکار است.
- وزیر دفاع آمریکا اعلام کرد کشورش طرحی برای حمله به ایران ندارد.
- ۲۷۲ دانشجو و ۳۷۸ دانش آموز معتاد بازداشت شدند.
- عربستان اعلام کرد میان ایران و آمریکا میانجیگری نمی‌کند.
- علیزاده وزیر دادگستری می‌شود.
- وزرای اطلاعات ایران و عراق تبادل نظر کردند.
- مرعشی تأخیر دولت در ارائه بودجه به مجلس را یک اقدام سیاسی خواند.
- احمدی‌نژاد در سفر به آمریکای جنوبی اعلام کرد در صورت عادلانه بودن شرایط، مخالفتی با گفت‌وگو با آمریکا ندارد.
- دولت و مجلس درباره بهای بنزین در سال آینده بلاتکلیف هستند.
- دبیرکل ستاد مبارزه با موادمخدر: ترانزیت مواد مخدر افغانستان از ایران به اروپا کذب است.
- درگیری ناوهای ایرانی و آمریکایی در خلیج فارس تکذیب شد.
- رایس در ملاقات با محمود عباس بر تشکیل کشور مستقل فلسطین در کنار اسرائیل تأکید کرد.
- حساب‌های بانکی آمریکای‌ها توسط سیا کنترل می‌شود.
- طالبان: بن لادن در پاکستان نیست.
- بوش استراتژی جدید خود را در قبال عراق اعلام کرد.
- ترکیه: تعقیب کردها در خاک عراق حق ماست.
- روسیه و چین قطعنامه آمریکا علیه دولت برمه را وتو کردند.
- پنجمین سالگرد بازداشت متهمان فعالیت‌های تروریستی با تظاهرات علیه فعالیت زندان گوانتانامو همراه بود.
- سفارت آمریکا در آتن مورد حمله خمپاره‌ای قرار گرفت.
- روابط اسپانیا و اتا بحرانی شد.
- عباس خواستار کناره‌گیری اسماعیل هنیه شد.
- کاسترو در سراشیبی مرگ قرار گرفت.
- پاکستان به مخفی‌گاه القاعده حمله هوایی کرد.
- ریاض میزبان نشست آتی سران عرب است.
- ۲ همدست صدام اعدام شدند.

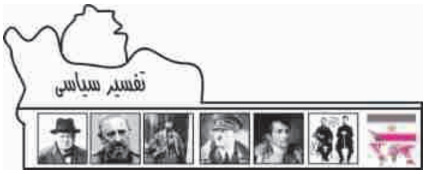

حسن فتحی

WWW.hassanfathi.blogfa.com

مادرید + ۱۵، کنفرانسی با هدف صلح

پایتخت اسپانیا پس از ۱۵ سال بار دیگر میزبان کنفرانسی برای پرسابقه‌ترین و پرکشمکش‌ترین مساله جهان بود که می‌توان آن را از نتایج ناگوار دو جنگ اول و دوم جهانی به حساب آورد.

اگرچه اجلاس ۱۰ سال قبل نتایج مثبتی درپی داشت اما نگاه‌ها به اجلاس (مادرید + ۱۵) با شک و تردید همراه بود زیرا با وجود این که تمامی طرف‌های درگیر به اهمیت گفت‌وگو و مذاکره و بیهوده بودن جنگ و خونریزی پی برده اند اما هنوز هم گرایش بر حل و فصل اختلافات از طریق مذاکره چندان قوی نیست و با امیدواری پی گرفته نمی‌شود. زیرا این اعتقاد در میان برخی از طرف‌ها وجود دارد که از راه جنگ می‌توان به موفقیت رسید.

> ☑ گفته می‌شود سوری‌ها و اسرائیل در جریان اجلاس تبادل نظر کرده‌اند

اگر نگاهی به مسایلی که در پی دو جنگ اول و دوم جهانی به وجود آمدند بیندازیم مشخص خواهد شد که بسیاری از این مسایل در طول این سال‌ها حل شده‌اند از جمله آنها می‌توان به فروپاشی شوروی و از بین رفتن نظام‌های کمونیستی در اکثر کشورهای جهان، حل و فصل مشکل ویتنام و یکپارچگی دو بخش شمالی و جنوبی ویتنام، پایان استعمار در قاره سیاه و حکومت نظامیان در آمریکای جنوبی اشاره کرد.

ولی با این وجود مشکلاتی وجود دارند که به ارث رسیده از قرن بیستم هستند که هنوز هم متاسفانه مشکل‌ساز می‌باشند. از جمله این مسایل می‌توان به بحران کشمیر و صحرای غربی اشاره کرد. در مساله کشمیر دو کشور هند و پاکستان درگیر هستند و در ارتباط با بحران صحرای غربی باید به اختلاف مردم این منطقه با دولت مراکش اشاره کرد. زیرا مردم صحرا خواستار استقلال هستند در حالی که دولت مراکش که صحرا را بخشی از خود می‌داند تمایلی به اعطای استقلال به آنها ندارد.

قدمت مسئله فلسطین

ولی اگر از نظر قدمت و ابعاد قضیه نگاهی به این مسایل بیندازیم مشخص خواهد شد که مشکل فلسطین بیش از حد قدمت داشته و ابعاد وسیعی دارد. مشکل زمانی آغاز شد که در کنفرانس بال سویس تئودور هرتصل بنیانگذار صهیونیسم سیاسی خواستار تشکیل یک کشور یهودی در سرزمین فلسطین گردید.

از آن زمان تلاش‌ها برای استقرار یهودیان در این سرزمین و دستیابی به فلسطین از راه‌های مختلف آغاز شد که با موفقیت همراه نبود تا اینکه جنگ اول جهانی و بیانیه بالفور وزیر خارجه وقت انگلیس به داد صهیونیست‌ها و یهودیان رسید. زیرا در بیانیه بالفور بر استقرار یهودیان در فلسطین تاکید شده بود.

با اشغال فلسطین در سال ۱۹۱۸ توسط ژنرال انگلیسی «آلن‌بی» راه برای یهودیان هموار شد ولی آنها باید تا پس از جنگ دوم جهانی و جلب افکار اروپاییان و آمریکا صبر می‌کردند.

اگرچه در فاصله دو جنگ جهانی اوضاع در سرزمین فلسطین بحرانی بود ولی با راءی سازمان ملل در سال ۱۹۴۷ شرایط کاملاً دگرگون شد. زیرا در نوامبر ۱۹۴۷ سازمان ملل قطعنامه ۱۸۱ مبنی‌بر تقسیم فلسطین و تشکیل دو کشور عرب و یهودی را تصویب کرد، درپی آن در سال ۱۹۴۸ اسرائیل اعلام موجودیت کرد.

از آن زمان تاکنون مشکل فلسطین به معضل بزرگ خاورمیانه و اعراب و اسرائیل تبدیل شده و آنها را رویاروی هم قرار داده است. بطوریکه طی این سالها ۳ جنگ بزرگ میان آنها روی داده و اسرائیل علاوه بر تمامی فلسطین توانسته بخش‌هایی از سوریه، اردن، مصر و لبنان را به اشغال درآورد.

اگرچه از طریق مذاکره و راه‌های دیپلماتیک، اسرائیل از بخش‌های اشغالی مصر و اردن عقب‌نشینی کرده و جنوب لبنان را نیز تخلیه نموده اما با این حال هنوز هم بخش‌هایی از فلسطین همراه با بلندی‌های جولان در سوریه و مزارع شبعا در لبنان در اشغال این رژیم قرار دارد.

در این سالها قطعنامه‌های بسیاری برای حل مشکل فلسطین در شورای امنیت سازمان ملل و یا دیگر سازمان‌های بین‌الملل به تصویب رسیده و مذاکراتی بین آنها صورت گرفته اما طرفین تاکنون نتوانسته‌اند به راه‌حلی منطقی و اصولی برای پایان دادن به مناقشات دست یابند.

ولی با وجود ناکامی در یافتن راه‌حلی برای صلح و آشتی، طرفین دست به تجدید نظر در دیدگاه‌ها و سیاست‌های خود زده و در حقیقت از مواضع قبلی خود عقب‌نشینی کرده‌اند. در همین رابطه می‌توان به جراءت اعلام کرد از شدت دشمنی‌ها کاسته شده و قباحت و حساسیت گفت‌وگو درباره صلح و آشتی میان کشورهای عرب و اسرائیل از بین رفته است.

گفت‌وگو و صلح با اسرائیل و یهودی‌ها مساله جدیدی نیست بلکه این مساله از سال‌های قبل در جریان بوده و حکومت‌ها به صورت مخفی و محرمانه با اسرائیل به تبادل نظر می‌پرداخته‌اند که در این رابطه شاخص‌ترین فرد ملک عبدالله اولین پادشاه اردن می‌باشد که عاقبت جان خود را بر این ارتباط گذارد. زیرا او که سیاست محافظه‌کارانه‌ای را در قبال اسرائیل در پیش گرفته بود یک روز توسط یک جوان فلسطینی در بیت‌المقدس ترور شد.

سالها مساله گفت‌وگو با اسرائیل و یا صلح با این رژیم خط قرمز اعراب بشمار رفته و اگر کشور یا

پادشاهی در این رابطه سخن می‌گفتند به شدت از سوی ملت‌ها خصوصاً فلسطینی‌ها نفی می‌شدند. به همین دلیل اگر هم ارتباطی وجود داشت مخفیانه بوده و در خفا صورت می‌گرفت. زمانی هم که پس از ۳ جنگ بزرگ اعراب و اسرائیل در سال‌های ۱۹۴۸، ۱۹۶۷ و ۱۹۷۳ سازمان ملل و ابرقدرت‌ها بر گفتمان و حل و فصل مسائل از طریق مذاکرات دیپلماتیک تاکید ورزیدند با استقبال چندانی مواجه نمی‌شدند. در این رابطه می‌توان به طرفداری جمال عبدالناصر از طرح صلح راجرز وزیر خارجه آمریکا پس از جنگ ۶ روزه ۱۹۶۷ اشاره کرد که با مخالفت و انتقاد فلسطینی‌ها مواجه شد.

یکی از دلایل مخالفت فلسطینی‌ها با چنین طرح‌ها و گفتگوهایی هراس از این مساله بود که اگر اعراب و کشورهای همسایه با اسرائیل به صلح دست می‌یافتند آنها را تنها گذارده و توجهی به خواسته‌ها و برنامه‌های فلسطینی‌ها نمی‌کردند. در حالی که اگر نگاهی اصولی به مقوله فلسطین و اختلاف اعراب و اسرائیل بیندازیم این واقعیت آشکار خواهد شد که در صورتی که فلسطینی‌ها دارای انسجام و همبستگی سیاسی بودند می‌توانستند پس از تصویب قطعنامه ۱۸۱ در سازمان ملل در منطقه‌ای که برای آنها در نظر گرفته شده بود به تشکیل یک کشور عربی اقدام کرده و مانع پیشروی صهیونیست‌ها شوند. اما از آنجا که فلسطینی‌ها در دوران امپراتوری عثمانی دارای دولت و تشکیلات سیاسی نبودند و پس از سال ۱۹۱۸ نیز، که ارتش انگلیس اقدام به اشغال این سرزمین کرده و قیمومیت آن به انگلیسی‌ها سپرده شد در عوض این که متحد و هماهنگ شوند عده‌ای از آنها اقدام به فروش زمین‌ها و اراضی خود با قیمت‌های گزاف به یهودی‌ها کرده و عملاً راه را برای تقویت آنها در این سرزمین هموار کردند.

فلسطینی‌ها از آنجا که فاقد انسجام سیاسی بودند متأسفانه پس از تشکیل اسرائیل در سال ۱۹۶۸ به دنباله‌روی از رژیم‌های عربی پرداختند که تعدادی از آنها متأسفانه مخفیانه با اسرائیل رابطه داشتند به همین دلیل نتوانستند روش و سیاست مستقلی را درباره تقسیم سرزمین خود اتخاذ کنند زیرا این وظیفه به کشورهای عرب محول شده بود. در همین راستا می‌توان به وضعیت اراضی فلسطین پس از شکست اعراب در اولین جنگ اعراب و اسرائیل در سال ۱۹۶۸ اشاره کرد.

درپی این جنگ ۷۸ درصد اراضی فلسطین به اشغال اسرائیل درآمد، فقط شرق بیت‌المقدس همراه با کرانه غربی رود اردن تحت کنترل اردن درآمده و نوار غزه را نیز مصری‌ها اشتغال کردند.

هر چند این دو منطقه در جنگ ۶ روزه سال ۱۹۶۷ به طور کامل توسط اسرائیل اشغال شد ولی همین مساله نشان از فقدان تشکل و همبستگی سیاسی در میان فلسطینی‌ها داشت. جالب توجه اینکه حتی سال‌ها پس از تشکیل سازمان آزادیبخش فلسطین (PLO) این سازمان قادر به در پیش گرفتن سیاستی مستقل نبود. این وضعیت در زمان ریاست احمد شوقیری بر ساف نمود عینی داشت. ولی با روی کار

☑ مساله فلسطین را می‌توان از طولانی مدت‌ترین معضلات جهان به حساب آورد

آمدن یاسر عرفات و شکل گرفتن گروههای فلسطینی شرایط به تدریج دگرگون شد. ولی هنوز هم بعضی از کشورهای عرب تصور می‌کنند قیم ساف بوده و فلسطینی‌ها ناگزیر هستند تابع اعراب باشند. این نگاه و بینش هنوز هم در میان سوری‌ها وجود دارد.

اجلاس مادرید ۱۵+

تجربه ۵۰ سال گذشته این واقعیت را به ثبوت رسانده که جنگ در خاورمیانه و میان اعراب و اسرائیل کارساز و راهگشا نبوده و نمی‌تواند حلال مشکلات باشد. زیرا اگر چنین بود پس از جنگ ۶ روزه ۱۹۶۷ که اسرائیل توانست علاوه بر اشتغال تمامی فلسطین، صحرای سینا در مصر و بلندی‌های جولان را در سوریه به تصرف درآورد باید درگیری‌ها خاتمه یافته و همه طرف‌های درگیر به واقعیت‌ها تن بدهند درحالی که شعله‌های اختلاف فروزان‌تر شده و زمینه برای جنگ دیگری مهیا شد.

این گفته انورسادات رئیس جمهوری پیشین مصر قابل تأمل است که سال‌ها قبل در گفتگویی با مجله آمریکایی نیوزویک صراحتاً بر این مسأله تأکید کرده بود که اسرائیل را با صلح می‌توان از بین برد.

در طول ۵ دهه‌ای که از اوایل جنگ اعراب و اسرائیل می‌گذرد طرفین بر بی‌نتیجه بودن جنگ پی برده‌اند.

در سال ۱۹۹۱ در آخرین ماههای حیات شوروی و در پی توافق سران شوروی و آمریکا کنفرانس صلح خاورمیانه در مادرید پایتخت اسپانیا برگزار شد که در نوع خود با توجه به حضور کشورها و گروهها، بی‌سابقه بود زیرا برای نخستین بار تمامی طرف‌های درگیر در مساله خاورمیانه گردهم آمده و درباره پایان دادن به جنگ و اختلافات به تبادل‌نظر پرداختند. محور اصلی این کنفرانس القای این فرمول به شرکت‌کنندگان بود که در ازای اعطای زمین می‌توان به صلح دست یافت. اسرائیل توسط کشورهای عرب محاصره شده که برای حفظ امنیت خود هزینه گزافی را تقبل می‌کند. ولی در قالب فرمول «زمین در برابر صلح» که نشانه تجدیدنظر در دیدگاههای طرفین می‌باشد قدم‌هایی در راه کاستن از اختلافات برداشته شد. به گونه‌ای که اردن با اسرائیل صلح کرد و عرفات هم در سال ۱۹۹۳ قرارداد صلح اسلو را به امضا رساند.

ولی برای زدودن آثار و عواقب ناگوار یک درگیری و نزاع ۵۰ ساله نیاز به اقدامات فرهنگی بود که متأسفانه از جانب اسرائیل و فلسطینی‌ها صورت نگرفت. در این میان حوادث پیش آمده در منطقه مشکل‌ساز گردید. ترور اسحاق رابین نخست‌وزیر وقت اسرائیل توسط یک یهودی افراطی و تشدید فعالیت‌های گروههای فلسطینی مخالف عرفات که از حمایت برخی کشورها برخوردار بودند روند مذاکرات را پس از مادرید ۱۹۹۱ با مشکل مواجه کرد. به همین دلیل ۱۵ سال پس از آن، سعی شد کنفرانس مادرید + ۱۵ به بررسی شرایط و احیای روند گفتگوها بپردازند.

کنفرانس ۲ روزه مادرید + ۱۵ با شرکت نمایندگانی از ۹ کشور آمریکا، روسیه، فلسطین، اسرائیل، مصر، سوریه، لبنان، اردن و عربستان و ۵ موسسه غیردولتی مطالعات بین‌المللی تشکیل شده و در آن مسایلی در قالب بررسی مسایل لبنان و اسرائیل، خاورمیانه و یک رهیافت منطقه‌ای، تحولات جدید خاورمیانه و راههای نزدیک کردن دیدگاههای طرف‌های درگیر مورد بحث و بررسی قرار گرفت.

امیلیو کاسنیو مدیر مرکز بین‌المللی توله‌دو برای صلح درباره برگزاری اجلاس مادرید + ۱۵ گفته بود هدف این نشست بین‌المللی برقراری ارتباط در سطح جهانی است تا بتوان فاصله زیادی را که میان دیدگاههای طرف‌های درگیر در مسأله فلسطین وجود دارد به هم نزدیک کرد. در این اجلاس عمرو موسی دبیرکل اتحادیه عرب هم خواستار برگزاری سریع یک کنفرانس بین‌المللی با موضوع صلح در خاورمیانه شد.

روزنامه الحیات از قول منابع آگاه در دمشق نوشته بود که دعوت از تمامی این گروهها برای شرکت در کنفرانس مادرید + ۱۵ در راستای ۴ هدف صورت گرفته است. نخست گردهم آمدن تمامی گروههایی که در راستای حل درگیری اعراب و اسرائیل تلاش می‌کنند و حل و فصل اختلافات آنها در این زمینه، دوم توجه به طرح صلح سال ۲۰۰۲ و دیگر طرح‌ها از جمله بررسی نتایج گزارش کمیته آمریکایی ویژه عراق، سوم انجام مذاکرات رسمی میان گروهها و چهارم ایجاد همکاری میان مسوولان کنونی و سابق و فعالان جامعه مدنی در خصوص روند صلح در منطقه.

اگرچه پس از پایان اجلاس این مساله نفی شد ولی گفته شد در جریان آن تبادل نظرهایی میان سوری‌ها و اسرائیل صورت گرفته است. اما هنوز نمی‌توان به حل و فصل اختلافات آنها امیدوار بود زیرا سوریه خواستار باز پس گیری بلندی‌های جولان است در حالی که اسرائیل خواستار ملاحظات امنیتی و برخی تضمین‌ها از سوی دمشق است.

البته هنوز زود است درباره دستاوردهای این اجلاس به صورتی شفاف و آشکار سخن گفت اما نمی‌توان ادعا کرد که مادرید + ۱۵ هیچ دستاوردی نداشته است.

افتخار مرد به همت بلند اوست، نه به استخوان پوسیده گذشتگان ● امام علی(ع)

سه گانه

کیان فولادی

غبارروبی از محرم

شاید هیچ زمانی مانند ایام محرم، تمام ابزار و وسایل برای نزدیکتر شدن مردم و آموزه‌های مذهبی فراهم نیست. از منبر و مسجد تا تکیه و حسینیه و از صدا و سیما تا سفره‌های نذری، همه گرم می‌شوند تا از این فرصت چند روزه، بیشترین درسها داده شود و بهترین حرفها، شنیده. اما امسال اینطور که پیداست، همتی در کار است تا برخی مفاهیم جعلی و بدلی که طی سالها، در مراسم و مناسک این روزها ایجاد شده برطرف گردد که اگر چنین شود، محرم امسال برای همیشه در یادها خواهد ماند. رئیس پلیس تهران اعلام کرده است که استفاده از تصاویر خیالی ائمه در دستجات و هیاتها ممنوع است. مراسم این هیاتها باید تا ساعت ۲۴ هر شب پایان پیدا کند و این دستجات عزاداری، از ایجاد سدمعبر در خیابانها و کوچه‌ها هم منع شده‌اند. از طرفی یکی از مشهورترین سخنرانان مذهبی که سالهاست جلسات سخنرانی هفتگی ایشان نیز از سیما پخش می‌شود و نیز تعداد قابل توجهی از روحانیون شناخته شده کشور، در حرکتی هماهنگ به انتقاد جدی از برخی انحرافات در مراسم محرم پرداختند. اینکه مداحی‌ها از اصل سخنرانیها و گفتارهای مذهبی پیشی گرفته‌اند، اینکه ظاهر پرشکوه این مراسم، گاه جای باطن پرشور آن را می‌گیرد، اینکه فایده‌ای ندارد حمل کردن علمهای سنگینی که ارتباطی با محرم و پیام عاشورا ندارند و اینکه هنر آن نیست که واقعه عاشورا هر سال از زبان برخی مداحان دلخراش‌تر و جانسوزتر از سال پیش روایت شود، بلکه هنر آن است که این واقعه هرچه آموزنده‌تر و پرمعنی‌تر به گوش مشتاقان برسد. محرم و عاشورا هم مثل هر گوهر ارزشمند دیگری باید توسط کسانی از گزند و آسیب حفظ شود، و محرم امسال فرصت تکرارناشدنی خواهد بود برای برطرف کردن آثار چند ساله این گزندها از پیکر پاک عاشورا.

○ امسال ظاهراً همتی در کار است تا غبار از محرم زدوده شود

گوجه وبحران

اگر گفته شود در میان وزرا، وزیری را پیدا کنید که برای اولین بار در تاریخ، شماره تلفن همراهش را در اخبار سراسری به مردم بدهد، در مجلس استیضاح شود ولی دوباره با چند رأی، رأی اعتماد بگیرد و در ایام وزارت به سفر حج عمره مشرف شود، حتماً شما هم به یاد وزیر محترم کشاورزیمان خواهید افتاد. وزیری که هنگامی که از او در مقابل دوربین‌های صدا و سیما سوال می‌شود که چگونه گوجه فرنگی به کیلویی ۳ هزار تومان و سیب زمینی به کیلویی ۷۰۰ تومان رسیده است، بلافاصله پاسخ می‌دهد که دلالان این بلا را بر سر قیمت‌ها آورده‌اند. کسانی که محصولات کشاورزی را می‌خرند، انبار می‌کنند و در فصل‌های ویژه‌ای به بازار می‌دهند، با قیمت‌های بسیار بالاتر فروخته شود. البته این سرعت پاسخگویی یک وزیر قابل تقدیر است ولی مگر این نخستین مرتبه‌ای است که دلالان و محتکران به جان محصولات کشاورزی افتاده‌اند؟ سالها این اشکال وجود داشته و وجود دارد. با این تفاوت که عده‌ای از مدیران بخش کشاورزی، با تدبیر و برنامه‌ریزی و آینده‌نگری، تا حدی جلوی این سوءاستفاده‌ها را گرفته‌اند. ولی برخی دیگر چنان می‌کنند که راه برای سوءاستفاده محتکران و دلالان هموار شود. این قیمت‌های بی‌سابقه در برخی محصولات ساده کشاورزی، چیزی نبود که پیش از این تکرار شده باشد، پس یا دلالان و محتکران بزرگتر و خطرناک‌تری به این عرصه وارد شده‌اند که توانایی زدن ضربه‌های بزرگ به اقتصاد را دارند و یا مدیران بخش کشاورزی چندان توجهی به این بازار حساس نکرده‌اند. کاش وزیر کشاورزی می‌توانست با تدبیری که به خرج می‌دهد پاسخ دو بار اعتماد نمایندگان مردم را در مجلس شورای اسلامی با خبرهای خوش بدهد.

○ شاید این بار محتکران و دلالان خطرناک‌تر و بزرگتری به بازار محصولات کشاورزی وارد شده‌اند

۶۵ نامزد انتخابات در دادگاه

انتخابات تمام شده و تا انتخابات آینده هم مدتها باقی مانده است. ولی شنیدن یک خبر خوب انتخاباتی، مثل گرفتن ماهی تازه هیچ‌وقت دیر نیست. بارها از خسارتهایی که تبلیغات ناهنجار و گسترده نامزدهای انتخاباتی بر در و دیوار شهرها ایجاد می‌کند شنیده‌ایم. تا آنجا که حتی اگر به نامزدی که در و دیوار شهر را برای پیروزی در انتخابات، کثیف می‌کند، راءی ندهیم، کار درستی کرده‌ایم. اما هیچگاه برخورد جدی و جانانه‌ای با این گروه از نامزدهای انتخاباتی نمی‌شد. هر بار هم پس از انتخابات از پول مالیاتی که شهروندان می‌دادند باید عده‌ای کارگر به کار گرفته می‌شدند و سر و صورت شهر را از کاغذ و چسب و چوب، پاک می‌کردند. تا نوبت به انتخابات اخیر، شهر نیشابور و دادستان دادگر این شهر رسید. در این شهر بالاخره برخی ارگانها و سازمانهای دولتی، همت کردند و از برخی نامزدها شکایت کردند. شکایت از دیوارهای کثیف پس از انتخابات. دادستان هم ۶۵ نامزد را به دادگستری احضار کرده است تا یا توضیح قانع‌کننده‌ای بدهند یا خسارت راضی‌کننده‌ای! بیشترین شکایتها از طرف شرکت مخابرات نیشابور بوده است، البته بانکهای این شهر هم از بسیاری نامزدها شکایت کرده‌اند. هنوز حکمی برای این شکواییه‌ها صادر نشده، اما این شاید فرصتی تکرارناشدنی باشد. فرصتی که قضات نیشابور می‌توانند به خوبی از آن بهره ببرند برای عبرت‌آموزی دیگر نامزدها در دیگر انتخابات.

اگر حکم به محکومیت این عده داده شود و خسارتهای سنگینی از ایشان مطالبه شود، و اگر خبر این محکومیت و این خسارتهای سنگین، خوب پخش شود، شاید نیشابور بتواند خدمت بزرگی به همه شهرهای ایران بکند.

○ اگر بقیه ماجرا هم به درستی پیش برود، نیشابور خدمت بزرگی به تمام شهرهای ایران خواهد کرد

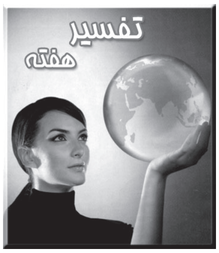

سیدمحمد هوشی‌السادات

تجمیع انتخابات بر سر دوراهی

کلیات طرح تجمیع انتخابات دوره هشتم مجلس شورای اسلامی با دوره دهم ریاست جمهوری درحالی در روز چهارشنبه بیست و هفتم دی ماه در مجلس شورای اسلامی به تصویب رسید که پیش از این، سخنگوی شورای نگهبان، این مصوبه را صراحتاً خلاف قانون اساسی عنوان کرد.

این طرح یک فوریتی در نشست علنی مجلس در ۲۷ دی ماه با ۱۳۱ رأی موافق، ۷۲ رأی مخالف و ۵ رأی ممتنع از مجموع ۲۲۰ نفر از نمایندگان حاضر به تصویب رسید.

بنا به مصوبه مجلس، انتخاب هشتم این قوه و دهمین دوره ریاست جمهوری باید به صورت همزمان و در سال ۱۳۸۸ برگزار شود تا از آن پس دو انتخابات در دوره‌های بعدی نیز با یکدیگر به‌طور همزمان برگزار شود. موافقین این طرح معتقدند ترورهای اول انقلاب عامل وقفه بین دو انتخابات مجلس و ریاست جمهوری شده است و در نتیجه فاصله یک ساله میان پایان یافتن دوره مجلس و دولت باعث می‌شود لوایحی که دولت به مجلس می‌فرستد، رسیدگی نشود. همچنین این افراد اعتقاد دارند پی‌درپی کشاندن مردم به عرصه انتخابات باعث کاهش فشار مشارکت‌ها و لطمه به ثبات و پایداری سیاسی و اجتماعی کشور می‌شود. کاهش هزینه‌های انتخابات نیز از جمله دیگر دلایلی است که در دفاع از همزمانی دو انتخابات مطرح شده است. طراحان این طرح معتقدند در هر انتخاباتی ۸ تا ۹ ماه طول می‌کشد تا افراد در سمت‌های خود تسلط یابند و بنا بر آمار مرکز پژوهش‌های مجلس در حدود یکصد میلیارد تومان در هر انتخابات هزینه اضافی به بیت‌المال تحمیل می‌گردد.

این درحالی است که مخالفان این طرح که غلامعلی حداد عادل رئیس مجلس و همچنین دولت نهم نیز در این زمره به‌شمار می‌روند، اعتقاد دارند به دنبال همزمانی انتخابات مجلس و ریاست جمهوری باید طول دوره هفتم مجلس را بیش از یک سال افزایش داد که این امر مخالف اصل ۶۸ قانون اساسی است که به چهار ساله بودن دوره نمایندگی در مجلس تاکید دارد و از سوی دیگر نمایندگان نمی‌توانند بدون اجازه موکلین خود یعنی مردم، مدت دوره نمایندگی خود را افزایش دهند. اصل ۶۸ قانون اساسی همچنین تعویق انتخابات مجلس را در شرایط خاص و آن هم به پیشنهاد رئیس جمهور و تایید سه‌چهارم نمایندگان مجلس مجاز می‌داند.

از طرف دیگر برخی از مخالفین نیز صلاحیت اعمال تغییر در قانون اساسی را تنها با همه‌پرسی مردمی جایز شمرده‌اند که ایجاد این دگرگونی‌ها در چارچوب شایستگی‌های مجلس نیست.

نکته دیگری که می‌توان بر رد این مصوبه بیان کرد این که طرح برگزاری در انتخابات مهم و اساسی و تعیین دو قوه که با آراء مستقیم مردم انتخاب می‌شوند، آنهم در یک روند می‌تواند مخاطراتی را به همراه داشته باشد و این درحالی است که مخالفان این طرح، قانون تجمیع را برای برگزاری همزمان انتخابات شوراها و ریاست جمهوری جایز می‌دانند.

در صورتی که شورای نگهبان همان‌گونه که سخنگوی آن بیش از این تصریح کرده بود، مصوبه برگزاری همزمان انتخابات مجلس و ریاست جمهوری (تجمیع انتخابات) را خلاف قانون اساسی اعلام کند و نمایندگان مجلس نیز به آن پافشاری کنند، این مصوبه برای تصمیم‌گیری نهایی به مجمع تشخیص مصلحت نظام واگذار خواهد شد.

ادامه دیپلماسی تهران در ریاض

دکتر علی لاریجانی دبیر شورای عالی امنیت ملی جمهوری اسلامی ایران و مذاکره‌کننده ارشد هسته‌ای روز یکشنبه ۲۴ دی ماه وارد ریاض پایتخت عربستان شد و مورد استقبال مقامات سعودی و سفیر ایران در عربستان قرار گرفت.

لاریجانی در دیدار با ملک عبدالله پادشاه عربستان پیام‌های رهبر معظم انقلاب اسلامی و همچنین رئیس جمهوری اسلامی ایران را تسلیم وی کرد.

دبیر شورای عالی امنیت ملی در این دیدار با پادشاه عربستان و همچنین سعودالفیصل وزیر امور خارجه این کشور درخصوص تحولات خاورمیانه، پرونده هسته‌ای ایران، آخرین تحولات عراق، فلسطین و همچنین لبنان، تبادل‌نظر کرد. دو طرف همچنین به لزوم برقراری آرامش و امنیت در عراق و گسترش روابط دوجانبه تاکید کردند.

این درحالی است که مناسبات دو کشور در ماههای اخیر بر سر موضوعات منطقه‌ای از جمله حمایت عربستان از دولت فواد سینوره در لبنان درقبال خلع سلاح حزب‌الله و همچنین دخالت عربستان در امور عراق و حمایت از اهل تسنن در مقابل شیعیان که فتوای علمای وهابی سعودی علیه شیعیان را درپی داشت، دچار سردی و رکود شده بود.

این شرایط در کنار آمادگی عربستان به عرضه نفت بیشتر به بازار در صورت تشدید بحران در روابط ایران و آمریکا با هدف نزدیکی بیشتر عربستان به آمریکا و تضعیف اقتصادی ایران به تیرگی روابط دو کشور کمک کرده است.

در همین حال میان شاهزاده‌های سعودی اختلاف‌نظر بر سر رابطه و همکاری با ایران وجود دارد. سعودالفیصل وزیر امور خارجه عربستان فردی محتاط و غیرستیزه‌جوست به‌طوری که رسانه‌های عرب زبان منطقه همزمان با سفر لاریجانی به ریاض از سفر قریب‌الوقوع سعودالفیصل به تهران خبر دادند. برخی از شاهزادگان سعودی از جمله بندر بن سلطان مشاور امنیت ملی عربستان نیز خواهان یک رویکرد ستیزه‌جویانه درقبال ایران و شیعیان است.

غرب نیز درصدد است تا با کمک عربستان، ائتلاف کشورهای سنی مذهب عربی را در برابر ایران بوجود آورد. این تشکل شامل مصر، اردن و عربستان و در کنار آنها آمریکا، انگلیس و اسرائیل می‌باشد.

سفر اخیر علی لاریجانی که تقریباً همزمان با سفر کاندولیزا رایس وزیر امور خارجه آمریکا به منطقه برای مذاکره با کشورهای عربی صورت گرفت، دومین سفر وی پس از جولای ۲۰۰۶ به عربستان است که ناشی از تشدید نگرانی‌های ایران درقبال اظهارات اخیر مقامات سعودی مبنی بر هم‌پیمانی این کشور با اهل سنت عراق در صورت خروج نیروهای آمریکایی از این کشور به حساب می‌آید. ارائه تضمین از جانب ایران درباره صلح‌آمیز بودن برنامه هسته‌ای این کشور به عربستان و اعلام آمادگی ایران به صدور فناوری هسته‌ای به ریاض و سایر کشورهای عربی و اسلامی از محورهای دیگر سفر لاریجانی به عربستان است. این درحالی است که منافع مشترک ایران و عربستان در منطقه و جهان اسلام لزوماً دو کشور را به سوی بهبود روابط سوق خواهد داد.

احضار دو سفیر در تهران

وزارت امور خارجه جمهوری اسلامی ایران سفرای عراق و سوئیس به عنوان دفتر حافظ منافع آمریکا در تهران را درپی حمله نیروهای آمریکایی به کنسولگری ایران در شهر اربیل واقع در کردستان عراق و ربودن پنج نفر از کارمندان آن، احضار کرد.

نیروهای آمریکایی ساعت ۳ بامداد پنجشنبه ۱۱ ژانویه (۲۱ دی ماه) به وقت محلی، با فرود آوردن پنج فروند هلی‌کوپتر به بام کنسولگری ایران در اربیل و شکستن درها و خلع سلاح نگهبانان ساختمان دفتر کنسولگری، پنج کارمند این دفتر را دستگیر و پس از بررسی مدارک و اوراق موجود، آنها را به مکان نامعلومی منتقل کردند.

این درحالی است که دولت ایران کنسولگری خود در اربیل را بنا به درخواست مقامات دولت منطقه کردستان عراق در این شهر ایجاد کرده بود.

در همین حال نیروهای تحت امر مسعود بارزانی با بستن فرودگاه اربیل از انتقال کارکنان کنسولگری ایران به بغداد جلوگیری کردند.

یک سخنگوی پنتاگون (وزارت دفاع آمریکا) اعلام کرد، افراد بازداشت‌شده مظنون به دست داشتن در آنچه که وی فعالیت‌ها علیه نیروهای ائتلاف به رهبری آمریکا خوانده هستند.

ایران نیز با صدور بیانیه‌ای اقدام آمریکا را نقض صریح کنوانسیون وین درباره روابط کنسولی ۱۹۶۳ دانست. ماده ۲۷ این کنوانسیون از تعهد اعضا مبنی بر احترام به مراکز کنسولی و اموال و متعلقات آرشیوی کشورها در خاک خود یا دیگری حتی در زمان اقدام مسلحانه سخن گفته است.

در این بیانیه همچنین آمده است، اقدام آمریکا به دستور مستقیم رئیس جمهور این کشور صورت گرفت که این امر اهداف و اصول منشور سازمان ملل متحد مبنی بر لزوم احترام به حاکمیت کشورها و حفظ صلاح و امنیت بین‌المللی را نقض کرده است.

دو هفته قبل نیز دو دیپلمات سفارت ایران در بغداد نیز هنگام بازگشت از مسجد و پس از اقامه نماز از طرف نیروهای آمریکایی دستگیر شده، اما پس از مدت کوتاهی آزاد شدند.

آمریکا همواره ایران را متهم به دخالت در امور عراق می‌کند و برای این ادعای خود به دنبال یافتن مدرک است.

جورج بوش رئیس جمهوری آمریکا درپی نادیده گرفتن گزارش اخیر بیکر - همیلتون که متشکل از ۱۰ نماینده از دو حزب جمهوریخواه و دموکرات آمریکا بودند و بوش را به مذاکره با ایران و سوریه دعوت می‌کردند، استراتژی جدید خود را با هدف کنترل اوضاع عراق مطرح کرد که افزایش نیروهای آمریکایی از ۱۴۰ هزار به ۱۶۰ هزار نفر و همچنین یافتن اسنادی مبنی بر دخالت کشورهای دیگر از جمله برخی همسایگان عراق از این جمله هستند.

نیکو سوال کردن نصف علم است ● حضرت محمد(ص)

گزارشی ویژه از یک فشن اسلامی و...

لباسهایی که فعلاً نمی شود پوشید

از: نرگس شیرازی

شما لباسهاتون رو حاضری می خرید یا با وسواس مدل قسمت های مختلف رو به خیاط سفارش می دید؟

اصلاً به چه رنگ هایی علاقه دارید؟ چقدر لباسهایی با رنگ های مورد علاقه تون رو در جامعه استفاده می کنید؟

فکر کنم موضوع گزارش این هفته رو حدس زده باشید پس بازهم راهنمایی می کنم؟

چند روز پیش بود که خبردار شدیم دبیرخانه دائمی زنان سرزمین من افتتاح شد. این افتتاحیه همزمان بود بادومین نمایش زنده لباس اسلامی ایرانی !درست حدس زدید. یک فشن اسلامی!

واقعیتش آنقدر تبلیغات در این زمینه ضعیف بود که شاید کمتر کسی متوجه برگزاری این برنامه شد!و هیچ معلوم نیست چرا برنامه‌هایی از این قبیل در خفا برگزار می شود و معمولاً اطلاع‌رسانی بعد از مراسم اختتامیه آغاز می شود.

اما این بار خدا خواست و ماده دقیقه قبل از آغاز برنامه خبردار شدیم که در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان واقع در خیابان حجاب، دومین نمایش زنده لباس اسلامی ایرانی در حال برگزاری است. حتماًدر حاشیه این مطلب بخوانید که ما با چه امکاناتی خود را به این برنامه رساندیم. اما...

اتومبیل مقابل در کانون توقف می‌کند و راننده که فرد خوش مشرب و پرحوصله‌ای است می‌گوید:

- بفرمایید خانم ها! رسیدیم.

نگاهی به تبلیغاتی که روی نرده‌های محوطه کانون نصب شده است می‌اندازم، نمایشگاه عطر سیب، نمایشگاه تجهیزات محرم،...

نه، آقا، این جا باید نمایش زنده لباس برگزار بشه!

◇ خانم به خدا، آدرسی که دادید، اینجاست، شاید نمایش داخلی در یکی از همین سالن‌ها برگزار بشه!

دوستم با اشاره به من می‌فهماند که بهتر است حرف او را بپذیریم و پیاده شویم. به نرده‌های محوطه نزدیک می‌شویم و با وقت بیشتری به دنبال پوستری می‌گردیم که خبر برگزاری این برنامه را اعلام کند.

اما بازهم خبری نیست و تنها پوسترهای نمایشگاه عطر سیب و نمایشگاه تجهیزات محرم دیده می‌شود.

در ورودی کانون با قفل کوچکی بسته شده و همه مراجعان از در انبار وارد کانون می‌شوند.

از پله‌ها پایین می‌آییم و به سمت در کانون به راه می‌افتیم. قبل از ورودی آب‌نمای زیبایی قرار دارد که در شلوغی نمایشگاه‌ها مورد بی‌توجهی قرار می‌گیرد!

وارد سالن می‌شویم به امید اینکه شاید پوستری از این برنامه به چشم بخورد، اما در آن سالن بزرگ تنها آقایی را پیدا می‌کنیم که پشت میز کوچکی نشسته و هیچ تابلویی در اطرافش نیست که بتوان فهمید سمت او چیست!

- ببخشید آقا، نمایش زنده لباس...

او که گویی از شنیدن اولین کلمات سؤالم باقی را حدس زده با بی حوصلگی که نشان می دهد من اولین نفری نیستم که این سؤال را می‌پرسم دستی به موهایش می‌کشد و می‌گوید:

- انتهای سالن سمت چپ.

به سمت انتهای سالن راه می‌افتیم که بالاخره روی یکی از ستون‌ها اولین پوستری که بیانگر برگزاری این برنامه است را می‌بینیم.

پوسترها را که به تناوب روی ستون‌ها نصب شده‌اند دنبال می‌کنیم تا به در کوچکی می‌رسیم که صدای موزیک آرامی از آن شنیده می‌شود.

جلوی در آنقدر ازدحام است که ما فکر می‌کنیم سالن کاملاً پر شده و مجبور می‌شویم چندین بار از افرادی که جلوی در ایستاده‌اند خواهش کنیم کمی مهربان‌تر بایستند تا ما هم راهی به داخل پیدا کنیم، اما همینکه چشمم به داخل سالن نمایش می‌افتد، خشک می‌شوم!

سالن پر از خالی است!

یکبار دیگر به پشت سر خود برمی‌گردم، بلکه متوجه شوم علت ازدحام مقابل در چیست و تازه در می‌یابم که علت «هجوم خبرنگاران» است! پله‌ها را پایین می‌روم. فضای عجیبی است. بوی خاصی سالن را پر کرده، بجز سن تقریباً همه سالن تاریک است.

سن سکویی است با عرض یک و نیم یا دو متر، ولی بسیار طولانی که با پارچه سفید رنگی پوشیده شده. ابتدای سن پرده سفیدی نصب شده که روی آن طرح جشنواره زنان سرزمین من دیده می‌شود.

نور مناسب برنامه سفید است، اما گاهی نورهای صورتی و سبز نیز به آن افزوده می‌شود.

اطراف سن چندین ردیف صندلی چیده شده که بجز دو ردیف جلوی آن مابقی خالی است.

در قسمت پشت صندلی‌ها و مجاور دیوار مانکن‌هایی دیده می‌شوند که نمونه‌هایی از لباسهای ملی را برتن دارند.

یک بار دیگر نگاهی به صندلی‌های خالی می‌اندازم در اطراف من خانم‌هایی نشسته‌اند که بعداً متوجه می‌شوم طراحان لباسها بوده‌اند و مقابل سن نیز جناب استاندار و هیئت محترمه، حضور دارند، عکاسان هم که جای خود دارند!

در بین جمعیت! جایی برای خود پیدا می‌کنم و من نیز مانند دیگران مشغول تماشا می‌شوم.

واقعاً ممکن است ما روزی در خیابان لباسی به رنگ سبز روشن، که چین‌هایی به صورت اریب روی آن نصب شده است بپوشیم!

من از تمام جناح‌ها و گروه‌های سیاسی درخواست می‌کنم فرهنگ جامعه را وارد تجارت سیاسی نکنند!

همراه با موزیک آرامی که پخش می‌شود مدلها با لباسهای مختلف وارد سن می‌شوند. طول سن را با شیوه خاصی از راه رفتن که بتواند نمایانگر حالت‌های مختلف لباس در بدن باشد طی می‌کنند و در انتها مقابل عکاسان کمی مکث می‌کنند و دوباره به همان شیوه راه رفتن از سن خارج می‌شوند. به لباسها دقت می‌کنم.

لباسهایی اغلب بلند و بسیار آزاد، گاهی منطبق با الگوهای محلی، گاهی تلفیقی از الگوهای سنتی و مدرن و گاهی نیز بسیار مبتکرانه؛ اما نامتعارف! با خود فکر می‌کنم که واقعاً ممکن است ما روزی در خیابان لباسی به رنگ سبز روشن، که چین‌هایی به صورت اریب روی آن نصب شده است بپوشیم؟!

گاهی آنچه که جلب توجه می‌کند آرایش مدلهاست. آرایش‌هایی که تقریباً هیچ تناسبی با لباسهایی که بر تن مدلهاست ندارند.

این ناهماهنگی گاهی بین مدلها و لباسها نیز پیش می‌آید. و این موضوع بیشتر زمانی خودنمایی می‌کند که مدلی با قد بسیار بلند لباسی را می‌پوشد که برای فردی با قامت متوسط طراحی شده است.

او که لباس بلند و مشکی رنگی بر تن داشت مدام مجبور بود دست‌هایش را طوری جمع کند که کوتاهی آستین‌ها به نظر نیاید و طوری زانوهایش را خم کند که کوتاهی لباس مشخص نشود.

او از مقابل ما عبور می‌کند و خانمی که کنار من نشسته است می‌گوید:

◇وای خاک عالم. نگاه کن این لباس‌رو تن کی کردن! حیف اون همه زحمتی که من واسه این لباس کشیدم!

◇◇چطور مگه؟

◇من مثلاً طراح این لباسم! خدا می‌دونه چند شب تا صبح فقط برای طراحی آستین‌هاش بیدار موندم.

برای اینکه نظم جلسه به هم نخورد ادامه بحث را به بعد موکول می‌کنیم و دوباره مشغول تماشای مدلها می‌شویم.

به اطرافم نگاه می‌کنم. ابتدا فکر می‌کنم من تنها خبرنگار زن حاضر در سالن هستم، اما چند دقیقه بعد یک خبرنگار زن دیگر را هم می‌بینم که از سوی یک شبکه خارجی برای تهیه خبر آمده و به غیر از ما دو نفر مابقی خبرنگاران و عکاسان را آقایان تشکیل می‌دهند.

البته این موضوع مزیتی نیز داشت. چراکه اصرار عکاسان باعث شد آقای دانشجو (استاندار تهران) اجازه دهند عکاسان به پشت صحنه یا همان سالن پرو راه پیدا کنند.

مدلها در حالت‌های مختلف می‌ایستادند و عکاسان عکس می‌گرفتند!

به یکی از مدلها که از زیبایی ظاهری هم برخوردار است اشاره می‌کنم که آیا حاضر به مصاحبه هست و او در حالی که تلاش می‌کند حالتی که به خود گرفته از دست ندهد می‌گوید:

◇باید به ما اجازه بدن!

◇◇چند تا سوال کوچیکه!

◇باید اجازه بدن، به خانم (...) بگو شاید اجازه داد.

اما پیدا کردن خانم (...) در آن ازدحام کار آسانی نیست. البته با پیدا کردن او هم ماجرا تمام نمی‌شود، چرا که می‌گوید: مسوولش آقای (...) و دوباره در ازدحام خبرنگاران گم می‌شود و حالا پیدا کردن مسوول نامبرده جزو برنامه است و او در حالی که همزمان پاسخگوی سه نفر است می‌گوید:

- خانم به خدا ما اجازه نداریم، نمی‌شه، اگه تونستی خود مدلهارو راضی کنی مشکل نداره، ولی اونها هم اجازه ندارن.

آقای استاندار همچنان مشغول بازدید از قسمت‌های مختلف است اما به فاصله کمی از او چند تن از طراحان کنار آقایی حلقه زده‌اند و مشغول گفت‌وگو هستند.

می‌دانم فال گوش ایستادن کار خوبی نیست، اما من اتفاقی شنیدم که می‌گویند:

طراح: من خودم شصت تا مانکن دارم، اما بهمون اجازه شو نمی‌دن که!

آقای نامعلوم: باید تلاش کنید. به وزارت ارشاد نامه بنویسید. برید، بیایید. بالاخره جواب می‌دن، این کار داره راه خودش‌رو طی می‌کنه و پیروزی با شماست!

طراح: آخه شرکت در این شوها که بجز خودمون کسی نیست کجا می‌تونه تو جامعه تاثیر بگذاره؟

آقای نامعلوم: بالاخره چهارتا روزنامه و مجله و سایت اینترنتی هست که معرفی تون کنه!

بحث تازه برای من جالب شده که یک دفعه یکی از مدلها طراحان را صدا می‌زند تا باهم عکس بگیرند!

فرهنگ تجارت!

به جمع خبرنگارانی نزدیک می‌شوم که اطراف آقای دانشجو ایستاده‌اند و با سوال‌های پی‌درپی خود فرصت پاسخ دادن را از او گرفته‌اند در لابه‌لای این سوالات می‌شنوم که آقای دانشجو می‌گوید:

- استفاده از رنگ‌های شاد هیچ ربطی به مختل شدن حدود شرعی ندارد. اصلاً حدود شرعی رنگ خاصی را برای پوشش مشخص نکرده است.

نمی‌شود که ما بنشینیم و تنها نگاه کنیم که شاید این کار را اشتباه انجام دهیم. ما، دیدیم که اولین دوره برگزاری جشنواره زنان سرزمین من با چه استقبالی مواجه شد، اما جای تأسف دارد که در گوشه و کنار عده‌ای می‌خواستند شیطنت سیاسی کنند؛ من از تمام جناح‌ها و گروه‌های سیاسی

بقیه در صفحه ۴۷

صمیمانه بگویید و مسائل را از دریچه نظر طرف بنگرید

● دیل کارنگی

«پیدا کردن راه درست برای زندگی کردن مهم‌ترین وظیفه انسانها است»

مأموریت

دکتر بهمن بهروزی

O «آنتونی جوان ۲۲ ساله ناگهان خود را با هرچه اتفاق و خبر بد در این دنیا بود، مواجه دید، مادرش مبتلا به ایدز بود. پدرش هم سالها قبل از جهان رفته بود. وام درخواستی او پذیرفته نشده بود و از همه بدتر چهار برادر و خواهر هم روی دست او مانده بود. آیا جوان سیاهپوست در بدترین محله‌های شهر می‌توانست با چنین شرایطی خود را وفق دهد؟»

آغاز یک روز

آنتونی آن روز گرم ماه اوت را با امیدواری آغاز کرده بود. او به دنبال آن بود که نخستین خبر خوش را پس از طی سالهایی که در فقر بسر برده بود، دریافت کند. البته آنتونی می‌دانست که ورودش به کالج شهر میامی، خود یک امر بی‌سابقه در میان خانواده و فامیل خواهد بود.

او در خانواده‌ای نسبتاً پرجمعیت و سیاهپوست به دنیا آمده و بزرگ شده بود و اکنون در ۲۲ سالگی به عنوان بزرگترین فرزند فامیل، احساس می‌کرد که باید الگوی مناسبی برای سایر برادران و خواهرانش باشد. او می‌دانست که دو برادر دوقلوی هفده ساله‌اش یعنی توریان و کوریان و همچنین دو خواهر کوچکترش کیا چهارده ساله و شروندای شانزده ساله که همگی در دبیرستان به زحمت موفق به دست آوردن نمرات قبولی می‌شدند هر لحظه امکان داشت که مانند سایر کودکان سیاهپوست متعلق به خانواده‌های فقیر درس و مدرسه را رها کرده و در خیابانهای پر از خلاف جنوب شهر میامی که برخی آن را جنگلی به نام میامی می‌نامیدند، پرسه بزنند.

او می‌دانست که ادامه تحصیل هر چهار برادر و خواهرش به مویی بند ست و آن تار مو هم شخص آنتونی ست که علی‌رغم همه مشکلات موفق شده است تا خود را حفظ کند و اکنون تحصیل در سال سوم دانشگاه را در کالج میامی آغاز می‌کرد. اما او در آن روز گرم در انتظار یک خبر خوش هم بود و آن خبر پذیرش تقاضای وامی بود که از کالج درخواست کرده بود و او می‌دانست که کاملاً واجد شرایط است. نمراتش در دروس دانشگاهی در حدنصاب قرار داشت و در خانواده‌ای پرجمعیت زندگی می‌کرد که بزرگ خانواده یعنی پدرش ده سال پیش‌تر از جهان رفته بود و تنها مادر میانسالش در رستورانی کار می‌کرد و درآمد بخور و نمیری داشت که به هیچ‌وجه برای تامین معاش این خانواده شش نفره که پنج نفر از آنها به تحصیل اشتغال داشتند کافی نبود.

آنتونی از طرفی هم می‌دانست که تعداد قلیلی از سیاهپوستان برای دریافت وام انتخاب می‌شدند. با این همه آنتونی امیدش را از دست نداده بود. از طرفی هم صبح آن روز مادرش که چند روزی از ناحیه ریه‌ها احساس ناراحتی می‌کرد، با اصرار فرزندانش و بخصوص پافشاری آنتونی نزد پزشک رفته بود و آنتونی امیدوار بود که مشکل مادرش تنها یک سرماخوردگی ساده باشد، اما در همین گیرودار زنگ تلفن به صدا درآمد...

خبرهای بد

مادر آنها نتوانسته بود تا آن خبر را به فرزندانش بدهد و یک پرستار از بیمارستانی که در همان روز و بلافاصله پس از آزمایش مادر را در آن بستری کرده بودند با منزل تماس تلفنی برقرار و با آنتونی صحبت کرده بود. خبر بسیار بدی بود. درواقع از آن بدتر نمی‌شد. مادر آنها در ۴۸ سالگی مبتلا به ایدز شده بود.

آنتونی به یاد آورد که چقدر به مادرش برای استفاده از سوزنهای ارزانی که داروی مسکن را از آنجا خریداری می‌کرد، هشدار داده بود. مادرش این سوزن‌ها را از یکی از فامیل‌های دوزنه خود خریداری می‌کرد و به همین دلیل هم به آنتونی اطمینان می‌داد که سوزنها سالم‌اند، اما سرانجام همین سوزنها کار دست مادرش داد. مادر آنتونی سالها از درد استخوان رنج می‌برد و تصورش این بود که یک درد کهنه روماتیسمی است. به همین دلیل به جای معالجه عادی که از عهده مخارج آن برنمی‌آمد، به خرید سوزنهای حاوی مسکن از بازار آزاد بسنده می‌کرد و چنین بود که دردها را تحمل می‌کرد، اما اکنون آنتونی متوجه شده بود که آن دردها را و ناراحتی ریه همه با هم ارتباط داشته و ویروس ایدز مادرش را به زانو درآورده بود.

خبر بدتر را آنتونی در بیمارستان از پزشکان شنید که به او از غیرقابل معالجه بودن مادرش گفته و حداکثر سه تا پنج ماه دیگر او را زنده می‌دانستند.

آنتونی به هیچ روی آمادگی برای شنیدن چنین خبری را نداشت و از همه بدتر نمی‌دانست که چگونه این خبر را به سایر بچه‌ها منتقل کند بخصوص به دخترها که بسیار هم به مادرشان وابسته بودند. آن روز گویی برای آنتونی نحس بود، چراکه یک ساعت بعد هم از دفتر کالج به او خبر دادند که تقاضای وام او پذیرفته نشده است. آنتونی دیگر نمی‌دانست که چگونه سلامت عقل خود را حفظ کند. او حتی آماده جنگ با ستارگان آسمان شده بود تا خود را تخلیه کند، در یکی از همین روزها مادرش او را به اتاق خود در بیمارستان خواست. اکنون با رنج و زحمت بسیار خواسته بود تا حقیقت را برای سایر برادران و خواهران خود بازگو کند،. او نمی‌دانست که مادرش او را برای چه می‌خواهد، اما خیلی زود از آن آگاه شد. مادر درحالی که چهره‌ای بسیار زرد و ضعیف داشت با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد به آنتونی گفت: **«عزیزم تنها می‌خواستم به تو بگویم که من به زودی از این دنیا خواهم رفت** و فقط تنها یک آرزو دارم و این که اجازه ندهی خانواده ما از هم گسسته شود. مراقب برادرها و خواهرانت باش. آنها بچه‌های خوبی هستند و نباید در خیابانها پرسه بزنند. خودت بهتر می‌دانی که ما در چه محله‌ای زندگی می‌کنیم. البته می‌دانم که این خواسته بزرگی است، اما این را هم می‌دانم که تو از پس آن برخواهی آمد و این تنها خواسته من قبل از مرگ است.»

چهار ماه بعد

آنتونی و برادرها و خواهرانش خسته و غمگین از مراسم تدفین مادرشان بازگشته بودند. هر کدام به گوشه‌ای رفته و غرق در افکار خود بودند و برخی هم به آرامی می‌گریستند. آنها خود را از هر زمان دیگری تنهاتر احساس می‌کردند. در این میان آنتونی هم در افکار خود غوطه می‌خورد. او در سال سوم دانشگاه و در رسته پلیس قضایی مشغول به تحصیل بود، رشته‌ای که آینده‌ای پرامید را به او نوید می‌داد. اما او به سخنان مادرش فکر می‌کرد که چند ماه پیش‌تر از او خواسته بود که از بچه‌ها مراقبت کند. او چگونه می‌توانست که از پس چنین وظیفه‌ای برآید، و تحصیلات و اهداف خودش را هم دنبال کند؟ بهترین راه‌حل برایش این بود که همه چیز را رها کند، چراکه دولت بر طبق قانون قیم‌هایی برای برادران و خواهرانش که هنوز صغیر محسوب می‌شوند تعیین می‌کرد. بنابراین بهتر این بود که هر کدام از آنها نزد خانواده‌ای که توانایی اداره آنها را داشت، اقامت می‌کردند. آنگاه آنتونی نگاهی دیگر به چهره‌های برادران و خواهرانش انداخت و ناگهان گویی غیرت در وجود او اوج گرفت و سخنان مادرش را قبل از مرگ به یاد آورد و آن صحبت‌ها در گوشش طنین‌انداز شد. آنتونی از جای برخاست و برادران و خواهرانش را به سوی خود خواند. آنگاه درحالی که اشک از گونه‌هایش سرازیر می‌شد، آنها را مخاطب قرار داد و گفت:

مادرمان دیگر در جهان نیست، اما ما هستیم و باید قوی باشیم. این چیزی بود که مادر می‌خواست که قوی باشیم و متحد. فامیل ما هنوز زنده است و زنده هم خواهد ماند و یادمان باشد که هر کدام از ما باید برای دیگری، در کنارش باشیم و او را حمایت کنیم. آنگاه هنگامی که آنتونی به حرفهای مختصر، اما قدرتمند خود پایان داد، و هنگامی که به تک تک چهره‌های آنها نظر انداخت، در زیر اشک‌هایی که بر گونه‌های آنها سرازیر بود، چهره‌ای مصمم را هم مشاهده کرد. او متوجه شد که خانواده برای نبرد در عرصه زندگی آماده است.

آغاز زندگی جدید

اولین سنگر در این نبرد، دادگاه خانواده بود که بر طبق نظر کارشناس، آنتونی را برای پذیرش مسوولیت درقبال همه برادران و خواهرانش مناسب

نمی‌دانست و در نتیجه موضوع به دادگاه کشانیده شد تا قاضی میان نظر دادستانی و کارشناس مربوطه، یکی را انتخاب کند. قاضی مذکور که خود زنی میانسال بود، در دادگاه ابتدا نظری به آنتونی و سپس به چهار برادر و خواهرانش انداخت و دوباره روی به آنتونی کرد و گفت: تو به نظر خیلی جوان می‌رسی! چگونه می‌خواهی چنین مسوولیت سنگینی را تقبل کنی؟ آنگاه بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب آنتونی باشد، رو به چهار برادر و خواهر او انداخت و پرسید: «آیا شما می‌خواهید که او مسوولیت شما را برعهده گیرد؟»

آنها همگی با صدای بلند و یکسان پاسخ مثبت دادند و قاضی هم بلافاصله پرونده را مختومه اعلام کرد و آنتونی را مسوول اداره آنها شناخت.

تقسیم وظایف

آنتونی در ابتدا کاری برای خود در دادستانی به عنوان کارآموز در رشته تحصیلی خود دست و پا کرد که درآمد نسبتاً بدی نداشت. اما مهم این بود که در کنار این کار، تحصیل خود را هم ادامه می‌داد، چرا که تا فارغ‌التحصیلی زمان زیادی باقی مانده بود. آنگاه او در خانه وظایف را میان برادران و خواهرانش تقسیم کرد. پخت و پز و نظافت به عهده دو دختر بود که باید پس از بازگشت از مدرسه انجام می‌دادند، خرید خانه را به یکی از برادرهایش واگذار کرد و برادر دیگر را هم مامور رسیدگی به نیازهای خواهران از جمله آوردن و بردن آنها به مدرسه و امثال آن کرد.

البته در این میان مشکلاتی هم پیش می‌آمد. از جمله گم کردن پول خرید توسط برادرش که جانشین کردن آن پول بسیار مشکل بود و آنتونی او را شماتت کرد و یا نمرات بدی که یکی از خواهرانش در دروس تحصیلی می‌گرفت و آنتونی خودش، سروکله زدن با او را آغاز کرد، اما روی هم رفته همگی سعی می‌کردند تا از پس وظایف محوله برآیند. اما آنتونی از یک موضوع بسیار نگران بود چرا که هر کدام از این چهار نفر دوستانی داشتند که اغلب آنها ارتباطهایی ناسالم هم در زندگی داشتند.

آنتونی به خوبی می‌دانست که برادرها و خواهران جوانش چندان تجربه‌ای ندارند تا خود را از هر گونه انسان ناباب یا حتی پیشنهادهای خلاف کنار بکشند، اما او با صحبتی که با کشیش کلیسای محل داشت، به راه‌حلی دست یافت که در این مقوله تا حدودی به عنوان راه‌حل پیش‌گیرنده عمل کند. از این‌رو در یکی از جلسات خانوادگی که آنتونی هر ماه با حضور برادران و خواهرانش برگزار می‌کرد، از آنها خواست تا هر کدام ورزش یا هنری را انتخاب کنند و در آن به تلاشی فراوان برای موفقیت دست بزنند. بلافاصله از دو برادر یکی فوتبال و دیگری بسکتبال را انتخاب کردند و هر دو خواهر هم از آنتونی اجازه خواستند تا در تمرینات گروه کر موسیقی کلیسا شرکت کنند و آنتونی هم با خوشحالی نه‌تنها به آنها اجازه داد، بلکه قول داد تا برای تهیه ابزار و وسایل به آنها کمک کند. البته این امور، وظایف و مسوولیت‌های آنتونی را بیشتر و بیشتر می‌کرد، اما او بسیار راضی‌تر بود که چنین مسوولیت‌هایی داشته باشد تا اینکه هر روز نگران دوستان ناباب آنها که عضو باندهای مواد مخدر یا گروههای ولگرد بودند، باشد و بدین ترتیب زمان سپری شد.

پیشرفت کاری

از طرفی آنتونی خودش هم در کار و وظیفه به جهت نظم و انضباطی که داشت بسیار موفق شده بود. او پس از پایان تحصیل در کالج در دادستانی با حقوق پایه ۳۱ هزار دلار در سال استخدام شد. این حقوق درآمدی بود که آنتونی حتی در رویاهایش هم آن را تجربه نکرده بود. اما چنین درآمدی به آنتونی فرصت می‌داد تا برای آینده برادران و خواهرانش هم اقدام کند. او موفق شد تا هر چهار نفر را به کالج بفرستد. ضمن آنکه یکی از برادرانش از خودش بسیار موفق‌تر عمل کرد و تبدیل به یکی از ستاره‌های دانشگاهش شد.

آنتونی می‌دانست که با فارغ‌التحصیل شدن برادرانش از دانشگاه وظایف او هم به عنوان مسوول تقریباً به پایان می‌رسید، چرا که هر کدام مسوولیت خود را به عهده می‌گرفتند. اما آنتونی آرزو می‌کرد ای کاش همه اعضای خانواده همچنان در کنار یکدیگر باقی بمانند. حتی پس از آنکه ازدواج کردند و هر کدام مسوولیت جداگانه‌ای را در اجتماع پذیرفتند، اما خودش هم می‌دانست که این دیگر آرزویی نیست که برآورده شود. او تنها از این بابت خوشحال بود که برادران و خواهرانش در راه درست و خداپسندانه در زندگی حرکت می‌کردند و این مهم در جنوب شهر میامی و با آنچه خانواده‌های سیاهپوست در فقر با آن مواجه بودند، دستاوردی نبود که بتوان از کنار آن با بی‌تفاوتی عبور کرد.

آنتونی از خودش راضی بود چون توانسته بود سلامت زندگی خود و افراد خانواده‌اش را تامین کند.

آخرین رضایت

اما درحالی که برادران آنتونی، آخرین ماههای تحصیل در دانشگاه را آنهم با راندمانی خوب طی می‌کردند، خواهر بزرگتر آنتونی نزد او آمد و از او اجازه خواست تا با خواستگارش ازدواج کند. آنتونی ابتدا از برادرانش خواست تا درباره خواستگار او تحقیقات مفصلی کنند و آنها هم به او خبر دادند که آن شخص یکی از فعالان اجتماع و عضو گروههای کلیسایی است که خواهرش در هنگام شرکت در گروه موسیقی کلیسا با او آشنا شده است. آنها به آنتونی اطمینان دادند که انتخاب خواهرش هیچ نقصی ندارد و بدین ترتیب آنتونی نه‌تنها اجازه ازدواج را به خواهرش داد، بلکه مراسم ازدواج را هم خودش باشکوه فراوان به راه انداخت. اما طی همان مراسم بود که آنتونی لختی با خود خلوت کرد و درحالی که صدای هلهله شادی از خانه به گوش می‌رسید، آنتونی سر به سوی آسمان بلند کرد و نجواکنان گفت: «**مادر این یکی از آخرین وظایفی است که به من محول کردی و آخرین رضایت من هم از خودم محسوب می‌شود. بچه‌ها هر کدام عازم جایگاه خود در اجتماعی هستند که جایگاه مثبت و مهمی هم خواهد بود. من تنها این امید را دارم که تو و فرشتگان خداوند در آن بالا از من راضی باشند.**»

آنگاه آنتونی دوباره به جمع مدعوین و میهمانان عروسی بازگشت و در این لحظه یکی از برادرهایش که چشمان مرطوب آنتونی را مشاهده کرده بود، به نزد او آمد و پرسید:

«آنتونی... آیا همه چیز بر وفق مراد است؟» آنتونی هم با لبخند پاسخ داد: «همه چیز OK است.»

■

کم دانستن و پر گفتن مثل نداشتن و زیاد خرج کردن است ● ناپلئون

داستان زندگی

بهای یک تبسم

تهیه و تنظیم: محسن طیب

براساس سرگذشت: هرمز

نمی‌دانم چرا؟ اما از شما چه پنهان، یک جورهایی دوست دارم چند سطری در مورد «زیرتیغ» بنویسم! حالا اگر عزیزم «جبار آذین» پیشکسوت «سینمایی نویسان» اطلاعات هفتگی و یکی از معتبرترین منتقدان تئاتر و فیلم در مؤسسه اطلاعات، شاکی بشود و گوشمان را بگیرد و ده، دوازده تا ایراد فنی هم از ما بگیرد، یا اگر جعفر گودرزی - که تازگی‌ها دستیار کارگردان هم می‌شود - بگوید پا توی کفش ما نکن! خدا وکیلی حق دارند! چرا که نوشتن درباره فیلم یک تخصص است و اینطوری نیست که هر کسی عشقش کشید، قلم را بردارد و «کتره‌ای» چیزی بنویسد! لذا همین اول بسم الله خدمت رفقای خودم و شما خوانندگان عزیز عرض می‌کنم من فقط به این خاطر مرتکب چنین کاری می‌شوم که احساس می‌کنم «زیرتیغ» یک استثنا در تاریخ سریال‌های تلویزیون است؛ هم به لحاظ قصه و هم از نظر شاهکار بازیگری. (فقط ای کاش ریتم کندی نداشت)

به لحاظ قصه همین بس که گره‌های پی‌درپی فیلم، طوری بینندگان تلویزیون را اسیر خود کرده که هیچکس نمی‌تواند سکانس بعدی را پیش‌بینی کند!

و اما از شاهکار نقش آفرینان این مجموعه فقط همین را بگویم که من یکی، تا همین یکی، دو ماه قبل - پیش از آغاز زیرتیغ - باورم نمی‌شد که در دنیای فیلم‌های ایرانی، هنرپیشه‌ای روی دست «بهروز وثوقی و مرحوم پرویز فنی‌زاده» بلند شود، اما وقتی آن صحنه‌های «شب برزخی» محمود فروغی را در سریال دیدم که منجر شد به «خودلو دادن» قاتل! آن وقت یقین کردم که «پرویز پرستویی» برای ابد در تاریخ سینمای ایران جاودانه خواهد شد؛ لاکردار آن لحظه‌ای که از بازداشتگاه خارج و با خانواده خودش و دامادش روبرو شد، کاری کرد که دیوارها نیز هق هق کردند! یا چرا از «فاطمه معتمدآریا» که الحق بانوی اول سینمای ایران است چیزی نگویم؟ یادتان هست وقتی «طاهره» به پای «اعظم» زن «جعفرآقای مقتول» افتاده بود چه شاهکاری را خلق کرد؟ یا حتی همان «عموی بدجنس»؟ راستی چه کسی می‌تواند نقش منفی را اینقدر «سالار» بازی کند که خیلی‌ها فکر کنند شاید سیاوش طهمورث واقعاً اینقدر بدجنس است و...»؟!

سخن کوتاه؛ باز هم فکر می‌کنم که نمی‌دانم چرا یکمرتبه تصمیم گرفتم این یادداشت را بنویسم؟ شاید به این دلیل که فکر می‌کنم زندگی تک تک ما آدم‌های این جامعه می‌تواند در یک لحظه - یک آن - درست مانند زندگی «محمود فروغی» زیرتیغ تقدیر گیر کند و...

ختم کلام؛ یک ایوالله مشتی و یک احسنت تخصصی نثار نویسنده و فیلمنامه‌نویس و کارگردان زیر تیغ. همین!

○

شراکت من و منوچهر، بدیهی‌ترین و قابل پیش‌بینی‌ترین خبری بود که به گوش اهالی محل رسید؛ حاصل یک رفاقت ۱۷ ساله - از کلاس اول دبستان - و شانه به شانه هم بزرگ شدن و سایه به سایه یکدیگر وارد اجتماع شدن، چیزی جز این را نمی‌طلبید که من و او در آینده زندگیمان نیز هم‌مسیر شویم. البته آن که ابتدا مسیر پول درآوردن را پیدا کرد منوچهر بود.

همه چیز با جدایی موقت من و او آغاز شد؛ دیپلممان را که گرفتیم و زمان خدمت سربازی فرا رسید، من لباس خدمت پوشیدم و او معاف شد؛ منوچهر که پدرش را در کودکی از دست داده بود، مادر زیبایی داشت که خیلی هم جوان بود، درحقیقت شکوه خانم در ۱۴ سالگی ازدواج کرده و در ۲۸ سالگی بیوه شده بود، اما چون زنی بسیار زیبا و البته نجیب بود، از فردای چهلم شوهرش روزی نبود که یک خواستگار درست و حسابی نداشته باشد. اتفاقاً خود «شکوه خانم» نیز خیلی تمایل به ازدواج داشت، چرا که به هیچ وجه نمی‌توانست شکم دو دختر و تک پسرش را سیر کند، ولی فقط به خاطر «منوچهر» این کار را چهار سال به تاخیر انداخت؛ او که می‌دانست اگر ازدواج کند پسرش نمی‌تواند معافی بگیرد، یکی از خواستگارهای خوب و ثروتمندش را به نام «سیدکریم» - که از همه بیشتر مشتاق ازدواج با شکوه خانم بود - تا بعد از دیپلم گرفتن منوچهر منتظر نگه داشت و پس از اینکه پسرش توانست معافیت کفالت بگیرد، آنگاه با آن مرد وفادار ازدواج کرد. ولی انگار شوهر شکوه خانم برخلاف تمام دلنگرانیهایی که من و بچه‌های محل داشتیم، نه‌تنها یک ناپدری بد نبود، که اتفاقاً بسیار دلسوز و مهربان نیز نشان می‌داد. چرا که هنوز چند ماه از ازدواج آنها نگذشته بود که سیدکریم برای پسر زنش جواز یک آژانس اتومبیل جور کرد و دفتری هم برایش خرید و سرمایه را در اختیارش گذاشت و... اینطوری بود که همه اهل محل خبری را گوش به گوش زمزمه می‌کردند: «عجب شانسی آورده منوچهر... ناپدری‌اش از یک پدر واقعی بیشتر دوستش داره...»

و در همین ایام بود که من راهی سربازی شدم و چون در یکی از مناطق مرزی در شرق کشور خدمت می‌کردم، نمی‌توانستم اخبار زیادی از منوچهر داشته باشم. سه ماه بعد که برای اولین مرخصی به تهران آمدم، خبردار شدم که مادر منوچهر همراه شوهرش از آن محل رفته‌اند، اما منوچهر که آژانس‌اش در همان محل بود، همچنان آنجا زندگی می‌کرد و هرازگاهی که من می‌آمدم، لااقل یکی، دو جلسه همدیگر را می‌دیدیم.

ایام سربازی‌ام کم‌کم داشت به پایان می‌رسید که خانواده‌ام برایم آستین بالا زدند: «تبسم» دختر یکی از اهالی محل بود که از دیرباز او را می‌شناختم. درحقیقت خانواده آنها از قدیمی‌های محل بودند. پدرش کارگر بازنشسته و مادرش فرهنگی بود و حتی در دوران دبستان معلم ما بود. مادرم می‌گفت: «از بین صد هزار تا دختر، فقط یکی مثل «تبسم» پیدا میشه؛ خانواده‌دار، هنرمند، تحصیلکرده - الان دانشجوی رشته تئاتر است - و تا دلت بخواد زیبا! ماشاءالله مثل پنجه آفتاب می‌مونه از خوشگلی، خدا برات ساخته که این دختر سر راهت قرار گرفته!»

خلاصه مادر آنقدر گفت و گفت تا من پذیرفتم که پس از پایان خدمت با او ازدواج کنم و... اما بعضی وقتها زندگی آدم‌ها خیلی پیچیده می‌شود!

دو ماه مانده به اتمام سربازی و در آخرین مرخصی بودم که مراسم خواستگاری نیز انجام شد و دقیقاً روز نهم خرداد ۱۳۸۲ بود که من برای نخستین بار با «تبسم» در مجلس خواستگاری همصحبت شدم. هنگامی که اولین نگاه را به او انداختم و او لبخندی بر چهره نشاند.. سرم را پایین انداختم و گفتم: «بعضی اسمهارو واسه بعضی آدمها ساختند. من اگر به جای شما بودم سعی می‌کردم همیشه این تبسم را بر صورت داشته باشم تا چهره و اسمتان «همنام» بشه!» این نخستین حرف میان من و تبسم بود و همین‌طور آخرین حرف!

درست دو روز پس از مجلس خواستگاری بود که منوچهر به دیدنم آمد و کمی حال و احوال و بعد او پرسید: «هرمز تو کی برمی‌گردی محل خدمتت؟»

گفتم: «پس‌فردا» تا منوچهر مثل همه سالهای دوران کودکی و نوجوانی، بدون مقدمه برود سر اصل مطلب و بگوید: «ببینم هرمز... تو منو بیشتر دوست داری یا دختری‌رو که می‌خوای باهاش ازدواج کنی؟»

البته که منوچهر همیشه از این خل‌بازی‌ها داشت، اما این بار حسابی جا خوردم و پرسیدم: «منظورت رو نمی‌فهمم منوچهر... یعنی چی؟ واضح‌تر حرف بزن...!»

و او با وضوح کامل گفت: «بسیار خب، بی‌پرده بهت میگم؛ هرمز اگر من به تو بگم که از حدود دو

سال قبل عاشق دختری بودم که تو الان به خواستگاری‌اش رفتی، حاضری دست از او برداری تا من با تبسم ازدواج کنم؟»

کپ کردم. همینطور هاج و واج نگاهش کردم و زدم زیر خنده و پاسخ دادم: «شوخی‌ات گرفته منوچهر یا خل شدی؟»

- هیچکدام... خیلی هم جدی دارم صحبت می‌کنم... چون من خیلی عاشق تبسم بودم و الان هم - تا قبل از اینکه تو باهاش عروسی کنی - عاشقش هستم، ولی چون کمی دست به دست کردم و منتظر بودم تا خونه بخرم و بعد برم خواستگاری‌اش، یکدفعه دیدم مرغ از قفس پرید! این رو می‌دانم که تو حق داری الان با مشت بزنی توی صورت من و دندونهام‌رو خرد کنی... اما اولاً چون خیلی عاشق اون دختر هستم، و ثانیاً چون تو مثل برادرم هستی، به خودم این جرأت‌رو دادم که پا بگذارم جلو، حالا دیگه بقیه تصمیم با توئه...!»

منوچهر این را گفت و مرا بر سر یک دوراهی بسیار آزاردهنده قرار داد. البته صادقانه بگویم که من هنوز نسبت به تبسم احساس عاشقانه‌ای پیدا نکرده بودم، از او خوشم می‌آمد و می‌دانستم که با او خوشبخت می‌شوم، اما این وسط منوچهر وجود داشت. کسی که تنها رفیقم محسوب می‌شد و سالها با یکدیگر بزرگ شده بودیم و... آن شب تا خود صبح روی پشت‌بام منزلمان نشستم و سیگار دود کردم و به آن دو اندیشیدم و مقایسه کردم و... تا بالاخره وقتی خورشید سر زد و روز شد و همراه خانواده‌ام نشستم سر میز صبحانه، بدون مقدمه و بی‌هیچ توضیحی گفتم: «من منصرف شدم و نمی‌خوام با تبسم ازدواج کنم!» برای یکدقیقه همه دست از خوردن برداشتند و نگاهم کردند. مادرم که لقمه در دهانش مانده بود، اگر با جرعه‌ای چای آن را پایین نداده بود چه‌بسا که خفه می‌شد! اما هرطور بود نفس راحتی کشید و سپس با عصبانیت گفت: «می‌خوای چیکار کنی؟ فکر کردی ما آبرومون‌رو از سر راه برداشتیم که جنابعالی یکروز عاشق باشی و...»

می‌دانستم که اگر مناظره سر بگیرد بازنده‌اش من هستم! به همین خاطر از سر سفره صبحانه بلند شدم و کاپشنم را پوشیدم و قبل از بیرون زدن از خانه گفتم: «این حرف آخر من بود و شما هرچی زودتر خبررو بهشون بدهید بهتره!»

این را گفتم و فریادهای پدر و نفرینهای مادر را در خانه جاگذاشتم و خارج شدم و یکسره به آژانس رفتم که البته منوچهر هنوز نیامده بود، ولی همین که یکی از راننده‌ها بهش زنگ زد و گفت: «هرمز اینجاست»، نفهمیدم که چطوری خودش را به دفتر رساند، اما همین که داخل شد، آنقدر در طول این سالها همدیگر را می‌شناختیم که تا مرا دید چشمانش برق زد و بدون حتی یک سوال و پرسش گفت: «خیلی مردی داداش... همان لحظه‌ای که اعتبارم‌رو گذاشتم وسط و یک درخواست غیرمنطقی ازت کردم می‌دانستم که دارم با هرمز حرف می‌زنم... با یک مرد... یک رفیق واقعی! فقط همین را بدان که من طوری این مشتی‌گری تورو جبران می‌کنم که معنی رفاقت‌رو بفهمی!»

آن روز من و منوچهر خیلی حرف زدیم. از جمله اینکه او پیشنهادی عالی را با من مطرح کرد؛ به این ترتیب که فردا صبح قبل از رفتن به پادگان سهم خود را از زمین پدرم - که به میل خودش میان بچه‌ها تقسیم کرده بود و حدود ۲۰ میلیون تومان بود - بگیرم و به منوچهر بدهم تا آژانس را شریک شویم و بعد از اتمام خدمت کار را با او شروع کنم؛ که همین کار را کردم و فردا صبح ۲۰ میلیون تومان را به منوچهر دادم و...

آن روز قسمت این بود که یکی از راننده‌های آژانس همه حرفهای من و منوچهر را بشنود و محله را پر کند - و عجب سرنوشتی را رقم زد این استراق سمع!

فردای آن روز که میان قهر و اندوه خانواده‌ام ساک سربازی را بر دوش انداخته و خداحافظی کردم و بیرون آمدم، نرسیده به سر کوچه با تبسم رخ به رخ شدم؛ ظاهراً مادرم دیشب خبر انصراف مرا به آنها داده بود و انگار خود تبسم نیز همان روز ماجرای توافق میان من و منوچهر را نیز شنیده بود؛ این را از نگاه خشمگینش حس کردم. چند لحظه‌ای بهم زل زد، گویی دنبال واژه‌ای مناسب می‌گشت تا خشمش را خالی کند که سرانجام یافت و گفت:

«خوشبخت شدن لیاقت می‌خواد که خدا هر کسی‌رو لایق نمی‌دونه!»

سرم را انداختم پایین و گفتم: «آخر هنوز اتفاقی بین ما نیفتاده بود که...»

- برای تو شاید هیچ اتفاقی نیفتاده بود... چون تو... تو [یکمرتبه اشک از چشمانش زد بیرون و ادامه داد] چون تو چیزی به اسم دل نداری... چون تو چنان قلب آهنی داری که معنی عشق‌رو نمی‌فهمی...

تبسم این را گفت و سرش را انداخت پایین و رفت که برود. من اما؛ در یک لحظه معنی عشق را درک کردم. انگار آن چشمان بارانی داشت قشنگ‌ترین سمفونی عاشقانه را می‌نواخت که مرا آنطور به زانو درآورده بود! با خودم فکر کردم: «وقتی یک دختر اینطور رک و بی‌پروا به یک مرد اظهار علاقه می‌کنه... اگر اون مرد معنی عشق‌رو نفهمه خیلی بی‌شعوره!» و من برای اینکه به خودم ثابت کنم بی‌شعور نیستم، دنبالش دویدم و در کمرکش کوچه و کنار کاج بلندی که انگار سر در آغوش آسمان گذاشته، پا به پایش رسیدم و صدایش کردم، دو بار و سه بار و... کفرم درآمد و جست زدم روبرویش و راهش را سد کردم و نفس نفس‌زنان گفتم: «مارو آتیش زدی حالا می‌خوای بری؟» و او که هنوز اشک می‌ریخت سکوت کرد تا من حرفم را بزنم: «اگر الان - با همه بی‌معرفتی که در حق‌ات کردم - بهت بگم پای من بنشین و تا دو ماه دیگه که برمی‌گردم به خواستگاری منوچهر جواب مثبت نده، اونقدر معرفت داری که بگی باشه؟»

زل زد توی چشمانم و گفت: «اگر اون چیزی که تو بهش میگی معرفت، همان «عشقی» باشه که من میگم، مطمئن باش من معرفت دارم.

از شنیدن این جمله «تبسم» شادمانه‌ترین خنده عمرم را سر دادم!

○

مخصوصاً تا روزی که سربازی را تمام کردم حتی یک تلفن هم به منوچهر نزدم. اما از زبان تبسم - که هر روز با او تلفنی حرف می‌زدم - همه چیز را شنیده بودم؛ که منوچهر دقیقاً پنج مرتبه به خواستگاری او رفته بود و موقعی که سه مرتبه اول «نه» شنیده بود، در جلسه چهارم وعده داده بود که خانه پدری را که به نام او و مادرش بود به عنوان تضمین پشت قباله عقد می‌اندازد! اما باز هم که تبسم نه می‌گوید، این بار - و در جلسه پنجم - علناً تبسم را تهدید می‌کند که؛ اگر قرار باشه زن من نشی سرت رو می‌گذارم روی سینه‌ات...» و تبسم در پاسخ می‌گوید: «اگر سرم‌رو هم بگذاری روی سینه‌ام با تو ازدواج نمی‌کنم!»

و این درحالی بود که هیچکس از قرار من و تبسم خبر نداشت، درحقیقت همه تبسم را سرکوفت می‌زدند که: «اون نامرد که باهات اینطوری تا کرد، حالا که یکنفر می‌خواد همه دار و ندارش‌رو به پات بریزه باز هم میگی نه!»

اما تبسم آنقدر نه گفت و نه گفت، تا سرانجام من برگشتم. تا دو، سه روز اول هم اصلاً به منوچهر سر نزدم تا بالاخره خودش به دیدنم آمد و حال و احوال و کمی هم صحبت از آژانس کرد و از درآمد خوبش: «انگار پولت پر از برکت بود هرمز جان... با ۲۰ میلیونت سه تا پراید خریدم و گذاشتم توی آژانس و سپردم دست سه تا راننده کاردرست، چی بگم که انگار پولت داره طلا ضرب می‌کنه...»

گذاشتم هرمز همه حرفهایش را بزند و موقعی که دستم پر از اطلاعات شد، آن وقت در مورد تبسم سوال کردم و او نیز همه چیز را گفت و سرانجام اضافه کرد: «ولی من که از رو نمیرم؟ تا ده سال دیگه هم بگه نه، اونقدر میرم خواستگاری تا بالاخره «بله»رو بگیرم!»

- خب آقا منوچهر حالا نوبتی هم باشه نوبت منه... من که - به قول خودت - رفاقت‌رو با تو تمام کردم، اما حالا که بهت گفته نه، اگه اجازه بدی من هم شانسم‌رو امتحان کنم...!

همان نگاهی که منوچهر بهم انداخت حالی‌ام کرد که تا آن لحظه او را نشناخته بودم! البته خودش می‌دانست که با زور حریف من نمی‌شود [می‌دانست در کله خربازی از او دیوانه‌تر هستم] اما منوچهر از آن قماربازانی بود که وقتی رو به باخت می‌آورد، اول از همه رفقایش را می‌فروخت! و اینطوری بود که وقتی تبسم به من «بله» را داد و او فهمید که بازی را باخته، یک بازی دیگر را شروع کرد:

«کدام پول؟ تو چه پولی به من دادی؟ رسید داری؟ چک گرفتی؟ ثابت کن بعداً پولت‌رو بگیر!»

من اما فقط توسط یک جوان ۱۹ ساله فضول به ۹۰ درصد حق خودم رسیدم؛ همان راننده‌ای که چند ماه قبل برحسب اتفاق! حرفهای من و منوچهر را در آژانس شنیده بود، حتی بدون دریافت یک مژدگانی ناچیز و فقط - به قول خودش - برای اینکه حق به حق‌دار برسد، به دادگاه آمد و شهادت داد که حرفهای ما را شنیده و فردای آن روز هم دیده که من به منوچهر پول داده‌ام و...! اینطوری بود که منوچهر مجبور شد پول مرا برگرداند و البته که سه میلیون آن را به عنوان ضرر و زیان نداد و...

○

شب عقدکنان تبسم برای اینکه دلداری به من بدهد گفت: تاوان اعتماد به یک نارفیق اینه که سه میلیون ضرر کنی!

من اما خندیدم و زل زدم توی چشمانش و گفتم: «بهای این تبسم خیلی بیشتر از سه میلیونه!» ■

صدای سبز بسیج
از: طاها

سردار سعید قاسمی:

فتح‌المبین یعنی فقط و فقط متوسلیان و دوستانش

یادواره جاویدالاثر حاج احمد متوسلیان، فرمانده اسبق لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله در دانشگاه امام صادق(ع) با حضور پدر و چند تن از همرزمان این سردار جاویدالاثر سپاه اسلام برگزار شد.

در این مراسم، ابتدا حاج عباس برقی، یکی از همرزمان احمد متوسلیان به بیان خاطراتی از این فرمانده اسطوره ای پرداخت و سپس سردار **سعید قاسمی** به سخنرانی پرداخت.

سردار سعید قاسمی درباره ویژگی‌های حاج احمد متوسلیان گفت: کارهایی که حاج احمد انجام می‌داد، در نوع خود نمونه و بی نظیر بود و نمی‌دانم این نبوغ را از کجا آورده بود، وقتی تفسیر قرآن می‌کرد انگار چندین سال در حوزه درس خوانده بود و وقتی از تاکتیک نظامی حرف می‌زد، انگار که چندین سال در دانشگاه‌های نظامی تدریس کرده بود.

وی با اشاره به عملیات انجام گرفته در دوران دفاع مقدس توسط حاج احمد متوسلیان ابراز داشت: عملیات فتح‌المبین، یعنی فقط و فقط احمد متوسلیان و دوستانش. در عملیات بیت‌المقدس نیز برای فتح خرمشهر، باز هم فقط و فقط احمد متوسلیان و نیروهای او توانستند برای اولین بار روی جاده اهواز - خرمشهر بایستند تا بقیه نیروها اضافه شوند.

سردار قاسمی با اشاره به چگونگی عزیمت حاج احمد به لبنان توضیح داد: زمانی که ما در منطقه بصره درگیر بودیم، داستان لبنان پیش آمد که همه کارشناسان عقیده دارند، این چیزی جز بی‌ارزش کردن عملیات بیت‌المقدس نبود.

وی خاطرنشان کرد: ما در قضیه لبنان خودسرانه کاری انجام ندادیم. بعد از شناسایی منطقه توسط حاج احمد وارد عمل شدیم، ولی حاج‌احمد برای سفارتخانه‌ای می‌خواست بجنگد که تا آن زمان هیچ حمایتی از او نکرده بود و حتی حاضر نبود عکسی از رزمندگان اسلام بر در سفارت بچسباند که به علت کارشکنی‌ها و عدم حمایت‌ها کار پیش نرفت و حاج‌احمد و دوستانش به اسارت رفتند و چون امام(ره) فرمودند که برگردید، چون راه قدس از کربلا می‌گذرد، ما نیز برگشتیم از جبهه‌ای دیگر کار را ادامه دادیم.

در پایان این مراسم، جمعی از دانشجویان دانشگاه امام صادق(ع) با قرائت بیانیه‌ای از مسوولان نظام خواستار پی‌گیری وضعیت حاج احمد متوسلیان شدند و ابراز داشتند: در شرایطی که ۲۴ سال از اسارت فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله می‌گذرد، هنوز مسوولان هیچ خبر موثقی از اوضاع وی به مردم و خانواده‌اش ارائه نکرده‌اند و ما خواستار پیگیری این وضعیت هستیم.

تاکنون شاهد بی اعتنایی در مورد پیگیری وضعیت چهار دیپلمات بوده‌ایم

«**محمدرضا مهراندیش**» مدیر کل روابط عمومی سازمان میراث فرهنگی و کارگردان مستندهای دفاع مقدس، در گفت‌وگو با سایت چهار دیپلمات پیرامون فیلم «برادر احمد» که با موضوع ربوده شدن حاج احمد متوسلیان و همراهانش ساخته شده است، گفت: «ساخت این فیلم ۶۰ دقیقه‌ای که از شبکه دوم سیما پخش شده است، سعادت بزرگی نصیب من و دوستانم کرد. این فیلم تقدیم به تمام کسانی است که در انتظار حاج احمد متوسلیان، مخصوصاً پدر این جاویدالاثر بوده‌اند.»

وی با اشاره به این که انعکاس وسیعی از ساخت فیلم برادر احمد در پایگاه‌های بسیج و مراکز دفاع مقدس شده است، اظهار داشت: «امید است با حمایت بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس و سپاه پاسداران اسلام و دیگر سازمان‌ها، در عرصه تولید آثار هنری فعالیت‌های گسترده‌ای شود.»

مهراندیش با انتقاد از مسوولان کشور جهت پیگیری وضعیت این چهار دیپلمات ایرانی در بند رژیم صهیونیستی گفت: «در بعد سیاسی، سرنوشت این عزیزان آنطور که باید دنبال نمی‌شود و در ایام سالگرد ربوده شدن این عزیزان، صحبت‌ها و وعده‌هایی داده می‌شود ولی باز هم شاهد بی‌اعتنایی مسوولان هستیم.»

وی پیرامون کم‌توجهی در عرصه آثار هنری درخصوص این چهار دیپلمات گفت:

«نه، آنها در این عرصه، بلکه در تمام زمینه‌های دفاع مقدس از جمله زندگینامه شهدا تاکنون فیلم درخور و شایسته‌ای ساخته نشده است.»

مهراندیش با بیان اینکه هر روز شاهد کم‌کاری در عرصه تولید آثار هنری هستیم، اظهار داشت:

«با تمام کاستی‌ها نمی‌توان مقصر واقعی را پیدا کرد، زیرا نگاه به زاویه جنگ تحمیلی و دفاع مقدس هر روز درحال تغییر است و فعالیت کردن در این عرصه بسیار دشوار شده است.»

درد دل (اشتباه گرفتی، من بسیجی نیستم!)

چه ساده‌اندیش‌اند بعضی‌ها، که به خاطر ظاهرم فکر می‌کنند من بسیجی‌ام، اما من که روزگاری را در میان بسیجی‌ها زندگی کرده‌ام، می‌دانم که اینطور نیست!

من صبح تا شب به این فکرم که چه کنم تا پول بیشتری کسب کنم و به وسایل رفاه و آسایش بیشتری دست پیدا کنم درحالی که بسیجی‌هایی را دیده‌ام که وعده‌های طبخ برنج و گوشت در آشپزخانه‌هایشان در طول سال قابل شمارش است که یا یک رقمی یا دو رقمی کوچکی است و هنوز هم آنها را می‌بینم.

من بسیجی نیستم، نمازم را اگر هنوز صداقتی داشته باشم که از روی تکلیف می‌خوانم، دیگر سر نمازم اشکم جاری نمی‌شود، دلم نمی‌سوزد، گلویم از بغض درد نمی‌گیرد، اما سراغ دارم. بسیجی‌هایی را که هنوز عاشقانه نماز می‌خوانند.

من بسیجی نیستم، چون دیگر تحمل ندارم کسی به من جواب سر بالا بدهد، متلک بارم کند، دستم بیندازد و مسخره‌ام کند. یادش بخیر آن روزهایی که مجروح از جبهه برمی‌گشتم و در شهر زخم‌هایی را بر روحم تحمل می‌کردم تا مبادا بگویند شیر جبهه آمد تا زورش را به رخ ما بکشد!

حیف که دیگر بسیجی نیستم، زورم می‌آید مطالعه کنم، کتاب بخوانم، اهل استدلال شوم و با مدعیان روشنفکری بحث منطقی کنم.

او بسیجی بود که در سنگر و یا در تانک می‌نشست و درسش را می‌خواند تا بتواند در زمان مرخصی‌اش در امتحان شرکت کند تا از قافله تحصیل کرده‌ها فاصله نگیرد و بتواند در سنگر علم هم اگر زنده ماند حضور پیدا کند.

صدحیف که دیگر بسیجی نیستم، دیگر چشمم از دیدن فیلم‌های آنچنانی حیا نمی‌کند صدای موسیقی روحم را خراش نمی‌دهد، تیرهای شیطان که در نگاه بد است نه بر چشمم که بر قلبم می‌نشیند.

وای بر من که دیگر بسیجی نیستم، دیگر برای رفع مظالم چیزی از حقوقم را رد نمی‌کنم، از پرداخت خمس و زکات درمی‌روم، چون تورم است و معاش سخت! تلخی لقمه شبهه‌ناک را نمی‌فهمم و به خانواده از آن می‌دهم، چون کسبش آسانتر است! بر مرکب معصیت سوارم و مسافرکش گناه شده‌ام!

ای وای چه خاکی بر سرم شد؛ من دیگر بسیجی نیستم، دیگر دوشنبه‌ها و پنج‌شنبه‌ها روزه نمی‌گیرم. سوابق بسیجی‌ام را به قصد گدایی اینجا و آنجا می‌برم، خم می‌شوم و بوسه بر دست شیطانی دنیاپرست‌ها می‌زنم. فرش می‌شوم تا قدمگاه مقام‌پرست‌ها کردم.

ای وای بر من؛ کجاست آن هیبت خلیفة‌اللهی‌ام؟... کجاست آن زخم و چنگ بر روحم، وقتی می‌گفتند: «نگاه کنید یک بسیجی می‌آید»... کجاست آن خاک که شرمنده می‌شد، وقتی من به خاک می‌شدم؟... کجاست آن شمشیر غم که رقص‌کنان به زیرش می‌رفتم؟... کجاست آن نگاه‌های پرحسرتم که همیشه کاروان عشق را بدرقه می‌کرد؟...

کاشکی بسیجی می‌ماندم. آن روزها وقتی اسم فاطمه(س) و علی(ع) به گوش جانم می‌رسید دلم می‌لرزید و گوشه چشمم، تر می‌شد. وقتی حواله را برای دریافت وسایل خانگی به من می‌دادند، شرمم می‌شد بروم و آن را بگیرم. وقتی برادرم شهید شد، حیا می‌کردم جلوی مادر شهید سرم را بلند کنم. وقتی مجروح شدم، بی سر و صدا به بیمارستان رفتم تا بهبود پیدا کنم تا مبادا باعث نگرانی اطرافیانم شوم.

خدا کند باز هم باب رحمتش برایم باز شود، در مسیر نسیم الهی قرار گیرم تا وزش آن نسیم، غبار این زمانه را از رویم پاک کند تا شاید باز بسیجی شوم.

خدا کند باز هم دلم آنقدر سعه صدر پیدا کند تا تحمل سیلی بر صورتم را داشته باشم، مسیح زمانه شوم، همچون یک بسیجی!

خدایا؛ آن روزگار، تو توفیق بسیجی شدنم را مهیا

ساختی، تو مرا در لشکر حزب‌الله قرار دادی، تو استوارم کردی و عرش را به زیر پایم گذاشتی و بهایش را فقط بندگی قرار دادی.

همین بس؛ ای باقی، ای خدای فاطمه و علی، ای خون بهای حسین، ای آفریدگار عشق، بندگی‌ات را نصیبم فرما تا بسیجی شوم.

بسیجی‌ام کن تا بنده‌ات شوم.

خدایا به حق دعای بسیجیان مرا بسیجی بمیران.

آزاده، محبوس در کیوسک!

هیچ سازمانی متولی بسیجی آزاده نیست / به جای تسهیلات فرهنگی و آموزشی، بعضی را نگهبان کیوسک‌ها کردند.

یکی از جانبازان آزاده با اشاره به عدم برنامه‌ریزی صحیح در تقویت بنیه علمی و ارتقای فرهنگی و آموزشی آزادگان پس از بازگشت به وطن خاطرنشان کرد: وقتی آزادگان به ایران برگشتند، هرکدام را در سازمانی مشغول به کار کردند، اما برای حفظ جایگاه آزاده ای که در ۱۶ سالگی به جبهه رفته و تا ۲۶ سالگی اسیر بوده و نهایت مدرک تحصیلی‌اش سیکل بود، چه شغلی در نظر گرفتند؟

یکی از آزادگان جانباز جنگ تحمیلی ضمن بیان مطالب فوق در بررسی وضعیت فعلی اشتغال برخی آزادگان افزود: آزاده را با این شرایط تلفنچی بانک کردند و او را در یک کیوسک تنگ و باریک گذاشتند، نیامدند امکانات آموزشی و تسهیلات فرهنگی در اختیارش بگذارند تا شأن و منزلتش حفظ شود. اگر شما به بطن قضیه توجه کنید مقصر خود بچه‌های آزاده هستند که سکوت کردند و دم بر نیاوردند.

وی با اشاره به اینکه آزادگان سالها از رشد و بالندگی عقب ماندند و زمانی هم که به ایران بازگشتند، مشکلات بر زندگیشان سایه افکند، تصریح کرد: مشکل ما از زمانی شروع شد که به اجبار برای تامین نیازهایمان به وزارتخانه‌ها مراجعه کردیم و آنجا با این تحولات آشنا شدیم. هیچ سازمانی متولی بسیجی آزاده نیست. این آزاده و جانباز ۵۰ درصد به توانمندی‌های قابل توجه آزادگان اشاره کرد و گفت: آزاده‌ها به دلیل شرایط خاص به توانمندی‌هایی دست پیدا کرده اند که در هر کار اجرایی به نحو احسن سربلند می‌شوند.

وی تصریح کرد: شما بررسی کنید که در سازمان حج و اوقاف، آزاده‌ها چه مدیریتهای خوبی را اعمال می‌کنند و می‌توانند ۴۵۰ هزار نفر از حجاج را به بهترین وجه مدیریت کنند و تمام خدمات را به آن شکلی که حاجی می‌خواهد ارائه کنند. اینها را نیز انعکاس دهید. به آن وزیر، به آن نماینده مجلس نشان دهید و بگویید که اگر به این آزاده، به این جانباز اجازه داده بودی، می‌توانست بهترین مدیریت را انجام دهد.

وی ضمن بیان این مطلب که نباید مدام از ضعف‌های اسارت و سختی‌های آن بگوییم بلکه باید اسارت را پشت سر بگذاریم و با واقعیت‌های زندگی درست برخورد کنیم، به تفاوت وضعیت ایران با سالهای جنگ پرداخت و گفت: الان من در جامعه ای هستم که رئیس جمهورش در حال قرار داد بستن با اتحادیه اروپاست. اتحادیه اروپا دیگر مرا نمی‌شناسد. من باید به سمتی بروم که با این معیارها جور دربیایم، پس اجازه دهید من هم بیایم در کار. الان آقای فردوس حاجیان که از جانبازان شیمیایی است، نماد کودکان ایرانی شده و استاد دانشگاه است، به دلیل اینکه به او اجازه ارائه توانمندی‌هایش را دادند.

بگذارید جانباز و آزاده هم بیایند وسط، اگر توانستند که هیچ، اگر نتوانستند آن‌وقت معیار دیگری را مطرح کنید.

وی در پاسخ به این سوال که اگر جوانی شما در دوران اسارت نمی گذشت، مسیر زندگی شما تغییری می‌کرد، اظهار کرد: ما هم اگر دوران اسارت را نداشتیم، صددرصد مثل جوانهای الان یا بیکار بودیم یا درگیر مسائل آنچنانی جوانان همردیفمان می‌شدیم. حالا ما الحمدلله در اسارت که یک دانشگاه تربیتی بود، ساخته شدیم و زمانی که برگشتیم راه خودمان را ادامه دادیم.

این آزاده بیان برخی محدودیت‌ها و شکنجه‌ها در اسارت را برای مخاطب فعلی جذاب ندانست و افزود: در تمام دنیا و تاریخ همین بوده که یا از اسیر بیگاری کشیده اند یا شکنجه‌اش داده‌اند. آن دیگر معیار فکری خود اسیر بوده که چطور زندگی کند تا فرهنگ شود و آزادگان ما علی‌رغم اینکه در دوران اسارت موفق به این فرهنگ سازی شدند، اما الان باید دید که این فرد که سالها سختی و زجر کشیده در چه حالی است.

۲۰هزار مصدوم شیمیایی در ایران هنوز تحت پوشش حمایتی قرار ندارند

مدیر روابط بین‌الملل انجمن حمایت از قربانیان سلاح‌های شیمیایی گفت: تاکنون اقدام رضایت‌بخشی در خصوص معرفی قربانیان سلاح‌های شیمیایی ایران به جهانیان و مجازات عاملان این جنایت انجام نشده است.

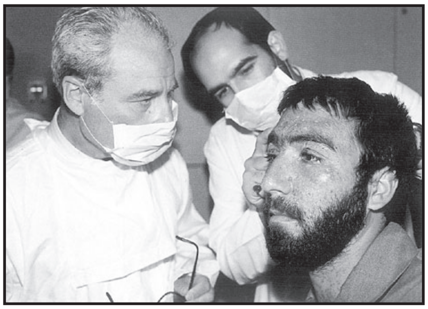

دکتر شهریار خاطری، مردم ایران را قربانیان اصلی سلاح‌های شیمیایی در جهان دانست و اظهار داشت: ایران تنها کشور جهان است که پس از جنگ جهانی اول مورد حمله وسیع سلاح‌های شیمیایی و به ویژه گازهای اعصاب قرار گرفته است.

وی افزود: بر اساس آمارهای موجود، مناطق مختلف ایران طی هشت سال جنگ تحمیلی، بیش از ۳۵۰ بار مورد حمله شیمیایی رژیم بعث عراق قرار گرفت و برای اولین بار در جهان گازهای اعصاب بر علیه مردم بی‌دفاع کشورمان استفاده شد.

خاطری تصریح کرد: بر اساس آمار ارائه شده توسط (یوان مویک) یکی از بازرسان سازمان ملل متحد، در دوران دفاع مقدس ۱۸۰۰ تن گاز خردل، ۶۰۰ تن گاز سارین و ۴۰۰ تن گاز صابن و مقادیر قابل توجهی از ترکیبات شیمیایی مخرب دیگر، حداقل یک میلیون نفر از مردم ایران را دچار آسیب کرده است.

وی با اشاره به تاثیرات ویرانگر گاز خردل بر محیط و پایداری آن برای مدت زمان طولانی گفت: گاز خردل یک عامل پایدار در محیط بوده و به طور مشخص بر روی DNA سلول‌ها اثر گذاشته و به ساختار ژنتیکی سلول زنده انسان‌ها، حیوانات و گیاهان آسیب می‌رساند.

خاطری ادامه داد: این گاز شیمیایی همچنین تاثیرات بسیار خطرناکی بر زنجیره غذایی جانداران و آبزیان بر جا می‌گذارد و حتی ممکن است تا چند دهه عوارض آن در محیط باقی بماند.

مدیر روابط بین‌الملل انجمن حمایت از قربانیان سلاح‌های شیمیایی با تاکید بر وجود ۵۵ هزار جانباز شیمیایی در ایران گفت: به طور قطع آمار مصدومان شیمیایی از این رقم بیشتر است، اما تعداد زیادی از آسیب‌دیدگان به ویژه غیرنظامیان به علت اینکه در زمان وقوع حادثه در بیمارستان‌های رسمی معالجه نشده و فاقد مدارک مستدل و مستند پزشکی هستند، تاکنون تحت پوشش سازمان‌های ذیربط قرار نگرفته‌اند.

وی تصریح کرد: هرچند تا کنون برآورد دقیقی از خسارت‌های ناشی از استفاده از این سلاح‌ها بر اقتصاد کشور صورت نگرفته، اما به طور قطع ارائه خدمات پزشکی و درمانی، هزینه‌های ازکارافتادگی، ناتوانی مصدومان برای انجام فعالیت‌های اقتصادی و از دست دادن شغل و مواردی از این قبیل هزینه‌ها است که بر جامعه تحمیل شده.

خاطری با انتقاد از عملکرد نهادهای رسمی کشوری و بین‌المللی در معرفی و مجازات به‌کاربرندگان و سازندگان این سلاحها افزود: صدمات روحی جبران‌ناپذیر بروز بیماری‌های ریوی، چشمی و پوستی و اعصاب و روان مردم مظلوم مناطق شیمیایی شده را با مشکلات عدیده‌ای روبه‌رو کرده است، اما تا کنون تلاش جدی برای معرفی آنها به عنوان قربانیان سلاح‌های شیمیایی و مجازات عاملان این جنایت انجام نشده است.

وی در پاسخ به پرسش مطرح شده در خصوص لزوم تحت پوشش قرار دادن همه مصدومان این حوادث گفت: در حال حاضر، افرادی که به طور رسمی به عنوان جانباز شیمیایی مورد شناسایی قرار گرفته‌اند، خدمات قابل قبولی را در زمینه‌های مختلف پزشکی، درمانی، فرهنگی، آموزشی و اشتغال دریافت می‌کنند، اما متاسفانه بسیاری از مصدومانی که در زمان وقوع حادثه به مراکز درمانی رسمی مراجعه نکرده و امروز بدون مدرک مستدل پزشکی هستند، تحت پوشش خدمات درمانی نیستند.

دکتر خاطری با اعلام این که حدود ۲۰هزار مصدوم شیمیایی در ایران، هنوز تحت پوشش حمایتی قرار ندارند، تصریح کرد: باید راهکارهایی برای تحت پوشش قرار دادن و ارائه خدمات مختلف درمانی، آموزشی و اشتغال برای این افراد تدوین شود.

وی مراجعه به استانداری‌ها و فرمانداری‌ها و لزوم صدور گواهی مجروحیت برای افراد غیرنظامی از سوی نهادهای مذکور و همچنین تایید یگان‌های اعزام‌کننده به مناطق جنگی برای نظامیان و سپس مراجعه به بنیاد شهید و امور ایثارگران را مراحل تحت پوشش رسمی قرار گرفتن مجروحان برشمرد.

دعوت از گروه‌های مختلف فعال در عرصه مبارزه با سلاح‌های کشتار جمعی به ایران، اعزام تعدادی از مصدومان شیمیایی به مجامع بین‌المللی از طریق سفارتخانه‌ها و سایر نهادهای فعال جهانی، راه‌اندازی وب‌سایت و ارسال اطلاعات برای رسانه‌های بین‌المللی از فعالیت‌های عمده حوزه روابط بین‌الملل انجمن حمایت از قربانیان سلاح‌های شیمیایی است که دکتر خاطری به آنها اشاره کرد. ■

فرومایگی شخص از دو چیز است: بیهوده سخن گفتن و نپرسیده جواب دادن

بقراط

گزارش خارجی

تحقیقات تازه همه آموخته‌ها درباره خواب را دگرگون کرده است

خواب چیست و رویا کدام است؟

چه‌ها که درباره خواب و رویا نمی‌دانستیم!

برگردان:
بهروز بهرامی

«معانی از پیش تعیین شده برای خواب و رویا را فراموش کنید. تعبیرکننده‌های خواب را هم فراموش کنید و آموخته‌های گذشته پیرامون خواب و رویا را به کناری بگذارید، چرا که تحقیقات جدید با برخورداری از پایه و اساس علمی و همچنین با استفاده از اسکن و تصویربرداریهای مدرن و رنگی از مغز، معانی خواب و رویا را دگرگون کرده‌اند و نتیجه این است که در پایان، بهترین تعبیرکننده برای خواب و درک معانی آن، خود شخصی است که آن خواب را تجربه کرده است.»

«خوابها و رویاهای ما بیشتر از آنچه تصور می‌کنیم، در زندگی ما تاثیر می‌گذارند.»

جمله بالا را یکی از پژوهشگران در ارتباط با پدیده رویا و خواب، پس از تحقیقات دامنه‌دار بیان کرده است. درواقع این تحقیقات به همان نتایج مرزشکن و تازه‌ای منتهی شده که باعث دگرگونی بسیاری از نظریه‌ها پیرامون خواب و رویا گشته است. برای مدت یازده سال، یک زیست‌شناس ۵۸ ساله، ژورنال دقیقی از خوابها و رویاهای خود تدوین کرد و آنگاه رابرت هاوس محقق و پژوهشگر مشهور بررسی دقیق و مفصلی را روی این ژورنال آغاز کرد.

آنچه در بررسی رویاها مورد توجه رابرت هاس قرار گرفت، چگونگی قرار گرفتن رنگها در خوابهای این مرد بود. آنگاه هاس توانست برخی از رفتارهای احساسی و عاطفی آن مرد را پیش‌بینی کند. بویژه بحران در زندگی او را که هاس دقیقاً آنها را حدس زده بود. یکی برخورد زیست‌شناس با یکی از همکاران خود بر سر یک موضوع مدیریتی، و دیگری دلخوری شدید او از یک دوست قدیمی که این موضوع هم جراحات عاطفی عمیقی را بر روح او باعث شده بود. حال پرسش این است که هاوس چگونه توانسته بود تا آشوب درون این مرد را اندازه‌گیری کند؟

رابرت هاوس خودش در این مورد می‌گوید: «کلید کار در رنگها بود. رنگهای غالب در خوابهای مهمتر این مرد، خوابهای قرمز و سیاه بود که در زمانهای مشکل‌ساز زندگی، او خوابهایش را به این دو رنگ تجربه می‌کرد. حتی ما با آنکه از مشکلات پیش آمده در زندگی او آگاهی نداشتیم، اما توانستیم دقیقاً از شرایط و بحران روحی او برمبنای رنگهای مذکور، مطلع شویم.

رابرت هاوس به آن گروه از پژوهشگران تعلق دارد که به کمک تکنولوژی پیشرفته در علم پزشکی و روشهای نوین در تحقیقات روانشناختی، در حل معماهای پیرامون خواب و رویا و راز و رمزهای نهفته در آنها، موفق‌تر بوده‌اند. این تعداد که شمار آنها رو به افزایش است، درحقیقت به نقش خواب، در زندگی روزمره ما اعتقاد بسیاری دارند. نگاهی به آخرین دستاوردهای آنها ما را قادر می‌سازد تا درکی تازه از زبان خواب و رویا یافته و به ما کمک می‌کند تا از زمانی که در خواب بسر می‌بریم، بهترین استفاده‌ها را داشته باشیم.

چرا خواب می‌بینیم؟

اصولاً خواب راهی است برای ارتباط میان انسان و بخش ناخودآگاه ذهن او. پژوهشگران می‌گویند، زمانی که شما درباره موضوعی که باعث ایجاد نگرانی در شما شده است، خواب می‌بینید، درواقع مغز به این ترتیب به شما کمک می‌کند تا برای مقابله و مبارزه با واقعه یا فاجعه، در صورتی که وقوع پیدا کند، تمرین کنید. اکنون خواب دیدن را چون ورزش یا مسابقه و یا آماده کردن پروژه‌ای مشکل در محل کار می‌دانند که در زندگی عادی هم به آدمی کمک می‌کند تا بهتر درک کنیم و بهتر واکنش نشان دهیم.

در زمانی که ما به خواب می‌رویم، و آنگاه که به مرحله رویا می‌رسیم، چشمان ما در زیر پلک انجام حرکات سریعی را آغاز می‌کند که اصطلاحاً به آن مرحله (R-E-M) می‌گویند. (به معنای حرکات سریع چشم). حال پژوهشگران به این نکته پی برده‌اند که این حرکات چشم و ارتباط آن با مغز درواقع، توانایی ما را در فراگیری و به حافظه سپردن افزایش می‌دهد. و چنین است که خواب و رویا می‌تواند در توانایی‌های ما در زندگی روزمره هم تحولاتی ایجاد کنند.

خانم **دکتر روزالیند کارترایت**، مدیر دانشکده روان‌شناسی در دانشگاه شیکاگو، در این خصوص نظریه جالبی دارد. او می‌گوید: «خواب و رویا تنظیم‌کننده حالات و MOOD انسان است، درست مثل اینکه ما در مغز خود یک مشاور امور روان‌شناسی جای داده باشیم. هنگامی که ما در خواب بسر می‌بریم، رویاهایمان تجارب جدید احساسی و عاطفی را با قدیمی‌ها مقایسه می‌کند، و در نتیجه نوعی ترکیب و قفسه‌بندی از این تجربه‌ها در ذهن ایجاد می‌کند و تجربه‌های قدیمی‌تر را روی تجربه‌های جدید قرار می‌دهد. برای مثال، شما ممکن است از خواب بیدار شوید و از خودتان سوال کنید که عمویتان در خواب شما چه کار می‌کند؟ درحالی که او ۳۰ سال پیش از جهان رفته است، اما خواب روندی است که در آن تصویرهای تازه در کنار تجربه‌های قدیمی، از نظر احساس و عاطفه با یکدیگر در ارتباط می‌باشند، و این دیگر وظیفه ذهن شما است که با آگاهی کامل بتواند این ارتباطها را درک کند. درحقیقت خواب و رویا حتی به روانکاوی که درمان یک بیمار روحی را در دستور کار خود قرار داده، از نظر اتخاذ شیوه‌های درمانی کمک می‌کند.»

نتایج یک تحقیق

در تحقیقی که اخیراً روی ۳۰ انسان بزرگسال که به‌تازگی طلاق را تجربه کرده‌اند، انجام گرفته، خانم دکتر کارترایت، خواب و رویاهای این تعداد را طی یک دوره پنج ماهه مورد بررسی قرار داد و بخصوص روی میزان احساس و عاطفه آنها نسبت به همسر جدا شده خود، مطالعاتی را دنبال کرد.

آنگاه این دکتر متوجه شد که آن دسته از افراد مورد تحقیق که بیشترین عصبانیت را در هنگام خواب دیدن، نسبت به همسر جدا شده خود، در خودشان احساس می‌کردند، دارای بخت بیشتری درخصوص کنار آمدن با پدیده طلاق هستند.

دکتر کارترایت درباره تحقیق خود چنین می‌گوید: «حال اگر کسانی که جدا شده‌اند در خواب و روی، هنوز مخلوطی از احساس و عاطفه را در کنار کمی هم عصبانیت تجربه کنند، به معنای آن است که اینان هنوز نتوانسته‌اند خود را با شرایط طلاق وفق دهند.»

اما آنچه مهم است، این است که یافته‌هایی از این دست از نحوه و روند خوابهای انسانها، به روانکاو این موضوع مهم را منتقل می‌کند که آیا این افراد برای وفق دادن خود با زندگی سخت و شرایط تازه پس از جدایی، نیاز به کمک حرفه‌ای و مشاوره و یا حتی روانکاوی دارند، یا اینکه آنها به کمک خوابهای خود مشکلات را کنار زده و با جدایی و زیرکی پس از طلاق کنار آمده‌اند.

تنوع در ترجمان خواب

هیچگونه وسیله و ابزاری وجود ندارد که به کمک آن محققان و پژوهشگران در هنگامی که ما به خواب رفته‌ایم، محتویات خوابها و رویاهایمان را بررسی کنند. اما دانشمندان اکنون راههای تازه‌ای را کشف کرده‌اند که به کمک آن خوابهای ما را پس از بیداری تحلیل می‌کنند.

اکنون دیگر تئوری فروید که خواب را دارای علائم

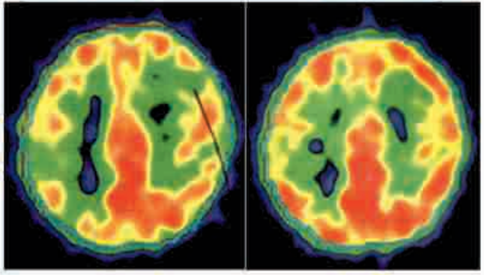

مغز در حالت R-E-M — مغز در حالت معمولی و بیداری

یکسان و جهانی می‌پنداشت (مثل سیگار کشیدن یا اعضای بدن آدمی) به دست فراموشی سپرده شده و نسل تازه‌ای از روان‌شناسان روی این موضوع اصرار دارند که علائم خواب نسبت به کسی که خواب را تجربه می‌کند، متفاوت و گوناگون است.

در پژوهشی تازه، یک پروفسور روان‌شناسی و اهل کانادا، از سیزده داوطلب شرکت‌کننده در پژوهش، درخواست کرد تا دو فهرست جداگانه را تدوین کنند. یکی از فهرست ها را شامل جزئیات مربوط به رویاهایی قرار دهند که اخیراً آنها را تجربه کرده‌اند و فهرست دیگر را به اتفاقاتی اختصاص دهند که اخیراً در هنگام بیداری آنها را تجربه کرده‌اند.

آنگاه زمانی که پروفسور به یک پژوهشگر ماموریت داد تا فهرست خوابها را با فهرست اتفاق‌ها مقایسه و با پیدا کردن عوامل و زبان مشترک، آنها را به هریک از سیزده تن ربط دهد، او موفق نشد. و در نتیجه پروفسور کانادایی از این آزمایش نتیجه گرفت که هر انسانی بهتر از دیگران خوابها و رویاهای خود را درک می‌کند و آنها را با اتفاقات در زندگی خود مربوط می‌کند! برای یک نفر ممکن است سیگار در خواب همان معنای سیگار را داشته باشد، اما در نفر بعدی ممکن است سیگار معنایی نمادین از یک احساس دیگر را داشته باشد.

پروفسور کانادایی برمبنای همین تجربه‌ها، در مورد خواب و فراگیری معناهای آن به یک نصیحت اکتفا می‌کند و می‌گوید: «اگر واقعاً می‌خواهید تا خواب‌های خود را تعبیر کنید، پس در درجه اول دائرة‌المعارف خواب و معناهای آن و یا دیکشنری خواب را به دور بیاندازید!»

رابطه خواب با مغز

یک قرن پس از آنکه پدر علم روان‌شناسی مدرن یعنی زیگموند فروید، زمینه‌های تحلیل خواب را بنیانگذاری کرد، دانشمندان تازه به ارتباط بیولوژیکی میان مغز و خواب و رویا پرداخته‌اند تا اساس این ارتباط را دریابند. به همین منظور در یک اقدام تازه و شجاعانه، **دکتر اریک نوفزینگر**، مدیر دانشکده روان‌شناسی دانشگاه پیتزبورگ، به انجام تجربه سی‌تی‌اسکن و ام.آر.آی که معمولاً برای پیدا کردن تومورها و یا غدد و سلولهای سرطانی صورت می‌گیرد، پرداخت. برای این کار، او به چند داوطلب که از سلامت جسمانی هم برخوردار بودند، مواد رنگی تزریق کرد تا این مواد رنگی از طریق رگها وارد مغز شده و بخش‌های مختلف مغز آنها را جهت آزمایش دقیق و موشکافانه رنگی کنند. البته همه این فعل و انفعالات در هنگامی انجام گرفت که داوطلبها در خواب بسر می‌بردند. آنگاه درست در زمانی که آنها به مرحله R-E-M یا همان حرکات سریع چشم‌ها در هنگام خواب رسیدند که به معنای شروع رویا است، دکتر توفزینگر بلافاصله عملیات اسکن را آغاز کرد. آنگاه او درنهایت تعجب مشاهده کرد که بخشی از مغز به فعالیت بسیار پرتحرک پرداخته که وظیفه آن بخش کنترل احساسات و عواطف است. این قسمت از مغز که **بخش لیمبیک** نام دارد، در هنگامی که فرد خواب دیدن را شروع کرد، بنا به قول دکتر نوفزینگر به آتش‌بازی پرداخت. در تصویرهایی که از همین عملیات اسکن برداشته شده، شما می‌توانید تفاوت میان هنگام خواب دیدن و شرایط عادی را در مغز مشاهده کنید که فعالیت مغز در هنگام خواب دیدن به رنگ نارنجی مشخص شده است.

راههای درک و تغییرهای بهتر و بیشتر از خواب خودمان

علی‌رغم آنکه ما در هنگام خواب دیدن، در خواب هستیم و چندان کنترلی روی خود نداریم تا کمکی به ما از نظر تعبیر و درک معانی خوابمان داشته باشد، اما دانشمندان پس از سالها پژوهش و تحقیق موفق به کشف یکسری اعمال و حرکات شده‌اند که انجام دادن آنها به انسان کمک می‌کند تا از خواب و رویای خود، حداکثر بهره را در زندگی روزمره خود ببرد.

این حرکات و اعمال عبارتند از:

خلق یک موضوع

قبل از آنکه به رختخواب بروید، کاملاً آگاهانه به موضوع و یا سرفصلی فکر کنید و یا شخصی را که علاقه دارید تا او را در خواب هم ملاقات کنید، درنظر بگیرید و آنگاه سوالی که درباره آن موضوع یا آن شخص، شما را آزار می‌دهد را در ذهن خود قرار دهید. آنگاه صبر کنید تا فردای آن شب و زمانی که بیدار شدید، به فوریت خوابهای خود را مرور کنید و کند و کاو کنید که درباره آن موضوع و یا آن شخص و سوال خودتان اگر خوابی را تجربه کردید چگونه بوده است.

تجربه ها را ثبت کنید

در کنار تختخواب خود، یک دفتر و مداد قرار دهید و یا اینکه از یک دستگاه ضبط صوت کوچک و پرتابل استفاده کنید، تا به محض آنکه از خواب بیدار شدید، خوابهای خود را هرچه که بوده، یادداشت کنید و یا مضمون آنها را در ضبط صوت بیان کنید تا بدینوسیله همه خوابهای خودتان را به صورت مدون داشته باشید.

سعی کنید به صورت طبیعی بیدار شوید

سعی کنید بدون استفاده از زنگ ساعت و یا هر سروصدای عمدی و یا غیرعمدی دیگری که سیکل‌های خواب دیدن شما را مختل کند، بیدار شوید. حتی اگر برنامه کاری شما، اجازه خواب بیشتر را به شما نمی‌دهد، پس سعی کنید ژورنال یا یادداشت خاطرات خود را در روز تعطیل که مجال خواب بیشتری توأم با بیدار شدن به طریقه طبیعی دارید، انجام دهید. بیدار شدنهای ناگهانی میزان کابوس‌ها را افزایش می‌دهد.

آهسته بیدار شوید

در نخستین لحظه پس از بیداری، در سر جای خود به صورت درازکش باقی بمانید و چشمان خود را بسته نگهدارید. چرا که ممکن است رویای شما هنوز وابسته به شرایط بدنی شما باشد. سعی کنید تا خواب را به یاد آورید و سپس آن را با دادن عنوان یا یک تیتر در ذهن خود به حافظه بسپارید. مثلاً آن را خواب «شرکت در کنکور» نامگذاری کنید و زمانی که از رختخواب بلند می‌شوید، بی‌درنگ تا آنجا که ممکن است جزئیات مربوط به خواب خود را یادداشت کنید، مانند تصاویر، احساس‌ها، حرکات، برداشت‌ها و سایر جزئیات.

جای خالی را پر کنید

سعی کنید تا آنجا که امکان دارد میان خواب خود و اتفاقات اخیر در زندگی، ارتباط معقول برقرار کنید. آیا اشخاص در خواب خود را، چه در گذشته و چه درحال تشخیص می‌دهید؟ آیا موضوع خواب شما با وقایع اخیر وجه مشترکی دارد؟ حتی روند خوابهای اخیر و ابعاد مشترک در این روندها را جستجو کنید و آنگاه میان خواب و واقعیت سعی کنید جاهای خالی را با روندها و تجربه‌های اخیر خود پر کنید. بدین ترتیب خواب‌های خود را بهتر تعبیر می‌کنید.

نتیجه را تغییر دهید

اگر با کابوسهایی در خواب مواجه هستید که ادامه‌دار بوده و خواب شما را مختل کرده است، سعی کنید پایان آنها را تغییر دهید. یعنی اینکه زمانی که در پایان یک کابوس بیدار می‌شوید، سعی کنید که برای خود تغییری در آن را مجسم کنید. برای مثال اگر در آن کابوس در میان شعله‌های آتش به دام افتاده‌اید، سعی در تجسم پرواز از طریق هوا را داشته باشید تا از دام بگریزید!

درواقع به خودتان چنین القاء کنید که در خواب می‌توانید هرآنچه که می‌خواهید را انجام دهید و این را به عنوان یک عادت آنقدر انجام دهید تا سرانجام آن کابوس از خواب شما خارج شود.

صبور باشید

ممکن است روزها و یا هفته‌ها به طول انجامد تا شما قادر شوید که خوابهای خود را به خاطر آورید، آن هم با جزئیات، اما دانشمندان توصیه می‌کنند که صبور باشید و به‌طور مرتب تمرین کنید، خوابهای مانده در حافظه، بسیار شکننده‌اند و خیلی زود تبدیل به خاطره‌ای مه‌آلود می‌شوند، پس سعی کنید

بقیه در صفحه ۶۵

برای یک قلب قوی و جسور همه چیز ممکن است.

مشاور خانواده

مشاوره تحصیلی و تلفنی:
خانم زهرا طرقیان(کارشناس مشاوره) یکشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰ با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰
مشاوره حضوری خانوادگی و ازدواج:دوشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰

برای رهایی از افسردگی به توصیه روانپزشک عمل کنید

پسرم با اصرار و تهدید با دختری ازدواج کرد و اکنون پس از یکسال، قصد جدایی دارد.

زنی ۴۳ ساله و دارای ۳ فرزند جوان هستم. من و همسرم، تاکنون زندگی مشترک نسبتاً آرام و کم مشکلی داشتیم، آرامش زندگی ما وقتی به هم خورد که فرزند بزرگم که ۲۲ ساله بود به دختری علاقه‌مند شد و با آنکه با مخالفت من و پدرش مواجه شد با اصرار و تهدید و... ما را وادار کرد که زمینه خواستگاری و عقد و ازدواج آنها را فراهم کنیم، آنها پس از یک سال زندگی مشترک براثر اختلافات شدیدی که پیش آمد - من و پدرش هم این اختلافات را پیش بینی می‌کردیم - قصد جدایی دارند و هم اکنون نیز پسرم با ما زندگی می‌کند. از آن موقع که من به اختلافات شدید آنها پی بردم و برایم یقین شد که این ۲ نفر نخواهند توانست با هم کنار بیایند، آرام آرام دچار کسالت و عوارضی شدم که به پزشک مراجعه کردم و پس از معاینات و آزمایشات مختلف، پزشکان به من توصیه کردند که به روانپزشک مراجعه کنم. من روز بروز خسته‌تر و کسل‌تر می‌شدم و بی اشتهایی و سستی و غم و اندوه فراوان و حالت‌های بیمارگونه سبب شده بود که از زندگی سیر شوم. روانپزشک به من داروهای ضد افسردگی داده و ده روز است که آنها را مصرف می‌کنم ولی وضع من اصلاً با گذشته تفاوتی ندارد و همچنان غم، اندوه و گریه ادامه دارد، خسته‌ام و دلم می‌خواهد که همیشه در بستر باشم، با مصرف قرصها بیشتر از گذشته می‌خوابم، خانواده‌ام می‌گویند که قرص نخورم چون به آنها معتاد خواهم شد. آیا حال من مثل گذشته می‌شود؟ من، قبلاً فردی شاد و شوخ طبع بودم و اهل بگو و بخند و معاشرت با اقوام و دوستان، ولی اکنون دلم نمی خواهد با کسی رفت و آمدی داشته باشم و از این کار هم لذت نمی‌برم.

با وضعیتی که شما از خودتان ترسیم کرده‌اید به نظر می‌رسد که دچار افسردگی خفیفی شده‌اید، همانطور که روانپزشک هم تشخیص داده و برای شما داروهای ضدافسردگی تجویز کرده، لازم است به توصیه روانپزشک عمل کرده و به مقداری که تجویز کرده است داروها را طبق دستورالعمل ایشان مصرف کنید. شما تاکنون به مدت ۱۰ روز آنها را استفاده کرده‌اید، در حالی که بسیاری از داروهای ضد افسردگی بعد از دو، سه هفته یا حتی بیشتر اثر درمانی خود را آشکار می‌کنند و این داروها معمولاً اعتیادآور نیستند و در مدت محدودی مانند شش ماه تا یک سال ممکن است تجویز شوند.

متشکرم که خیالم را راحت کردید، اما من بیشتر دوست دارم که روانپزشکان با من صحبت کنند و من با آنها درددل کنم و راه‌هایی را برای کنار آمدن با مساله‌ای که برایمان پیش آمده، به من توصیه کنند.

شما با روانپزشک خود در تماس باشید و از حالات خودتان پس از مصرف داروها ایشان را آگاه کنید، چه بسا ایشان بعدها همراه با مصرف داروها جلسات روان‌درمانی و مشاوره تخصصی را نیز پیشنهاد کند که معمولاً برای درمان افسردگی‌ها این دو روش درمانی (دارودرمانی روان‌درمانی) بکار گرفته می‌شود.

بنابراین توصیه می‌کنم که صبر و شکیبایی پیشه کنید تا تاثیرات مثبت دارویی خودش را نشان بدهد و شما هم به توصیه روانپزشک خود عمل کنید و مصرف داروها را بدون تجویز ایشان قطع نکنید، البته در روزهای آتی اثرات مثبت آن را هم شاهد خواهید بود و ضمناً تمایل خود را به مشاوره اطلاع بدهید. اگر هم دوست یا قوم و خویشی دارید که مورد اعتمادتان است، می‌توانید با ایشان نیز تلفنی یا حضوری گفتگو و درددل کنید و البته من هم علاوه بر دارو درمانی، روان‌درمانی و مشاوره تخصصی را برای شما لازم می‌دانم و توصیه می‌کنم. امیدوارم که هرچه زودتر با کمک خودتان و تجویز و توصیه‌های دکترتان، سلامتی گذشته خود را بازیابید.

■

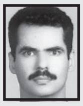

مشاوره حقوقی:
آقای سعید مجیدی‌نژاد(وکیل پایه‌یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

چطور کارم را حفظ کنم

خلاصه سوال

زنی ۳۸ ساله هستم و یک فرزند ۸ ساله دارم. از ۱۱ سال پیش در یکی از شرکت‌های معتبر دولتی به عنوان کارشناس مالی مشغول به کار بوده‌ام. سه سال است که از همسرم جدا زندگی می‌کنم و هیچ ارتباطی بین ما نیست. در این مدت او برای خودش و من برای خودم زندگی کرده‌ام. مدتی قبل خبردار شدم که شوهرم قصد ازدواج با خانمی را دارد و آن زن با شوهرم شرط کرده که حتماً باید او را به ازدواج دائم خود درآورد. به همین سبب شوهرم که قانوناً نمی‌تواند دومین ازدواج دایم را داشته باشد به فکر افتاده که به هر صورت ممکن مرا وادار به جدایی و طلاق کند. چون مهریه‌ام مبلغ سنگینی می‌شود نخواسته که مستقیماً تقاضای طلاق کند اما با دادخواستی که اخیراً به من رسیده تقاضای منع اشتغال مرا از دادگاه کرده تا از ترس از دست رفتن کارم مجبور به جدایی بدون گرفتن مهریه و نفقه‌ام شوم. آیا او حق دارد مرا از کار کردن محروم سازد؟ چگونه می‌توانم کار خود را حفظ و از خودم دفاع کنم؟

زهرا حسینی - تهران

امکان منع شغل ناچیز است

پاسخ آقای مجیدی:

ماده ۱۱۱۷ قانون مدنی مقرر داشته است: «شوهر می‌تواند زن خود را از حرفه یا صنعتی که منافی مصالح خانوادگی یا حیثیات خود یا زن باشد منع کند.»

با توجه به مفهوم قانون ذکر شده مشخص می‌شود که شوهر برای منع اشتغال همسر خود باید یکی از این دو شرط را برای محکمه اثبات نماید. یا ثابت کند که شغل همسرش منافی مصالح خانوادگی است یا دادگاه را قانع نماید که کار کردن همسرش مخالف حیثیات یکی از زوجین است. اگر هیچیک از دو شرط مزبور توسط مرجع قضایی احراز نشود دعوی شوهر رد خواهد شد و زوجه حق تداوم اشتغال خود را خواهد داشت. بنابراین کافی است برای دادگاه دلایلی مبنی بر عدم مخالفت کار خویش با مصالح خانوادگی یا حیثیات خود و همسرتان را بازگو نمایید. از جمله اینکه با جدایی عملی شوهرتان از شما دیگر خانواده‌ای وجود نداشته که مصلحت آن مطرح باشد، یا اینکه شوهرتان اگر به فکر مصالح زندگی بود در این مدت طولانی سعی در تشکیل مجدد کانون زناشویی داشت و حداقل اینکه تمکین شما را خواستار می‌شد و یا اینکه شغل و عنوان اداری شما سازگاری کامل با شئون خانوادگی دارد و...

درباره اینکه شغل زن منافی مصالح خانوادگی یا حیثیات همسر هست یا خیر ضابطه کلی وجود ندارد و این امر برحسب زمان و مکان و وضع خانواده متفاوت است، بنابراین تشخیص موضوع با قاضی دادگاه خانواده است که باید در این زمینه معیارهای عرفی را لحاظ کند. با توجه به مجموع اوضاع و احوال و عدم پرداخت نفقه از سوی شوهر و فقدان کانون خانوادگی و مفارقت عملی میان زوجین، امکان موفقیت دعوی مطروحه و صدور حکم بر منع اشتغال شما ناچیز است.

ضمناً آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری نیز در روزهای پنجشنبه از ساعت ۱۳ تا ۱۵ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۴۳۵ در خدمت خوانندگان خواهد بود

پیام مشاوره

مشاوره کودک و خانواده:
خانم زرین‌سادات لاریجانی
(کارشناس ارشد روانشناسی)
مشاوره تلفنی و حضوری **شنبه‌ها** از ساعت
۸ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

شیوه برخورد با کودکانی که شب راه می‌روند

تخمین زده شده است که ۱۰ تا ۱۵ درصد از کودکان دست‌کم یکبار در کودکی در خواب راه رفته‌اند. البته بیشتر آنها این رفتار را ترک می‌کنند. در خواب راه رفتن یا خوابگردی با مشکلات روانی یا تنش‌های عاطفی ارتباطی ندارد، بلکه یک مساله ارثی و خانوادگی است.

شما به عنوان پدر یا مادر باید راه‌هایی را پیدا کنید که وقتی کودک در خواب راه می‌رود به خودش آسیب نرساند و این به معنای مجبور کردن و ترساندن کودک نیست، زیرا این روش ها خطرناک‌تر از خوابگردی کودک است. در عوض فکر خود را روی آماده کردن محیطی آرام و امن که در آن کودک آسیب نمی‌بیند، متمرکز کنید.

پسری ۶ ساله دارم که شب ها در خواب راه می‌رود، این رفتار وی، من و همسرم را خیلی نگران کرده است به‌قدری که شب ها بیدار می‌مانیم که اگر شروع به راه رفتن کند، جلویش را بگیریم. ضمناً تصمیم گرفته‌ایم که شب ها در اتاقش را قفل کنیم تا این عادت وی از بین برود، اما اطمینان نداریم که این کار درست باشد. لطفاً ما را راهنمایی کنید که با این مساله چه برخوردی داشته باشیم؟

چه مدت است که پسرتان در خواب راه می‌رود؟

حدوداً دو ماه است.

آیا نشانه‌هایی از اضطراب و نگرانی در پسرتان دیده می‌شود؟

خیر، اما او پسری حساس و زودرنج است به همین دلیل من و همسرم بیشتر اوقات سعی می‌کنیم که در خانه محیطی آرام و امن را بوجود بیاوریم که او نگران نشود.

هنگام راه رفتن در خواب به کجا می‌رود؟

وی معمولاً به همه اتاقها می‌رود و بعد برمی‌گردد سر جایش و می‌خوابد.

◇ ◇ ◇

راه رفتن کودکان در خواب برای مدت زمان کوتاهی است و درصد خیلی کمی از کودکان هستند که تا هنگام بلوغ این کار را ادامه می‌دهند. در خواب راه رفتن به مشکلات روانی یا استرس‌ها ارتباطی ندارد، بلکه به نظر می‌رسد که یک مساله خانوادگی و ارثی است. اگر این مدت از ۶ ماه بیشتر شد و ادامه پیدا کرد با پزشک متخصص اطفال مشورت کنید.

☑ هرگز در اتاق پسرتان را قفل نکرده
و او را نیز از خواب بیدار نکنید

گاهی دارو می‌تواند الگوی خواب کودک را تغییر دهد. در کنار دارودرمانی، می‌توانید از شیوه‌های مناسب دیگری نیز استفاده کنید. به‌طور مثال سعی کنید راه‌هایی را پیدا کنید که وقتی پسرتان در خواب راه می‌رود به خودش آسیب نرساند. این به معنای تهدید کردن و ترساندن نیست، زیرا این طرز برخورد از خوابگردی یا در خواب راه رفتن خطرناک‌تر است، بنابراین فکر خود را روی فراهم آوردن محیطی امن متمرکز کنید که در آن پسرتان آسیب نبیند، برای مثال برداشتن وسایل خطرناکی که در مسیر احتمالی او قرار دارد.

این نکته مهم را هم مدنظر داشته باشید که هرگز در اتاق پسرتان را قفل نکرده و او را نیز از خواب بیدار نکنید زیرا با بیدار کردن کودک ممکن است که دچار سردرگمی یا استرس و هیجان شدید بشود و در این حالت رفتار خوبی هم با شما نخواهد داشت.

بنابراین در مواقع خوابگردی بهترین کار این است که این رفتار پسرتان را با صبر و حوصله تحمل کنید و همچنین به شما توصیه می‌شود که روش‌های کسب آرامش یا «ریلکسیشن» را که قبلاً به‌طور مشروع در مجله به چاپ رسیده است، با تصور راه نرفتن همراه کنید، این روش را در جریان یک وضعیت آرام قبل از خواب تمرین کنید، یعنی هنگامی که پسرتان کاملاً آرام گرفته است از او بخواهید که تصور کند که در رختخواب نشسته است و می‌خواهد شروع به راه رفتن در خواب کند، ولی درست زمانی که از جا بلند می‌شود، از خواب برمی‌خیزد. برای این منظور ابتدا صحنه را برای او شرح دهید و سپس از او بخواهید که این صحنه را خودش تصور کند، او را وادار کنید که تصور کند چه احساس شادی و غروری به او دست می‌دهد و حتماً موفقیت او را تحسین کنید و اگر با این تمرین‌ها دفعات خوابگردی او کمتر شد، او را مورد تشویق قرار دهید. ■

مشاوره

الهام ولی‌نژاد

پسرم بعد از فوت مادرش ناآرام است

○ مردی ۵۲ ساله هستم و مدت دو سال است که همسرم را از دست داده‌ام، چند فرزند دارم که همگی سروسامان گرفته‌اند، اما پسر کوچکم که ۱۹ سال دارد بسیار ناآرام است. ناآرامی او از زمانی اوج گرفت که مادرش را از دست داد، به‌گونه‌ای که تا نیمه‌های شب، وقت خود را در کوچه‌ها سپری می‌کند. به درس و کار دل نمی‌دهد، بسیار ناآرام و لجباز شده است، به‌گونه‌ای که با کوچکترین بهانه‌ای عربده می‌کشد و خانه را ترک می‌کند. بسیار خسته و دلشکسته‌ام و نمی‌دانم چه کنم. لطفاً مرا راهنمایی کنید.

○○ پدر گرامی! دوره نوجوانی، دوره پرمخاطره و حساسی است. روابط پدر و مادر در این سن خیلی اهمیت دارد اینکه شما بتوانید با فرزندتان رابطه دوستانه‌ای برقرار کنید، اینکه تمام مشکلات جسمی و روحی را که ممکن است برای انسانی پیش بیاید، بازگو کنید. کسی غیر از پدر و مادر

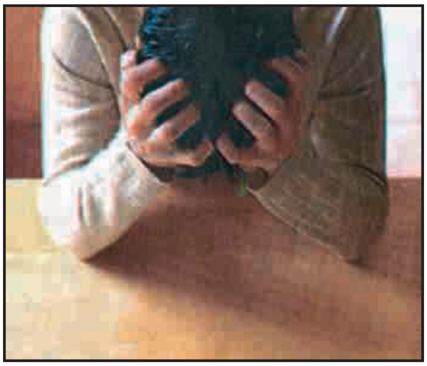

نمی‌تواند این رابطه را با فرزند داشته باشد، ولی گویا شما در این زمینه همکاری لازم را نداشته‌اید و همسرتان به‌تنهایی این مسوولیت را به دوش کشیده و متاسفانه عمر ایشان برای شکوفایی فرزندتان کافی نبوده است. بی‌احساسی و بی‌مسوولیتی شما از یک‌سو و از دست دادن رابطه لذت‌بخش با مادر از سوی دیگر، روح و روان پسرتان را خسته کرده و هنوز مأوایی را برای دردهای خود پیدا نکرده است. از خود بپرسید پسرتان چرا به کوچه می‌رود و نیمه‌های شب به خانه باز می‌گردد، خیلی واضح است چون در خانه هیچ دلخوشی ندارد. به چه کسی پناه بیاورد؟ سعی کنید زیاد به او فشار نیاورید و یک رابطه دوستانه با او برقرار کرده و به او محبت کنید، وقت بیشتری را برای او بگذارید، اگر می‌توانید از دوره نوجوانی خود خاطراتی را برای او بگویید و خاطرات زندگی‌تان را تکرار کنید. او را تشویق به کارهایی کنید که دوست دارد. از موفقیت‌هایش تعریف کنید، حتی اگر خیلی کوچک باشند. تا آنجا که می‌توانید تنفر و انزجار خود را نسبت به مساله‌ای که او دوست دارد نشان ندهید، چون در روحیه او اثر منفی می‌گذارد. با او به تفریح بروید و دوستانش را بشناسید. با آنها دوستی کنید چون این اعمال، باعث اطمینان بیشتر او می‌شود. سعی کنید جای خالی مادرش را با مهربانی‌های خود پر کنید. البته این موارد خیلی سخت است، مخصوصاً در این سن و سال. ولی برای کسی که نگران آینده فرزندش باشد، امکان‌پذیر است.

درضمن اگر نگرانی و بی‌تابی پسرتان بعد از این دو سال برطرف نشد، حتماً او را به یک مشاور ارجاع دهید، زیرا رفتارهای وی تا همین حد طبیعی است و بعد از این غیرطبیعی خواهد بود.

مفید باشیم که هرگز گرد چاپلوسی و تملق نگردیم
● دیل کارنگی

دوره دوم

بازگشت کینه بازگشت انتقام

قسمت دوم و آخر

بر اساس خاطرات سرهنگ فروزش

به قلم: محمود اکبرزاده

خاطرات
کلانتر

در قسمت نخست خواندید: «آرش، جوانی که هنگام سرقت در یک عروسی توسط محسن دستگیر می‌شود، پس از تحمل سالها زندان، دوباره به سراغ همان عروس و داماد می‌رود و با ربودن فرزندشان، از آنها طلب مقدار زیادی پول می‌کند و ضمناً یادآور می‌شود که این پول را فقط محسن باید بیاورد و...» اینک پایان ماجرا.

کرامت نژاد نتوانست جلوی گریه‌اش را بگیرد و به سختی هق هق کرد. چند ثانیه‌ای سکوت میانمان نشست و خودش بود که سکوت را شکست:

- آره... گفته اگر یک ریال از پولی که شرط کرده‌ام کم باشه، دخترم‌رو می‌کشه... وقتی به او گفتم که من اونقدر پول ندارم، معطل نکرد و چهارتا کلفت بار پدرم و آقای فاتح - پدر خانمم - کرد و گفت: «اون دوتا لاشخور چی؟ فرض کنیم که تو راست بگی و هنوز جیره‌خوار بابات و پدرزنت باشی، اون دوتا کثافت چی؟ اونهارو که نمی‌تونی بگی ندارند...؟ از تمام حساب و کتابشون خبر دارم... حتی می‌دونم که از چند ماه قبل چطوری بازار «زیپ»رو منوپل خودشون کردن و هرچی زیپ خارجی در انبار بود به قیمت مفت خریدند و سه ماه پنهان کردن و همین یکماه قبل یک کشتی زیپ از مالزی وارد کردن و قاطی جنسهای قبلی کرده و بعد روی هر کدام سه برابر سود بردن... همین یک چشمه‌رو برات گفتم تا بدونی که می‌دونم - و بعد حرف شمارو پیش کشید و گفت - پولهارو هم فقط اون افسر دیوونه باید بیاره [بهش که گفتم از شما خبری ندارم، ریز و درشت آدرس و تلفنتون‌رو داد و خندید و گفت: در همه این سالها مثل سایه - حتی از توی زندان - دنبالش بودم،] حالا دیگه نمی‌دونم چیکار کنم کلانتر...

مرد از حرف افتاد، نگاهی به ما کرد و انگار متوجه شد که نیاز به چند دقیقه آرامش داریم که رفت تا قهوه بیاورد.

نگاهی به محسن انداختم که سعی می‌کرد نگاهش به من نیفتد. زل زدم توی چشمانش و پرسیدم: «خب؟»

و او که یک کتاب حرف از همین «خب» من دستگیرش شد، نخواست برود سر اصل مطلب و گفت: «این بابا عجب کینه‌ای به این خانواده داره...؟»

می‌دانست می‌خواهم چه بگویم که مرتب از گفتگو فرار می‌کرد. با آرامش پرسیدم: «و خودت چی؟» و او دوباره با پررویی، مسیر صحبت را عوض کرد: «به نظر من اینطور آدمهارو باید هفت مرتبه دار زد و...»

کفرم درآمد و چانه‌اش را گرفتم و به طرف خودم چرخاندم و با عصبانیت گفتم: «چرا بچه بازی درمیاری؟ تو که می‌فهمی منظور من چیه؟ منم می‌دونم دلیل تو از این طفره رفتن‌ها اینه که می‌خوای بازی این یارو را ادامه بدی! تو دیگه بچه نیستی محسن که من بخوام گوش تورو بگیرم و بهت بگم این کاررو بکن و اون کاررو نکن... تو از همه بهتر صلاح خودت‌رو می‌دونی، ولی من یک چیزرو باید بهت بگم محسن، درسته که تو پلیسی و مسوولیت داری، اما همه این حرفها با خودکشی فرق داره...! عین روز روشنه که آرش عاشق چشم و ابروی تو نیست و اگر گفته تو باید پول رو ببری، واسه اینه که می‌خواد ازت انتقام بگیره... اون می‌خواد تورو بکشه، محسن می‌فهمی؟ حتی اگر اون دختربچه‌رو آزاد کنه، اما به تو رحم نمی‌کنه و تورو می‌کشه...!

محسن که - به قول استوار - بعضی وقتها شوخی‌هایش اعصاب آدم را به هم می‌ریزد، دوباره با شوخی و خنده گفت: «دستت درد نکنه کلانتر... شما همچین پشت سر هم میگی «می‌کشنت» و «می‌کشنت» که من امر بهم مشتبه میشه که نکنه واقعاً پشه‌ام! [و بعد شروع به مسخره‌بازی کرد و بازویش را نشانم داد و خندید و گفت] شما فقط عضله بازورو ببین و حال کن کلانتر...»

دلم می‌خواست گردنش را بشکنم، با غضب گفتم: «محسن، الان وقت شوخی نیست... کمی جدی باش و یک تصمیم عاقلانه بگیر...»

محسن سری تکان داد و لحظه‌ای به من نگاه کرد و بدترین بازی ممکن را با من شروع کرد، موقعی که گفت: «اصلاً کلانتر یک کار دیگه می‌کنیم، جوابی که شما به سوال من بدهید، همان کاری خواهد بود که من انجام میدم، فقط به این شرط که شما «حضرت عباسی» جواب بدی، قبوله؟»

من که در مخیله‌ام نیز نمی‌گنجید که او چه سوالی در ذهنش دارد، بی‌معطلی گفتم: «به جون خودت راست میگم... بپرس.»

محسن رخ به رخ من ایستاد و گفت: «شما بودی چیکار می‌کردی کلانتر...»

کم آوردم. نمی‌دانستم چه بگویم؟ خندیدم و گفتم: «تو چی هستی پسر؟ فقط باید یک چیزرو بهت بگم محسن... شجاعت همانقدر که برای خود آدم ارزشمنده... گاهی اوقات برای اطرافیان خیلی آزاردهنده است...»

محسن خواست پاسخی بدهد که آقای «کرامت نژاد» با دو لیوان قهوه خارجی و چند عدد شیرینی خوشمزه از راه رسید تا محسن با خنده و با صدای آرام به من بگوید: «شنیدی کلانتر، میگن وقتی قراره سر یک گوسفندرو ببرند، حسابی بهش می‌رسند و سیرابش می‌کنند. حالا این بنده خدا هم داره پول خون مارو میاره...»

حتی حوصله خندیدن هم نداشتم، محسن تا قبل از آن رسیدگی به پرونده ماموریت‌های خطرناکتری را نیز تجربه کرده بود، اما من هیچگاه اینطوری نگرانش نبودم، آن هم فقط به یک دلیل، آرش از آن عده جوانهایی بود که «آدمکشی» را بهترین وسیله برای گیر نیفتادن می‌دانند!

آقای «کرامت نژاد» قهوه را تعارف کرد و سپس درحالی که روی گفتن هم نداشت به حرف آمد: «حالا شما چه دستوری میدین کلانتر؟»

جرعه‌ای از قهوه را خوردم و گفتم: «جناب سروان - محسن را نشان دادم - حاضره، منتهی همانطور که خودتون بهتر می‌دونین، حریف شما - و البته ما - در این قمار اصلاً اهل شوخی نیست، اینکه ما چه نقشه‌ای برای محسن طراحی کنیم یک بخش از ماجراست و بخش دوم هم مربوط به شماست.

- منظورتون پرداخت پوله؟

این را صاحبخانه گفت و محسن پاسخ داد: «درسته، ما هر نقشه‌ای با ضریب اطمینان بالا هم داشته باشیم، در آغاز این برنامه پول لازمه.

مرد سری تکان داد و گفت: «کاملاً درسته... تا چند دقیقه دیگه صاحبان پول میان اینجا تا در این مورد صحبت کنیم...»

۱۰ دقیقه بعد دو نفر خانم میانسال وارد خانه شدند، یعنی مادربزرگهای دخترک ربوده شده بودند، وقتی فهمیدیم که آقای فاتح و آقای «کرامت نژاد» در خارج از کشور هستند و آن دو خانم باید در مورد پرداخت پول تصمیم بگیرند، ابتدا کمی نگران شدیم، اما خیلی زود متوجه شدیم که عشق مادربزرگ به نوه حتی پیرزنهای خسیس را هم به راه می‌آورد! مخصوصاً اگر به یاد داشته باشیم مجموع پولی که آرش درخواست کرده بود، برابر بود با قیمت پنج خانه ویلایی گرانقیمت! البته مادرزن «کرامت نژاد» خانمی معتقد بود که با یک جواب ما، خیالش راحت شد.

خانم مسن از ما پرسید:

- ببخشین آقایان پلیس... من فقط می‌خوام ببینم امیدی هست که هم بچه‌رو آزاد کنیم و هم پولمان خرج نشه؟

پاسخ این سوال را به محسن واگذار کردم تا مثل همیشه بهترین پاسخ را با امیدواری بدهد. او خندید و گفت: «در وهله اول که همگی باید به خدا توکل کنیم خانمهای محترم... و اما پاسخ شما یک جمله است، اولین برنامه ما اینه که نوه عزیز شما سالم و صحیح آزاد بشه... در مرحله دوم تلاش من - که باید برای

تحویل پول بروم - اینه که خودم نیز زنده برگردم! اما شما نگران نباشین خانمهای گرامی... کلانتر ما که اینجا نشستند، تا امروز حتی یک ریال هم به گرگها باج نداده! این‌رو گفتم تا مطمئن بشین که ما تمام تلاشمان را به کار خواهیم بست تا آرش را دستگیر کنیم، که در این صورت همه مشکلات حل خواهد شد...»

به این ترتیب قرار شد من و محسن فعلاً در خانه بمانیم تا آرش زنگ بزند. نیازمان به دستگاههای «شنود» را نیز از طریق بچه‌های کلانتری حل کردیم؛ «گروهبان پورهمت وقتی لباس شاگرد چلوکبابی را بر تن کرد، به راحتی توانست هر چیزی را که می‌خواستیم وارد خانه کنیم. و حالا فقط مانده بود طرح یک نقشه بی‌نقص، نقشه‌ای که در نظر من سلامت محسن را هم تضمین کند. برای این کار نیز چاره‌ای نداشتیم جز اینکه آرش تلفن بزند و مکان، زمان و نحوه مبادله پول و دخترک را تعیین کند!

برخلاف تصور ما او ۳۹ ساعت بعد تلفن زد و بعد از اینکه قرارها را با «کرامت‌نژاد» هماهنگ کرد، آنگاه محسن را پای تلفن خواست و او تا کلمه «الو» را شنید، خندید و گفت: «سلام دوست عزیز... می‌بینی دنیا چقدر کوچیکه؟ من و تو دوباره به هم رسیدیم... نمی‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده جناب سروان [او قهقهه زد و آخرسر کاملاً جدی اضافه کرد] فقط گوش کن آقاپسر... من خودم‌رو برای هر نوع کلک تو آماده کردم، پس مطمئن باش به محض اینکه حس کنم نقشه‌ای داری، طوری داغ این بچه‌رو به دل خانواده‌اش می‌گذارم که تمامشان تورو مقصر مرگ این دختر بدانند...! پس فعلاً به امید دیدار دوست عزیز...»

مکالمه تلفنی که تمام شد، «کرامت‌نژاد» نگاهمان کرد تا بفهمد چه باید بکند، اما تکلیف او روشن بود، پول را با این امید که خرج نمی‌شود و فرزندش را نیز تحویل خواهد گرفت، آماده کرده بود. حالا مانده بود برنامه ما که چه بکنیم؟

محسن رو به صاحبخانه کرد و گفت: «الان از روی ساعت چیزی حدود ۲۹ ساعت تا زمان مبادله فرصت داریم، البته من تردید ندارم که آرش هم زمان و هم مکان را تغییر خواهد داد و احتمالاً زمان را یکی دو بار عوض می‌کند... اما در هر صورت ما باید همه کارهامون‌رو برای قرار اول هماهنگ کنیم... پس وعده ما با شما، چند ساعت قبل از قرار...!

از در خانه که خارج شدیم و پشت فرمان ماشین نشستیم، محسن گفت: «کلانتر شما از «مهرداد» خبری داری؟

- کدام مهرداد؟ همان جوان که اهالی محلشون چند بار ازش شکایت کردن؟

این را پرسیدم و موقعی که محسن تایید کرد، یاد «مهرداد دیوونه» افتادم، جوان بیست و دو ساله‌ای که نابغه الکترونیک بود! اما در نوجوانی چون یک پدر معتاد و یک مادر بیسواد داشت، به جای اینکه راه درست را برود، تبدیل شد به یک خلافکار حرفه‌ای، در عرض سی ثانیه با یک محلول دست‌ساز، هر قفلی را - چه خانه و چه ماشین و چه گاوصندوق - منهدم می‌کرد و موتور ماشین را، بدون داشتن سوئیچ در کمتر از دو دقیقه روشن می‌کرد! به یاد دارم یکمرتبه که چند تا از همسایه‌ها از او شکایت کرده بودند، برای اینکه حسابشان را بگذارد کف دستشان، دور از چشم صاحبخانه‌ها وارد خانه تک تک آنها شد و در هر خانه حدود نیمساعت با سیم‌های برق و کنتور و فیوز و... یخچال و ضبط صوت و تلویزیون آنها ور رفت و کار را به جایی رساند که اگر همسایه پلاک ۳ چراغ حمام را روشن می‌کرد، تلویزیون خانه پلاک ۵ خاموش می‌شد! یا اگر همسایه پلاک ۱۹ درب اتاق خواب را باز می‌کرد، زنگ خانه پلاک ۲۱ به مدت ۳ دقیقه به صدا درمی‌آمد و... آری او یک نابغه واقعی بود که خلافکاران تهران اسمش را گذاشته بودند مهرداد دیوونه!

وقتی به محسن گفتم که می‌دانم پاتوق او کجاست، با خوشحالی گفت: «پس کلانتر بی‌زحمت شما برو دنبال تامین منطقه‌ای که قراره بچه‌رو پس بگیریم - اگر بچه‌رو پس بگیریم - تا مامورها به صورت غیرمحسوس و با لباس شخصی خیابونهای اون منطقه‌رو پوشش بدن، من هم میرم دیدن «مهرداد دیوونه» و میام!»

حتی حوصله نداشتم بپرسم قصدش از دیدار با آن «نابغه دیوانه» چیست؟ اما بعداً باور کردم که مهرداد هرچه باشد، دیوانه نیست!

O

O

قرار ما ساعت ۱۱ صبح بود، آرش بسیار حساب شده کار کرده بود، قرار ما زیر پل گیشا بود و تازه آن موقع بود که فهمیدیم رودست خورده‌ایم! چرا که در آن نقطه، دو اتوبان با دو رفت و برگشت وجود داشت [غرب به شرق آل احمد و شرق به غرب آن بزرگراه] و اتوبان چمران [شمال به جنوب و جنوب به شمال؛] ضمناً یک خیابان شلوغ مانند گیشا در آنجا بود و روبرویش نیز دو خیابان خلوت، شهرآرا و همینطور خیابان «پاتریس لومومبا»! با این حساب ما دست‌کم ۵۰ مامور لازم داشتیم تا منطقه را پوشش دهیم! اما اینجا هم او به ما رودست زد، چرا که به محسن گفت زیر پایه پل گیشا بایستد، اما سر و کله خودش از «روگذر» پل پیدا شد، یعنی اگر هم ما می‌خواستیم با ماشین دنبالش برویم، می‌توانستیم در عرض ۱ تا ۲ دقیقه خود را به روگذر غرب به شرق برسانیم، درحالی که آرش همراه با دخترک خردسال، سوار بر یک موتور «تریل - ۲۵۰ سی‌سی» در مسیر شرق به غرب ایستاد، از «گاردریل» بین دو مسیر پل عبور کرد، بالای پل ایستاد و سرش را خم کرد و اسلحه‌اش را به طرف محسن نشانه گرفت و به محسن گفت: «پول‌رو بده بیاد... هیچ فکری هم به سرت نزنه که من فکر همه چیز و همه جارو کردم، فقط بهت بگم اگر یک عابر پیاده روی پل پیداش بشه یا یک ماشین اطراف من توقف کنه، اول این بچه‌رو می‌کشم و بعد خودت را... حالیت شد...

محسن با خونسردی گفت: بله... حالی‌ام شد، خیالت راحت باشه، هیچ کلکی در کار نیست!

- پس کیف‌رو بده بیاد بالا...

آرش این را گفت و دستش را دراز کرد. اما محسن به سادگی پاسخ داد: «نه رفیق... من اینقدر هم که قیافه‌ام نشون میده پخمه نیستم... اسلحه‌ات که طرف من نشانه‌گیری شده... بچه هم که دست توئه... پول هم بدم بهت؟ نه جناب گانگستر... اگر وقتی پول‌رو گرفتی یک گلوله توی مغز من خالی کردی و بچه‌رو هم با خودت بردی چی؟

آرش با عصبانیت گفت: «اگر تو کلک سوار کردی چی؟»

محسن پوزخندی زد: «تو که ول کن من نخواهی بود، اسلحه هم که دست توئه... پس اون بچه‌رو رها کن بره، من هم کیف‌رو میدم به تو... این منطقی‌ترین راهه!»

آرش که نظر اصلی‌اش گرفتن پول و شکار کردن محسن بود، شرط محسن را پذیرفت؛ اسلحه را در فاصله دو متری - از بالا به پایین - روی صورت محسن نشانه گرفت، دست دخترک را رها کرد تا خود را به پایین پل برساند و آنقدر صبر کرد تا از صحنه دور شد و در اتومبیل پدرش نشست. بعد آرش گفت: «حالا کیف‌رو بده به من، فقط خدا کند که پولها اسکناس جعلی و کاغذ رنگی و... نباشه!» محسن کیف را داد. آرش کیف را باز کرد و درحالی که لوله اسلحه‌اش روی پیشانی محسن نشانه‌گیری شده بود، ده دوازده بسته از اسکناسها را با دقت نگاه کرد و خیالش که راحت شد در کیف را بست و آن را به دست گرفت و ضامن کلت را کشید و گفت: «تو یا اینکه خیلی دیوونه بودی که این شرط‌رو پذیرفتی... یا فکر کردی من شوخی می‌کنم... ولی من فقط به این نیت تورو کشوندم اینجا تا انتقام دفعه قبل‌رو ازت بگیرم... پس اشهد خودت‌رو بخوان که می‌خوام بفرستمت جهنم...»

این را گفت و انگشتش را روی ماشه اسلحه گذاشت و... محسن اما، فقط لبخند زد و خیلی آرام دستش را بالا آورد و مشتش را باز کرد و چیزی شبیه یک مگنت را که لای انگشتانش قرار داشت نشان داد و گفت: «تو همیشه بازنده‌ای آرش... چون خودت‌رو زرنگتر از بقیه می‌دانی!» آرش با تعجب - و البته با خنده - گفت: «این چیه؟ حلقه عروسیته؟» محسن خندید: «نه عزیزم... تو داهات ما به این میگن «چاشنی بمب»! ولی احتمالاً توی داهات شما به این میگن حلقه عروسی! به هرحال قبل از اینکه خیلی فکرت‌رو شلوغ نکنی، بهت میگم که داخل اون کیف - زیر چرم کف کیف - یک بمب خمیری کار گذاشته شده که بعد از انفجار تا حدود دو متری خودش‌رو پودر می‌کنه، و کافیه من انگشتر را روی این چاشنی فشار بدم و...

- ولی من قبل از اون که فرصت کنی، کشتمت!

محسن خندید و گفت: «فکر نمی‌کردم اینقدر ابله باشی... یعنی تو نمی‌فهمی که حتی اگر هر ۶ عدد گلوله‌ات را توی مغز و قلب من خالی کنی، باز هم من اونقدر توان دارم که یک انگشتم را فشار بدم... و مطمئن باش که هیچ بلوفی هم در کار نیست!»

آرش زانوانش لرزید و...

O

O

- اسم این کار شما حتی شجاعت نیست... شما یک پهلوان واقعی هستی که من تا موقعی که زنده هستم مدیونت خواهم بود...

این را «کرامت‌نژاد» گفت و همراه دخترش - و کیف پولش - سوار ماشین شد و رفت. اما محسن فقط می‌خندید و به من می‌گفت: «کلانتر شنیدی آرش به من چی گفت؟... دوباره گفت منتظرم باشد!» ■

هرگز قبل از فکر کردن حرف نزن و کاری انجام مده
● فیثاغورث

درس زندگی

پسرم خلافکار نبود، خطاکار بود

از: کیانا نصرت‌زاده

خبر که به من رسید، ناگهان همه چیز عوض شد.

«پسر شما از یک خانه سرقت کرده...»

وا رفتم، همه دنیایی را که ساخته بودم خراب شد، آخه چرا؟ پسر من که چیزی کم نداشت، چطور می‌توانستم باور کنم که پسرم دزدی کرده؟! کلمه دزد، هزار بار در ذهنم تکرار شد، سرم گیج می‌رفت، لحظه‌ای حس کردم که کاش خبر مرگ پسرم را راحت‌تر می‌توانستم تحمل کنم تا این خبر را... از شما چه پنهان لحظه‌ای آرزو کردم که تصادف کرده بود یا از ساختمان ده طبقه پایین افتاده بود، ولی این کار را نمی‌کرد.

همیشه نگران این بودم که خوب درس بخواند، مبادا سیگاری شود، دوستانش چه کسانی هستند، مؤدب باشد، مرتب لباس بپوشد و... و... و...

اما هرگز فکر نمی‌کردم که یک روز دزد شود! روی صندلی میخکوب شده بودم، نه مغزم کار می‌کرد و نه اراده انجام کاری را داشتم، انگار برای چند لحظه، همه صداهای دور و برم قطع شد. نمی‌دانم چقدر زمان طول کشید تا به خودم آمدم.

احساس عجیبی داشتم. داخل کلانتری از شدت ناراحتی، مردم و زنده شدم. شهرام به قید وثیقه آزاد شد و چند شب بعد به خانه آمد. حضور او در خانه آنقدر سنگین شده بود که همه زندگی را تحت تاثیر قرار داده بود. دلم می‌خواست بر سرش داد بکشم، کتکش بزنم... چند روزی گذشت تا به خودم مسلط شدم و توانستم جزئیات کار را از او بپرسم. جواب قانع‌کننده‌ای نداشت و فقط می‌گفت:

- اشتباه کردم... اشتباه کردم.

روز دادگاه متوجه همه چیز شدم، همراه دوستش به یکی از خانه‌های بالای شهر رفته بودند و به شکل ماهرانه‌ای در خانه را باز کرده بودند و...

آن خانواده باورشان نمی‌شد که من مادر دزد خانه آنها هستم، با من همدردی و از شکایتشان صرفنظر کردند. ولی مشکل اینجا بود که من نمی‌توانستم فرزند خلافکار خود را تحمل کنم، حتی اگر دادگاه هم او را می‌بخشید...

مدتی در بازداشت بود و در این زمان من سعی کردم که خوب به این مساله فکر کنم، وقتی به خانه برگشت، رفتارم را با او عوض کردم.

شهرام یکی دو سالی بود که دیپلم گرفته بود و هر روز برای کار کردن بهانه‌ای می‌آورد. می‌گفت از کارمندی خوشم نمی‌آید، تخصصی هم نداشت، همیشه فکر می‌کردم که عیبی ندارد، چند سالی که بگذرد به خودش می‌آید و راهش را پیدا می‌کند. اما گویا به بی‌راهه رفته بود. مجبورش کردم بین دو راه یکی را انتخاب کند یا یک سال به او فرصت می‌دهم درس بخواند و وارد دانشگاه شود یا هر کاری که من برایش پیدا کردم بی‌چون و چرا قبول کند. آنقدر من خشمگین بودم که او راه دوم را پذیرفت، همه جا او را کنترل می‌کردم، او را فرستادم به تولیدی یکی از دوستانم تا کارگری کند. اولین بار که خواست غر بزند، به او گفتم:

- تو حرف نزن. شاید آن خانواده از شکایتشان صرفنظر کردند، ولی من نمی‌کنم، من و تو باید با هم مجازات شویم. من باید رنج بکشم چون قطعاً جایی اشتباه کرده‌ام و تو باید کارگری کنی، چون قدر نان حلال را ندانستی.

خانه ما به جهنم تبدیل شده بود، شهرام حق نداشت نسبت به چیزی اعتراض کند، نسبت به دو بچه کوچکترم هم خیلی سختگیر شده بودم. شهرام حتی خودش هم فکر نمی‌کرد که روزی، من را با چنین خشمی ببیند. از شما چه پنهان من بیشتر نسبت به خودم خشمگین بودم، کجای کار را اشتباه کرده بودم، هرچه به گذشته بیشتر فکر می‌کردم، می‌دیدم برخلاف تصورم چه جاهای حساسی را مرتکب اشتباه شده‌ام، وقتی برای دوستان درددل می‌کردم به من می‌خندیدند و می‌گفتند:

- این اشتباهات را که همه پدر و مادرها می‌کنند.

این جمله غیرمنطقی بود و دردی از من دوا نمی‌کرد، این اشتباهات در وجود هر بچه‌ای یک تاثیر را داشت. کم وقت گذاشتن برای بچه‌ها، دقت نکردن در رفت و آمدهایشان، نزدیک نبودن به دنیاهایشان و...

زمان طولانی گذشت تا بتوانم رفتارم را طبیعی کنم، شهرام سخت کار می‌کرد، همه حقوقش پیش من بود و فقط رقم کمی از آن را به عنوان پول توجیبی به او می‌دادم. با پس‌انداز حقوقهایش یک ماشین برایش خریدم، باورش نمی‌شد، ذوق‌زده شده بود. از او پرسیدم:

- حالا به من بگو، لذت این ماشین بیشتر است یا ماشینی که پولش از راه حرام درآمده باشد؟

شهرام خجالت‌زده سرش را پایین انداخت و گفت:

- چرا شما نمی‌خواهید باور کنید که آن ماجرا یک اشتباه لحظه‌ای بود. اصلاً به آن فکر نکرده بودم، هیچ وقت تصورم این نبود که با این حقوقها بشود زندگی کرد، بلندپروازی‌های عجیبی داشتم. من دزد نیستم، من یک جوان خطاکارم.

حق با او بود، نباید به این راحتی انگ دزد بودن را به او می‌زدم... این ماجرا من و شهرام را همزمان با هم بزرگ کرد. چند سالی از آن ماجرا می‌گذرد. شهرام چند ماه پیش ازدواج کرد و به زودی پدر می‌شود.

اما این داستان درس بزرگی برای من بود، اینکه خطر چقدر نزدیک است. هر وقت افراد معتاد را می‌دیدم یا هنگامی که تلویزیون، ردیف دزدهایی را که صورتهایشان را شطرنجی کرده بودند، نشان می‌داد فکر می‌کردم حتماً اینها از خانواده‌های عجیب و غریبی هستند. تصور اینکه پسر من می‌تواند یکی از آنها باشد را نداشتم. به‌راستی ما چقدر از دنیای واقعیت‌ها دور هستیم، یا می‌خواهیم دور باشیم!!!

■

شکوفه‌های زندگی

میشل (مریم) صیونیت

سوده صالحی

آرمیتا بحرودی

فاطمه کیانی

ساناز کیانی

سیدعلی قائم‌مقامی

امیرمحمد مومنی

کامیاب لیموچی

آرین حاجی‌پور

حسنا ارشدرودی

سایه عباسی

پرسش ویژه پاسخ ویژه

مشاوره خانوادگی:
بهمن بهروزی(روان پزشک) چهارشنبه از ساعت ۹ تا ۱۱
پنج شنبه مشاوره حضوری از ساعت ۱۴ تا ۱۷
تعیین وقت قبلی با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

یک پاسخ برای سرکار خانم غزل عرفانی از اصفهان

شما همه چیز را با او براساس یکرنگی و بدون شیله و پیله آغاز کرده‌اید و از آنجا که چنین روشی برای هر دوی شما جوابگو بوده، پس تصور نمی‌کنم که ادامه این سیاست مشکلی برایتان ایجاد کند و بهتر است که مثل همیشه همه چیز را صادقانه بگویید. صداقت شما او را نسبت به شما مطمئن‌تر می‌کند و اصلاً هیچ رفتاری بهتر از راستی و درستی نیست و اگر هم کسی پیدا شود و از راستی و درستی شما ناراحت شود یا واکنشی منفی داشته باشد، چه بهتر که با چنین شخصی ازدواج نکنید. جرأت داشته باشید و بدانید که کار درست را انجام می‌دهید و کار درست بدون اجر نمی‌ماند.

خانم اکرم - و از اراک نوشته‌اند:

شوهرم بی‌مسوولیت و بسیار وابسته است. چه کار کنم؟

◆ **پاسخ:**

ابتدا این موضوع را باید با قاطعیت بگویم که خصوصیات افرادی که درون آنها شکل گرفته باشد به‌سادگی عوض نمی‌شود، مگر آنکه این خصوصیات زیربنایی نبوده بلکه رفتارهایی موقتی باشد. در مورد شوهرتان هم باید بدانید که اگر این خصوصیاتی که از او نوشته‌اید، به اصل و بنیان در شخصیت او مربوط نشود، بنابراین باید با همین خصوصیات کم و بیش بسازید. اما اگر رفتارهای او متغیر و روبنایی باشد آنگاه شما هم با کمی تغییر در روش‌های خود می‌توانید بر او تاثیرگذار باشید. در این خصوص باید دست از انتقاد از وی بردارید و سعی کنید که به خاطر کارهای مثبت او، ولو هرقدر کوچک و بی‌اهمیت، وی را تشویق کنید تا احساس کند که شما رفتار او را پسندیده‌اید. درواقع سیاست شما باید براساس تشویق و جایزه باشد تا انتقاد و سرزنش. آنگاه پس از حدود شش ماه می‌توانید نتیجه رفتار خود را ارزیابی کنید. من مطمئن هستم که نتیجه بهتری خواهید گرفت.

سرکار خانم م - و از سنندج نوشته‌اند:

مدت پنج سال است من و نامزدم که بسیار هم یکدیگر را دوست داریم، در شرایط عقد بسر می‌بریم و ازدواج نکرده‌ایم. این درحالی است که قرار بود یکسال پس از عقد، مراسم ازدواج ما انجام گیرد. اما هر بار پدر نامزدم از ما می‌خواهد که چند ماه دیگر صبر کنیم و اگرچه نامزدم با این تعویق‌ها مشکل ندارد، ولی کاسه صبر من لبریز شده و بخصوص احساس می‌کنم که آبرویم نزد خانواده و فامیل در خطر است. به علاوه خودم هم بشدت عصبی و افسرده شده‌ام. راستش من دلیل این کار آنها را هم نمی‌فهمم و مادرم هم از پس آنها برنمی‌آید (پدرم در قید حیات نیست). اکنون من و نامزدم، هر دو به ۲۷ سالگی رسیده‌ایم و من دیگر نمی‌دانم که باید چه واکنشی در مقابل این وقایع نشان دهم. لطفاً مرا راهنمایی کنید.

◆ **پاسخ:**

به نظر من هم این روند قدری عجیب است! تصور می‌کنم که بهتر است شما به اتفاق یکی از بزرگترهای فامیل مثل عمو یا دایی، حتماً در یک جلسه جدی و بدون تعارف موضوع را مطرح کنید. شاید این تعویق‌ها دلیلی دارد که پدر همسرتان نمی‌خواهد در هر جایی آن را فاش کند. با این حال حتی اگر چنین هم باشد، شما این حق را دارید که از چنین دلیلی، در صورت وجود آگاه شوید و بر طبق آن برنامه‌ریزی کنید. بنابراین بدون آنکه وقت خود را تلف کنید، حتماً به اتفاق یکی از مردهای بزرگسال فامیل، به ملاقات پدر همسرتان رفته و موضوع را مطرح نمایید. من تقریباً مطمئن هستم که آنها دلیل موجهی برای این تاخیر دارند، وگرنه چنین عملی به سود هیچکس نیست، حتی آنها هم به دلیل آنکه سرنوشت دخترشان در این میان برایشان اهمیت دارد از این تعویق‌ها فایده‌ای نمی‌برند. با این اوصاف حداقل قضیه این است که دلیل یا دلایل اصلی برایتان روشن می‌شود. حضور یک بزرگتر از جانب خانواده شما این مزیت را دارد که آنها هرگونه بحثی را می‌توانند با او مطرح کنند، چراکه ممکن است موضوعی در بین باشد که آنها را از مطرح کردنش با شما خجل کند. در هرحال با حضور یک بزرگتر حتماً این مشکل برطرف می‌شود. بنابراین جرأت داشته باشید و در کنار یک بزرگتر موضوع را مطرح کنید و مطمئن باشید که روشن شدن تکلیف این ازدواج، به سود طرفین و اصولاً همه است.

سرکار خانم ن - ن نوشته‌اند:

کنکور و اصولاً هر امتحان و آزمون دیگری برای من که یک دختر ۱۸ ساله هستم، به بلای جان تبدیل شده است، چراکه نمی‌توانم محیط امتحان و بویژه کنکور را تحمل کنم و از حالا عزا گرفته‌ام که چگونه در کنکور آینده شرکت کنم. در تجربه قبلی کنکور و موقع امتحان، کار من دو بار به بخش اورژانس بیمارستان کشید و چند بار هم به حالت تهوع شدیدی مواجه شدم. لطفاً بگویید چه کنم. این را هم اضافه کنم که توسط پزشک معالج و آزمایشهایی انجام شد. خوشبختانه از نظر جسمی کاملاً سالم شناخته شدم، اما این چه نوع سلامتی است که من توان نشستن در جلسه امتحان یا کنکور را ندارم؟

◆ **پاسخ:**

مشکل شما جسمی نیست، بلکه ترس و واهمه از پدیده‌ای به نام آزمون به هر شکل و فرمی، باعث شده تا چنین واکنش‌هایی از شما سر بزند. این ترس‌ها و واهمه‌ها خود ریشه در جایی دیگر دارند و آن انتظار و توقع بیش از حد شما از خودتان و احتمالاً خانواده و یا فامیل، از شما است. درواقع، من حدس می‌زنم شما با هر کسی از فامیل که رفت و آمد می‌کنید، او پس از سلام و احوالپرسی، از شما راجع به کنکور و میزان آمادگی می‌پرسد. بدتر آنکه، ممکن است در یکی دو سال اخیر دختری در سن و سال شما از میان فامیل در کنکور موفق شده باشد و این امر، حتی اگر هیچکس به آن اشاره‌ای هم نکند، فشار مضاعفی بر شما وارد می‌کند تا شما هم حتماً باید در کنکور موفق شوید. حال چنین فشارهایی روی یک دختر ۱۸ ساله که اصولاً کمی هم حساس و خجالتی باشد و قضاوت دیگران را درباره خودش امر مهمی تلقی کند، به فشاری روحی و طاقت‌فرسا تبدیل می‌شود. همچنین نیک می‌دانید که بدن در برابر هر فشار، به نوعی واکنش نشان می‌دهد که درواقع دفاعیه، بدن در برابر فشار مذکور است. حال هر کسی به فراخور حال و نوع شخصیت و پیشینه تربیتی و فرهنگی، به‌گونه‌ای در برابر این فشارها واکنش نشان می‌دهد و عکس‌العمل شما هم این است که دچار حالت تهوع و سرگیجه شوید. حال برای مبارزه با چنین حالتی، اولاً باید توقع بیش از اندازه را از خودتان کم کنید و از خانواده و فامیل هم بدون تعارف بخواهید که با شما کمتر در مورد کنکور صحبت کنند. بعد هم سعی کنید فضای امتحان و تست‌زنی را حتی شده به صورت روزانه برای خودتان به صورت تمرین ایجاد کنید. یعنی اینکه پرسش‌های کنکور را با زمان محدود و درحالتی که نظم و ترتیب داشته باشد (درست مثل جلسه امتحان) در منزل پاسخ دهید.

ورزش، استفاده از ویتامین‌ها و تنفس در هوای آزاد هم به شما کمک می‌کند. ضمناً جلسات درس خواندن برای شما نباید هر بار از ۵۰ دقیقه تجاوز کند و پس از آن هم حداقل به مدت ۵۰ دقیقه باید از مطالعه دوری کنید. اگر این نصایح را به‌کار گیرید و بویژه روی ذهن خود کار کنید و کنکور را هم مثل سایر پدیده‌های زندگی تلقی کنید، من تردیدی ندارم که نه‌تنها فشار را از ذهن خارج می‌کنید، بلکه با کاهش فشار، بخت شما برای موفقیت افزایش فوق‌العاده‌ای خواهد یافت.

یک کلمه خشن ممکن است دشمنی نابکاری را برانگیزد

ماجراهای خواستگاری

خواستگاری بعد از آتش بس

از : کورش کاشانی

o پدرم بیکار ننشست و به افشین زنگ زد و گفت، آب دستت هست بگذار زمین و بیا تهران... دخترم یک خواستگار دارد که به اجبار مادرش مجبور است به او جواب بله بدهد...

بین دوتا خواستگار مانده بودم معطل که به کدام یکی جواب بله بدهم. یکی تحصیلکرده بود و استاد دانشگاه... آن یکی دیپلم داشت اما به دو زبان زنده دنیا حرف می‌زد و شغل مترجمی یکی از سفارتها را داشت.

اگر به افشین جواب بله می‌دادم، باید می‌رفتیم شهرستان زندگی می‌کردیم. اگر به سیامک جواب مثبت می‌دادم تهران می‌ماندم و تازه شانس سفر خارج از کشور هم داشتم...

پدرم از افشین خیلی خوشش آمده بود. می‌گفت مثل یک مرد باوقار است. اما از لباس پوشیدن و طرز حرف زدن سیامک اصلاً خوش نمی‌آمد... مادرم عکس پدرم فکر می‌کرد. می‌گفت افشین پسر خشک و بی‌روحی است ولی سیامک خیلی باعاطفه و مهربان به نظر می‌رسد.

نمی‌توانستم روی حرفهای آنها حساب باز کنم. هیچ وقت آن دو روی یک مساله اتفاق نظر نداشتند. خانه‌مان شده بود جعبه مداد رنگی. به خاطر اینکه پدرم از مبلهای سبز خوشش آمده بود، مادرم پرده مخمل زرشکی دوست داشت، پدرم به اصرار تابلوهای قدیمی خانه آقابزرگ را به دیوار زده بود و مادرم لوستر فرفوژه آویزان کرده بود... خلاصه هر کس می‌آمد خانه ما، متوجه عدم تفاهم آنها می‌شد.

باید خودم تصمیم می‌گرفتم و می‌دانستم حتماً یکی از آنها سخت دلخور خواهد شد. چند جلسه‌ای با افشین بیرون رفتم. وقتی به شهرستان برگشتم، چند نوبت هم با سیامک بیرون رفتم. شبها با افشین تلفنی حرف می‌زدم و روزها با سیامک... خیلی حس بدی داشتم ولی چاره چه بود. باید یکی از آنها را انتخاب می‌کردم.

تا اینکه سیامک من را تحت فشار قرار داد که باید هرچه زودتر جوابش را بدهم. چند روزی دو به شک بودم تا بالاخره به مادرم گفتم:

- فکر می‌کنم سیامک بهتر باشد.

مادر از خوشحالی پر درآورده بود. تلفن را برداشت و به مادر سیامک خبر داد که جواب من مثبت است... پدرم اما بیکار ننشست و به افشین زنگ زد و گفت، آب دستت هست بگذار زمین و بیا تهران... دخترم یک خواستگار دارد که به اجبار مادرش مجبور است به او جواب بله بدهد...

افشین بیچاره هم شبانه خودش را به تهران رساند و صبح زود آمد دم در اداره‌ای که کار می‌کردم. از من خواهش کرد آن روز را مرخصی بگیرم و با او صحبت کنم.

هرچه سعی کردم به او بقبولانم که من تصمیم خودم را گرفته‌ام، نشد که نشد... این پافشاری افشین من را هم مردد کرد. حس کردم این پسر عاشق من است و می‌تواند مرا خوشبخت کند!!!

به خانه که برگشتم به مادرم گفتم:

- نظرم عوض شد.

مادر غوغایی به‌پا کرد. گفتم، افشین مرد زندگی است. سیامک اما هنوز خام است...

همان شب سیامک همراه مادرش به خانه ما آمد و اصرار پشت اصرار که من نظرم را عوض کنم... پاک گیج شده بودم. فردای آن روز افشین اصرار داشت که مراسم نامزدی هرچه زودتر برگزار شود. سیامک دست‌بردار نبود که الا و بلا جواب قطعی را به من بدهی.

حیرت‌زده بودم. یکدفعه این دو خواستگار یک دل نه صد دل عاشق من شده بودند و هر دو عجله داشتند. فکر می‌کردم آخه چرا اینها اینقدر علاقه‌مند به ازدواج با من هستند؟! من که دختر زیبا و منحصر به فردی نبودم!! فکر کردم شاید در من خصوصیتی دیده‌اند که شیفته من شده‌اند!...

خلاصه از شما چه پنهان احساس غرور عجیبی

در پیچ و خم دادگاه

دخترانم را انتخاب کردم و زنم را طلاق دادم!

از : راشین مختاری

oمن و زنم از همان آغاز زندگی مشترک یکدیگر را دوست نداشتیم، اما تحمل می کردیم

از بین دخترهای فامیل، باید یکی را انتخاب می‌کردم!... سی سالم بود و پدرم اصرار داشت که هرچه زودتر زن بگیرم. آخرین پسر خانواده بودم، و پدرم چون خیلی پیر بود، فکر می‌کرد حتماً باید قبل از فوتش من سروسامان بگیرم... اما من اهل ازدواج نبودم. خیلی کارها داشتم که برایم اولویت داشت، اما آنقدر اصرار کرد تا مجبور شدم، بپذیرم!

حالا باید با چه کسی ازدواج می‌کردم؟! خب، معلوم بود با یکی از دخترهای فامیل! پدر فکر می‌کرد باید بچه‌هایش ازدواج فامیلی داشته باشند. می‌دانستم که نمی‌توانم منصرفش کنم، بنابراین سکوت کردم و گفتم: «چشم، هرچه شما بگویید.» بالاخره از بین دخترهای فامیل، قرعه به نام «سیمین» درآمد... نوه عمه‌ام! حدود ده سال از من کوچکتر بود. خواستم اعتراض کنم، دیدم همه آنقدر خوشحالند که انگار بهترین دختر روی زمین را برایم انتخاب کرده‌اند. سالها بود که تقریباً جدا از خانواده زندگی می‌کردم. به بهانه دور بودن خانه پدری از مرکز شهر، آپارتمان کوچکی اجاره کرده و مستقل شده بودم. همین جدایی باعث شده بود فاصله‌ای بین ما بیفتد.

کم‌کم یادم رفته بود که این خانواده چه رسم و رسوم‌هایی دارد.

به خواستگاری سیمین رفتیم. طبق معمول صحبت مهریه و عروسی و خانه شد و بعد هم توافق‌هایی به عمل آمد و صدای مبارکه... مبارکه... بلند شد.

دلم خیلی گرفت. هیچ کس توی آن جمع به من نگفت حرفی بزنم یا نظری بدهم. سیمین بیچاره هم که بدتر از من، سر از گل قالی بلند نکرد.

قرار عقد را برای آخر هفته گذاشتند و دو ماه بعد هم عروسی کردیم. سیمین به یکباره خودش را در دنیایی دید که برایش هم عجیب بود و هم سخت. به او گفته بودم که توی خانه من رفت و آمد زیاد است. هیچ کس هم اهل میهمان بازی نیست و با یک غذای ساده و پذیرایی محدود، همه احساس راحتی می‌کنند. اما درک این حرفها برای سیمین سخت بود. اولین بار که میهمان به خانه ما آمد، سفره‌ای انداخت از این سر تا آن سر... حیرت کرده بودم. دوستانم جا خورده بودند. ناخودآگاه همه جمع شدند و دیگر احساس راحتی نمی‌کردند.

میهمانی که تمام شد، از سیمین خواستم دیگر این کار را نکند. رفت و آمدها با دوستانم خیلی زود قطع شد. سیمین نمی‌توانست این‌جور جمع‌ها را تحمل کند. وقتی می‌خواستیم به میهمانی برویم، آنقدر به خودش می‌رسید که خجالت می‌کشیدم با او وارد جمع ساده دوستانم بشوم.

اولین اختلافاتمان از همین جا شروع شد. دلم نمی‌آمد با او بحث و جدل کنم. دخترک بیچاره خیلی دلش می‌خواست زن ایده‌آل من باشد، ولی با آن تربیت صددرصد سنتی کهنه، نمی‌توانست رضایت من را جلب کند. ترجیح می‌داد با خانواده رفت و آمد داشته باشیم. خانواده‌ای که من یک عمر از فضای خاله خان باجی‌اش خسته بودم و دلم می‌خواست فرار کنم.

به یک سال نکشید که سیمین اصرار کرد، بچه‌دار شویم. گفتم: «نه، هنوز زود است» ولی او تحت فشار خانواده بود و مجبور شدم تن به این درخواستش بدهم.

هرچه زمان بیشتر می‌گذشت از سیمین و خانه دورتر می‌شدم. دیگر به‌طور مجردی با دوستانم رفت و آمد می‌کردم. شبها دیر به خانه می‌آمدم و سیمین

می‌کردم وقتی می‌دیدم دو پسر نسبتاً غریبه اینقدر به من علاقه‌مند هستند. هر روز هدیه‌های مختلفی می‌گرفتم و نمی‌دانستم بالاخره چه جوابی به آنها بدهم... خنده‌دار بودن این قضیه وقتی بود که من ماجرای خواستگارها را برای یکی از همکارهایم تعریف کردم و او با حیرت به من می‌گفت:

- تو باید دختر منحصر به فردی باشی و ما توی محل کار تو را کشف نکردیم.

بالاخره تصمیم قطعی‌ام را برای ازدواج با افشین گرفتم. نمی‌دانید مادرم چه غوغایی به‌پا کرد. تهدیدم کرد که اگر این کار را بکنم برای همیشه خانه را ترک می‌کند. گفتم باشد، به خاطر شما به سیامک جواب بله می‌دهم. یک روز با او صحبت کردم و رک و پوست‌کنده واقعیت را به او گفتم. سیامک اولش سخت به حرف آمد ولی کم‌کم اعتراف کرد و گفت:

- حقیقتش من اصرار بیش از اندازه‌ای به این وصلت ندارم. اما مادرتان مرتب به مادرم زنگ می‌زند و می‌گوید اگر پسر شما با دخترم ازدواج نکند، حتماً سیاه بخت می‌شود. چون یک خواستگار دارد که اصلاً آدم مطمئنی نیست، اما به خاطر پافشاری‌هایش دخترم را دارد راضی می‌کند.

سیامک هم به همین علت حس می‌کرد من را باید از این خطر بزرگ نجات دهد...

تازه فهمیدم داستان از چه قرار است. به افشین زنگ زدم و وادارش کردم واقعیت را بگوید و او هم گفت:

- پدرت بارها و بارها با من تماس گرفته و گفته دخترم خیلی بچه است و دارد کلاه سرش می‌رود. یک پسر خوش قیافه و پولدار اما بیکاره و معتاد آمده خواستگاری‌اش و ول‌کن معرکه هم نیست. اگر شما دیر بجنبید ممکن است دخترم برای همیشه تباه شود...

بله داستان این بود!!! پدر و مادرم مثل همیشه از سر لجبازی این دو خواستگار را به جانم انداخته بودند، نه صحبت عشق و عاشقی بود و نه هیچ چیز دیگر. اما این جنگ پدر و مادرم حتی در مورد انتخاب همسر برای من هم ادامه داشت. به هر دو خواستگار جواب منفی دادم و به پدر و مادرم هم گفتم که دیگر نظر هیچ‌کدام از آنها را برای ازدواج سوال نمی‌کنم...

سالها گذشت و من به همه خواستگارهایم جواب رد می‌دادم. کم‌کم پدر و مادرم نگران شدند که مبادا من بی‌شوهر بمانم. بنابراین اعلام آتش‌بس کردند، وقتی امیرحسین به خواستگاری‌ام آمد...

خیلی در آرامش توانستم تصمیم بگیرم و بدون جنگ و دعوا پدر و مادرم هم به توافق رسیدند و امیرحسین را به عنوان دامادشان پذیرفتند...

کلی حرف و حدیث برایم داشت. مثلاً فلان دختر فامیل دارد طلاق می‌گیرد، آن یکی مبلهایش را عوض کرده، مادرش پشت سر فلان داماد این را گفته و... از این حرفها خسته می‌شدم و کلافه، اما مجبور بودم تحمل کنم.

بچه دومم هم در راه بود. سیمین به من قول داده بود این یکی بچه دیگر چه دختر بود و چه پسر، قید بچه را می‌زند و بهانه پسر داشتن را نمی‌گیرد.

از قضا بچه دوم هم دختر بود. به سه سال نکشید که سیمین باز نی بچه را زد. می‌گفت، دلش می‌خواهد پسر داشته باشد. هرچه سعی کردم راضی‌اش کنم که به همین دو بچه بسنده کند، قبول نکرد.

از خانه دیگر فراری شده بودم. روزهای تعطیل دست دخترهایم را می‌گرفتم و به پارک و سینما می‌بردم. وقتی برمی‌گشتیم کلی غر می‌زد که چرا بچه‌ها لباسهایشان را کثیف کرده‌اند. آنقدر با آنها دعوا می‌کرد که اشکشان درمی‌آمد. عصبانی می‌شدم و از خانه بیرون می‌زدم.

بچه سوم پسر شد. انگار دنیا را به سیمین داده بودند. دیگر نه توجهی به دخترها داشت و نه به من. سعی می‌کردم بعدازظهرها خودم را مشغول دخترها بکنم. با آنها به خرید می‌رفتم. پارک، شهربازی، خلاصه آنقدر وقت می‌گذراندم که کمبود محبت مادرشان را حس نکنند.

اما سیمین رفتارش جور غریبی بود. از دخترهایش بدش می‌آمد. گاهی حس می‌کردم به آنها به چشم رقیب نگاه می‌کند. خیلی سعی کردم برایش روشن و واضح توضیح بدهم که این طور نیست، ولی فایده‌ای نداشت. گاهی دخترها را کتک می‌زد... پسرمان کمی بزرگتر که شد، دخترها را مجبور می‌کرد دست به فرمان پسرمان باشند و این موضوع مرا عذاب می‌داد. آنقدر که یک روز دست دخترها را گرفتم و از خانه بیرون آمدم. چند روزی خانه یکی از دوستانم ماندم و بعد دوباره برگشتم... دیگر سیمین یقین پیدا کرده بود که دخترها، من را از او گرفته‌اند... به هر بهانه‌ای کتکشان می‌زد. رفتارش آنقدر غیرعادی شده بود که برای نجات روح و جان دخترها هم که شده بود، باید از او جدا می‌شدم. مساله طلاق را که مطرح کردم، بی‌دردسر پذیرفت. تنها به این شرط که پسرمان را او بزرگ کند و فقط خرج زندگی‌اش را من بدهم! حیرت کردم. دیدم هیچ علاقه‌ای به من و این زندگی ندارد و من نمی‌دانم، چرا تا به امروز این واقعیت را نفهمیده بودم!

امروز هم آمدیم دادگاه که به‌طور توافقی از هم جدا شویم. من دوتا دخترمان را بزرگ خواهم کرد و او پسرمان را...

شکوفه‌های زندگی

شمیم گودرزی

آنیتا نبوی طباطبایی

امیرمسعود مهدی آبادی

محمدجواد حسین پور

امیرآرشام خضرایی

امیرمحمد ولی‌زاده

سید محمد و فاطمه سادات هاشمی علیا

سوگل ملکی‌نظیف

نگار سازگار

الهه مسکنی

نسرین اکبری پور

هر کس در طلب خیر و سعادت دیگران باشد، بالاخره سعادت خودش را هم به دست خواهد آورد

• افلاطون

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: زندان اوین - بند زنان

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن‌نیست.

هان ای دل عبرت بین

تهیه: مجید شادمان‌نژاد

آن روزهای سیاه

عقربه‌های ساعت روی دیوار، چنان به سرعت صفحه گرد آن را دور می‌زدند که وقتی نگاهم به آن افتاد، باور نمی‌کردم، حدود یک ساعت است که در انتظار آوردن متهم هستم. البته این نخستین بار نبود که حدود یک ساعت وقتم بیهوده تلف می‌شد. مدتی است که مددجویان ندامتگاهها تمایل چندانی به مصاحبه ندارند. وقتی هم علت را جویا شدیم، عنوان کردند که بعضی از آنها از برخی همکاران ما گله‌مند هستند، زیرا حرفها و صحبت‌های آنها به صورت تحریف شده به چاپ رسیده و برخی از همین مطالب، مشکلات دیگری را برای آنها به‌وجود آورده است! و این مساله ذهنیت بدی از خبرنگار و مصاحبه در ذهن آنها ایجاد کرده و تبعات این بدبینی، دامنگیر ما نیز شده است و برای انجام یک مصاحبه معمولی باید ساعتها منتظر بمانیم.

ساعت ۱۰ بود که اولین مددجو به همراه مسوول بند، وارد واحد مددکاری شد. او را دعوت به نشستن کردم و در فاصله کوتاهی که او آماده مصاحبه می‌شد به ارزیابی چهره‌اش مشغول شدم.

سن و سالش بالای پنجاه سال را نشان می‌داد. ردپای گذر ایام را در چهره و چروکهای پوست صورتش می‌شد به وضوح دید. صدای بم و خشنی داشت، کاملاً پیدا بود که افراط در مصرف دخانیات بر گوشه و کنار وجودش اثر گذاشته، آن دندانهای جرم گرفته، لبهای سیاه، پوست خشک و پر از چین و چروک، سیاهی و گودی زیر چشم و صدای خشن مردانه و... همه و همه حکایت از این داشت که او با دخانیات الفتی دیرینه دارد!

مثل تمام مصاحبه‌ها از او خواستم تا حقیقت را برایمان بگوید و او قسم خورد آنچه می‌گوید، عین واقعیت است و به این ترتیب سخن آغاز کرد که:

◇

- شصت سال قبل در یکی از شهرهای استان کردستان به دنیا آمدم. پدرم از خوانین منطقه بود و خب می‌توانید حدس بزنید که ما آن زمان چه برو و بیایی برای خودمان داشتیم. با وجود اینکه تعدادمان هم زیاد بود، اما هیچ وقت مشکل و مساله‌ای در زندگی‌مان نبود. به هرحال پدر ما یک خان بود و زندگی خان‌ها و خان‌زاده‌ها هم آنقدر خوب بود که هیچ وقت مشکلی نداشته باشند. من آخرین فرزند خانواده بودم و چهار خواهر و دو برادر بزرگتر از خودم داشتم. تا وقتی پدرم زنده بود، اوضاع ما روبه‌راه بود، اما بعد از مرگ پدرم، اوضاع و احوال ما عوض شد. البته برای خواهر و برادرهای بزرگم که ازدواج کرده و سر خانه و زندگی‌شان بودند، وضع خیلی فرق نکرده بود، اما برای کوچکترها، نبود پدر، بزرگترین آسیب و ضربه بود.

بعد از اینکه از عزای پدر درآمدیم، مادرم بقیه بچه‌ها را هم فرستاد سر خانه و زندگی خودشان! آخرین نفر من بودم و مادرم خیلی دوست داشت شر من را هم کم کند! این انتظار خیلی طولانی نشد و یکی از همشهریانم به خواستگاری‌ام آمد و طی مراسم ساده‌ای، من به عقد او درآمدم. اما خودم به بختم لگد زدم و روزگارم را سیاه و تباه کردم. آنهم نه از روی عقل و شعور و منطق که از روی نادانی و نفهمی و بچگی یا چیزی که الان می‌گویند، یعنی بلانسبت خریت!

سن و سال زیادی نداشتم، درس هم نخوانده بودم، خودم هم دختر باهوش و زرنگی نبودم و به‌راحتی فریب می‌خوردم. مادرم به خاطر این مساله همیشه سرزنشم می‌کرد و می‌گفت، یک بچه دوساله هم می‌تواند سرت را کلاه بگذارد! خودم هیچ وقت باورم نمی‌شد به این راحتی فریب بخورم و همه چیزم را از دست بدهم!

آن روز مادرم بدحال بود و نمی‌توانست غذا درست کند. از قضا خواهرم و دخترش - که شش سال از من کوچکتر بود - مهمان ما بودند. مادرم مرا فرستاد تا برای ناهار کباب بخرم. من و خواهرزاده‌ام به اتفاق به طرف کبابی به راه افتادیم. هنوز خیلی از راه را نرفته بودیم که یک ماشین جلو پایمان ترمز کرد. خانمی از ماشین بیرون آمد و به ما گفت: «دخترها کجا می‌روید؟ بیایید شما را برسانیم!» خواهرزاده‌ام قبول نکرد و گفت نمی‌آید، اما من ساده‌دل که فکر کردم آنها دلشان برای ما سوخته، سوار ماشین شدم و گفتم: «مرا به کبابی برسانید!»

کمی که جلوتر رفتیم، آنها به من گفتند: «تشنه‌ات نیست؟ می‌خواهی چیزی بخوری؟!» و بعد یک لیوان نوشیدنی - که بعداً فهمیدم مشروبات الکلی بوده - به من دادند. بعد از خوردن مشروب دیگر نفهمیدم چه شد. فقط حس می‌کردم که چیزهایی به زور در حلقم می‌ریزند. خب، آن موقع من سنی نداشتم، شاید یازده یا دوازده ساله بودم. البته جثه‌ام درشت بود و سنم را بیشتر نشان می‌داد!

به هرحال وقتی به هوش آمدم، فهمیدم مرا به همدان برده‌اند! اولش هم ترسیدم و هم گریه کردم، اما همان زنی که مرا سوار ماشین کرده بود، شروع کرد با مهربانی با من حرف زدن. او گفت که: «تو لباسهایت خوب نیست. برای دختری به خوشگلی تو حیف است که این لباسها را بپوشی ما برایت لباس می‌خریم، طلا می‌خریم. تو باید زندگی خوبی داشته باشی و...»

خلاصه با همین حرفها مرا آرام کرد. یکی دو روز بعد قیافه من کاملاً عوض شده بود. و این برای آنها به این معنا بود که می‌توانند از من بهره‌کشی کنند!

بله! درست حدس زدید. وقتی چشم باز کردم، مرا به یکی از خانه‌های فساد فروخته بودند! البته من حتی این مساله را نمی‌دانستم و وقتی مدتی از بودنم در آنجا گذشت، متوجه شدم که مرا به کجا برده‌اند!

یک سالی از بودنم در آنجا می‌گذشت که برادر و شوهرم موضوع را متوجه شدند و هر دو آمدند و با چه دعوا و شرارتی مرا از آنجا بیرون آوردند. البته چون دوران طاغوت بود، نمی‌توانستند شکایت کنند و اگر هم شکایت می‌کردند، راه به جایی نمی‌بردند.

بعد از اینکه به شهر خودمان برگشتم، با وجود افتضاحی که به‌بار آمده بود، همسرم آب توبه بر سرم ریخت و مرا برد سر خانه و زندگی.

من شش سال با او زندگی کردم و در این شش سال صاحب سه فرزند شدیم. دو پسر و یک دختر، اما راستش را بخواهید، من دیگر آدمی نبودم که بتوانم زندگی سالم و درستی را ادامه دهم. به قول قدیمی‌ها، هوایی شده بودم!

این بار خودم فرار کردم و آمدم تهران و رفتم محله بدنام جمشید و زندگی نکبت‌بارم را آنجا ادامه دادم! خوب اوج جوانی‌ام بود. ۲۰-۱۹ سال بیشتر نداشتم. هم برورودار بودم و هم جوان! درآمدم زیاد بود و همه را خرج خودم می‌کردم. هیچ وقت هم به آخر و عاقبت کثافت‌کاریهایم حتی یک ثانیه هم فکر نمی‌کردم. تصور می‌کردم که اوضاع و احوال همیشه همین‌طور باقی می‌ماند. اما... اما بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، اوایل سال ۵۸ محله بدنام جمشید هم خراب شد و همه کسانی که آنجا اعمال غیراخلاقی انجام می‌دادند، دستگیر و روانه زندان شدند.

من هم از این قاعده مستثنی نبودم. ابتدا مرا به بهزیستی فرستادند و بعد هم روانه زندان رجایی‌شهر شدم. در دادگاه به تحمل ۲۵ سال حبس و پرداخت صد هزار تومان جریمه دولتی محکوم شدم.

تحمل ۹ سال زندان، آن هم بدون داشتن ملاقاتی، واقعاً سخت و طاقت‌فرسا است. روزهای خیلی بدی را گذراندم که الان حتی دلم نمی‌خواهد به آن فکر کنم. آنقدر کارگری این و آن را کردم، آنقدر منت هر کس و ناکس را کشیدم که حالم از خودم بهم می‌خورد.

بالاخره بعد از ۹ سال عفو شامل حالم شد و از زندان آزاد شدم. اما آزادی تازه اول دربه‌دری و بیچارگی‌ام بود. نه جایی را داشتم و نه کسی را. نه آنقدر آبرو داشتم که برگردم شهر خودم! ناچار باید همین جا می‌ماندم، اما چطوری؟! مدتی در پارکها و خیابانها آواره و سرگردان بودم که دوباره به جرم ولگردی دستگیر شدم. زمانی که در زندان بودم، حداقل جای خواب و خوراک داشتم. البته برای به دست آوردن پول باید کار می‌کردم، اما کار کردن بهتر از بی‌سرپناهی بود.

حبسم که تمام شد و از زندان آزاد شدم، تصمیم گرفتم دیگر دنبال هیچ خلافی نروم و فقط کار کنم. دلم برای بچه‌هایم خیلی تنگ شده بود، سالها می‌شد که آنها را ندیده بودم، راستش در آن سالهای سیاه،

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه اوین، ریاست محترم ندامتگاه ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای
شماره تماس: ۲۲۹۰۹۳۱۱
E-Mail : f_Zavarei @Yahoo. Com

بچه‌ها را کاملاً فراموش کرده بودم و حالا دیگر آنقدر شرمنده بودم که حتی خجالت می‌کشیدم صدایشان کنم. با خودم عهد کردم هر وقت توانستم جایی را اجاره کنم و دستم به دهانم رسید، بروم دنبالشان و آنها را بیاورم تا با خودم زندگی کنند.

با راهنمایی یکی، دو نفر بنگاهی را در شمال شهر پیدا کردم که کارشان معرفی کارگر برای کارهای خانه افراد متمول بود. آنها دو، سه نفر را به من معرفی کردند و هر هفته به خانه آنها می‌رفتم و کار می‌کردم و دستمزد می‌گرفتم. در عین حال گاهی لباس و غذا هم می‌گرفتم. کم‌کم وضعم بهتر شد و تصمیم گرفتم بروم سراغ بچه‌ها.

پرسان پرسان نشانی خانه آنها را پیدا کردم. بچه‌ها با دیدن من درجا خشکشان زد. خصوصاً پسر کوچکم که معلول ذهنی است. آنها به سنی رسیده بودند که می‌توانستند خودشان بین من و پدرشان یکی را انتخاب کنند و بچه‌ها به سمت من آمدند.

خانواده کوچک و آرامی بودیم. کم‌کم داشتیم معنای زندگی را می‌فهمیدم. دخترم پس از مدتی عروس شد و به خانه شوهر رفت. مدتی بعد هم یکی از پسرهایم را در جنگ از دست دادم. دیگر من ماندم و همان پسر معلول ذهنی‌ام. او را خیلی دوست داشتم. اگرچه معلولیتش مرا تا حد مرگ زجر می‌داد. او تاوان تمام خلافهای من بود. وقتی می‌دیدم، از طبیعی‌ترین حقوقش بی‌بهره است، دلم آتش می‌گرفت. تمام هم‌سن و سالهای او، می‌توانستند بیرون بروند، تفریح کنند، دوست داشته باشند و ازدواج کنند، اما بچه من، مثل یک آدم توسری‌خور بدبخت، باید از صبح تا شب کنج خانه کز می‌کرد. تنها دلخوشی‌اش تلویزیون بود و برنامه کودک و همه امیدش به من بود و دستهایی که از خانه این و آن، گاه مقداری میوه و شیرینی و گاه مقداری غذا و بعضی وقتها چند دست لباس کهنه و نیمدار برایش می‌آوردند!

حدود هفت سالی ما کنار هم زندگی کردیم. گاهی وضعمان خوب بود و گاهی بد! اما هرچه بود، همدیگر را داشتیم و به هم دلخوش بودیم. تا اینکه اتفاقی برایم افتاد که خیلی خیلی ناگوار بود. من در عمرم خلاف زیاد کردم، از زندگی در محله فساد تا کشیدن مواد، اما هرچه کردم ظلم به خودم بودم. هیچ وقت دست به مال دیگران نزدم. پول کسی را بالا نکشیدم و حق کسی را پایمال نکردم. برای همین، وقتی این فاجعه اتفاق افتاد دلم می‌خواست خودم را بکشم!

ماجرا از این قرار بود که چند سال قبل اتاقی حوالی پارک شهر اجاره کردم. خانه قدیمی و فرسوده‌ای بود، اما چون من پول زیادی نداشتم به همان بسنده کرده بودیم. صاحب خانه زن و مردی مسن و متدین بودند. البته زن صاحب خانه چند سال قبل بیمار شد و از دنیا رفت، پسرم او را ننه صدا می‌کرد و خیلی او را دوست داشت. بعد از فوت وی، ما از آنجا نرفتیم. پیرمرد صاحب خانه هم خانه را وقف و وصیت کرد که بعد از فوت او خانه به درمانگاه تبدیل شود و به ما هم گفت تا هر وقت خواستیم، می‌توانیم آنجا بمانیم.

چند ماه قبل، یک روز صبح به منزل دخترم رفتم و به پسرم گفتم تا شب برمی‌گردم. حوالی ظهر بود که پسرم به منزل دخترم زنگ زد و گفت که «مامان بیا، خانه ما خراب شده، خانه عزیز هم خراب شده!» من خودم را به سرعت به تهران رساندم و دیدم بله! از آنجاکه خانه کهنه و قدیمی بوده، در اثر نم و رطوبت فروکش کرده و دیوارهای اتاق من و ننه خدا بیامرز ریخته و همه چیز درهم و برهم شده. من و پسرم به سرعت دست به کار شدیم و وسایلمان را از زیر آوار بیرون کشیدیم! در این بین پسرم یک ماشین لباسشویی کوچک که به آن کهنه‌شور هم می‌گویند را اشتباهی از بین وسایل ننه برداشت و داخل وسایل ما قرار داد! البته، من همان موقع به او گفتم آن را سر جایش بگذارد، اما خب در آن بریز و بپاش و شلوغ و پلوغی دیگر دنبالش را نگرفتم! بعد که از آنجا رفتیم و حوالی میدان شوش خانه‌ای اجاره کردیم، متوجه شدم که ای وای! پسرم ماشین را سر جایش نگذاشته است! به او گفتم که بیا یک روز آن را ببریم و پس بدهیم. اما او گریه و زاری راه انداخت و داد و هوار کشید! من هم ترسیدم و هیچ نگفتم. از آن طرف پیرمرد صاحب خانه که متوجه موضوع شد، رفت علیه ما شکایت کرد و مامور آورد جلو خانه و با دستبند و آبروریزی مرا بردند اداره آگاهی!

در بازجویی، من اعتراف کردم که ماشین کهنه‌شور را بچه‌ام برداشته و بعد هم زنگ زدم دخترم آمد و ماشین را آورد و تحویل داد. اما صاحب خانه شکایتش را پس نگرفت و برای من قرار پنج میلیون تومانی صادر شد و چون نداشتم مرا به زندان فرستادند. الان چند ماه است اینجا هستم. پسرم با آن وضعیت نامتعادل جسمی و روحی تنها زندگی می‌کند، درحالی که هیچ منبع درآمدی نداریم. کرایه خانه‌مان چند ماه است عقب افتاده و صاحب خانه تهدید کرده که اگر کرایه را ندهیم، اثاث ما را بیرون می‌ریزد! خلاصه در اوج بدبختی هستم. نمی‌دانم چرا صاحب خانه، حالا که ماشین را به او برگردانده‌ایم باز هم شکایت دارد. به خدا خیلی مستاصل هستم. از طرفی خودم ناراحتی قلبی دارم، رماتیسم هم گرفته‌ام، مدام حالم بد می‌شود و اگر خواهران اینجا به دادم نرسند، ممکن است بمیرم. البته از مردن ترسی ندارم، اما همه نگرانی‌ام بچه‌ام است.

پسرم در این دنیا جز من کسی را ندارد. خواهرش زن مردم است، از خودش که اختیاری ندارد. من نمی‌دانم آیا واقعاً کسی هست که به فریاد من برسد!

باور کنید الان وقتی چشمم به دخترهای جوانی که با فرار از خانه، خودشان را بدبخت کرده‌اند می‌افتد، دلم خیلی می‌سوزد. لطفاً از قول من بنویسید، عزیزانم شما را به خدا خودتان را بدبخت نکنید وگرنه به روز ما می‌افتید. به خدا من هیچ لذتی از زندگی‌ام نبردم، نه از نظر مالی و نه از جهات دیگر. فقط جوانی‌ام را به باد دادم. از وقتی یادم است آواره و بدبخت و دربه‌در بودم، بعد هم زندان و بی‌سرپناهی و بدنامی. شما را به عزیزانتان قسم، قدر خودتان را بدانید وگرنه روزگار چنان بلایی بر سرتان می‌آورد که از زنده بودنتان پشیمان می‌شوید!

■

O در پرانتز:

(گاهی وقتها با شنیدن زندگی‌هایی این‌چنینی به این باور می‌رسم که خیلی از ما در همین دنیا مجازات می‌شویم. اصلاً دار مکافات همین دنیا است.

هر کس بدی می‌کند، باید منتظر باشد که به زودی سزای آن را ببیند. شاید بزرگترین و اولین اشتباهی که این زن در دوران نوجوانی‌اش کرد، - یعنی سوار شدن به ماشین یک آدم غریبه - زندگی او را در مسیر سقوط قرار داد. اما متاسفانه خودش هم به این سقوط تن داد. یعنی زمانی که پس از یک سال زندگی در یک روسپی‌خانه، باز هم همسرش او را می‌پذیرد و با ریختن آب توبه، او را به زندگی سالم برمی‌گرداند، متاسفانه با فرارش از خانه نشان می‌دهد که دیگر در سلامت روحی نبوده و روحش به هرزگی عادت کرده بوده است، یعنی یک سال زندگی در روسپی‌خانه، چنان در او اثر گذاشته بود که حتی شش سال زندگی مشترک و داشتن سه فرزند، نتوانست این هرزگی روحی را در او از بین ببرد.

پیروزی انقلاب اسلامی، نقطه پایان این کثافتکاری‌ها بود، خوشبختانه این تحول در او اثر گذاشت و خودش را از منجلاب بیرون کشید. زندگی در کنار فرزندان، آرامش از دست رفته او را بازگرداند. اما تربیت یک معلول ذهنی کاری نیست که از عهده هر کسی بربیاید. اگر این زن، فرزندش را تحت تربیت درست قرار داده بود، و آنقدر کلامش در او نفوذ داشت که مانع دزدی‌اش شود، شاید هرگز این اتفاق برایش نمی‌افتاد.

به هرحال امیدواریم اگر آنچه او گفته، صحت داشته باشد، شاکی به خاطر فرزند معلولی که همه چشم امیدش به مادر پیرش است، او را مورد عفو قرار دهد و این هدیه را ذخیره برای آخرت خود قرار دهد.)

کسی که تملق گفتن بلد است تهمت زدن هم برای او بسیار آسان است • ناپلئون

در قلمرو داستان

رقیب

مریم سادات ذکریایی

هر روز صبح زود سوار اتوبوس می‌شد. معمولاً آنقدر شلوغ بود که از پله دوّم بالاتر نمی‌رفت. یکریز زیر لب غر می‌زد و به هر کسی که اطرافش ایستاده بود می‌گفت: «می‌خواهی کیفم‌رو بدزدی؟ فکر نکن‌ها. با همین عصام می‌زنم توی سرت!»

موهای سرش را کاملاً کوتاه می‌کرد. پیراهن چهارخانه، شلوار سورمه‌ای کهنه و کفش کتانی سفید می پوشید. دسته ساک آبی رنگ ورو رفته‌ای را روی ساعد دست چپش می‌گذاشت و با دست راست لبه برآمده عصا را محکم نگه می‌داشت. وقتی پیاده می‌شد، آرام آرام می‌رفت همانجای همیشگی روی آخرین پله مسجد می‌نشست. ساک را روی زمین می‌گذاشت و یک پایش را می‌کرد توی دسته ساک تا هیچکس نتواند آن را بدزدد. سینه صاف می‌کرد و با صدای بلند می‌گفت: «جوراب، جوراب، زنونه، مردونه، بچه‌گونه، جنسش خوبه. مادرم از بازار برام می‌خره.»

تا مردم دورش جمع می‌شدند با عجله دو دستش را روی ساک می‌گذاشت. زیپش را باز می‌کرد و می‌گفت: «بله حاج خانوم.» و آماده می‌شد تا بگویند، از کدام نوع می‌خواهند. داخل ساک را سه قسمت کرده بود تا راحتتر بتواند جنس موردنظرش را پیدا کند. بعضی‌ها دلشان به حالش می‌سوخت و می‌خریدند بعضی‌ها هم واقعاً لازم داشتند بعضی‌ها هم به خاطر اینکه ارزان می‌فروخت و جنسش هم انصافاً خوب بود. اما وای به حال کسی که قیمت می‌کرد و نمی‌خرید. گوشه لباسش را می‌چسبید و نمی‌گذاشت برود. می‌گفت: «من می‌دونم تو از من قیمت می‌کنی بعد میری از بالایی جوراب می‌خری. نمی‌گذارم بری باید بخری.»

آنقدر پاپی می‌شد تا سرانجام به هدفش می‌رسید. در طول آن ۱۹ سال همیشه فکر می‌کرد، چند متر بالاتر از جایی که او نشسته، جوراب فروش دیگری وجود دارد که کاسبی او را کساد می‌کند و نمی‌گذارد مردم از او جوراب بخرند. حتی چند دفعه مادرش را فرستاده بود شهرداری تا زیرآب او را بزنند و بیاید بساطش را جمع کند. اما ماموران شهرداری که می‌دانستند ماجرا چیست، هرگز به مادر او کاری نداشتند؛ مادری که مخصوصاً همان جورابها را صد متر بالاتر از او، به قیمت گرانتری می‌فروخت تا مردم با رغبت بیشتری از فرزند نابینایش جوراب بخرند!

■

سرّ لبخند

خدیجه یکه فلاح - ۱۹ ساله

تمام بدنش درد می‌کرد، استخوان‌هایش را انگار که با گرز کوبیده بودند. هنوز حتی اندکی از دردش کاسته نشده بود که شکنجه‌گر اسرائیلی با چشم‌های دریده و پر از خون نگاهی به جوان مبارز کرد و دستش را بالا برد و ضربه‌های مداوم شلاق بود که بر بدن نیمه جان جوان مبارز می‌خورد. بازجوی صهیونیست پک عمیقی به سیگارش زد و دستش را بالا برد. مرد شکنجه‌گر شلاق را پایین آورد. بازجو نگاهی به چشمان بی‌رمق و نافذ جوان مبارز انداخت و دستش را بر سر نیمه تاسش کشید و گفت: «فقط اسم همدست هات رو بگو و خودت رو خلاص کن».

جوان مبارز در دلش به حرف های او می خندید. خیانت به دوستانش! به همه آنانی که با یک بسم‌الله شروع به مبارزه با صهیونیسم کرده بودند، هرگز!

مرد بازجو همچنان سوال هایش را تکرار می‌کرد و سکوت جواب مشترک همه سوال‌هایش بود. با عصبانیت نگاهی به مرد شکنجه‌گر انداخت، شلاق زدن شروع شد. جوان مبارز پیروزی را در آینده‌ای نزدیک می‌دید. چشمانش بسته شد. او غرق در آرامش بود، لبخند بر لبانش نقش بست. مرد بازجو نگاهی کرد. یک سوال دیگر به سوال‌های بی پاسخ او اضافه شده بود. سرّ لبخند جوان مبارز چه بود؟

■

ماهی سیاه کوچولو

نوشته: آرش پارساپور - ۱۵ ساله - تهران

روزی روزگاری بود. در اعماق دریای بزرگ یک شهر پر از ماهی، بود. توی اون شهر دوتا ماهی هیچوقت از هم جدا نمی‌شدند، اونها از بچگی با هم بزرگ شده بودند. ماهی زمرد کوچولو و ماهی سیاه کوچولو.

ماهی زمرد کوچولو خیلی زیبا بود و همه ماهی‌ها زیبایی او را تحسین می‌کردند ولی برعکس ماهی سیاه کوچولو اصلاً خوشگل نبود ولی این مانعی برای دوستی این دو ماهی نبود. یه روز که با همدیگر توی شهر می‌گشتند یک تور ماهیگیری اومد و ماهی زمرد کوچولو افتاد توی تور. او فریاد زد و از دوستش ماهی سیاه کمک خواست ولی ماهی سیاه در ذهنش گفت چرا سلامتی ام‌رو به خطر بندازم و اونو نجات بدم چون بخاطر وجود اون هیچکس به من اعتنا نمی‌کرد، خودم برمی‌گردم به شهرمون و اونجا بدون اون خیلی هم بهتر زندگی می‌کنم و بی‌اعتنا به فریادهای کمک دوستش از تور دور شد.

◇

مرد از دیدن چنین ماهی زیبای زمردی ذوق‌زده شد و او را داخل یک ظرف جدا انداخت و با خودش گفت این به درد آکواریوم پسرم می‌خوره.

◇

ماهی زمردی با رنگ سبز قشنگش توی آکواریوم می‌چرخید و نگاهش به دنیای بیرون بود، دلش برای شهر دریایی خیلی تنگ شده بود. داخل آکواریوم هم دوستان زیادی پیدا کرده بود و تنها نبود ولی هیچکدام ماهی سیاه کوچولو نمی‌شدند، دلش خیلی برای او تنگ شده بود. نفهمید کدوم موج دریا او را از شهر دریایی دور کرد که دوستش نتونست به کمکش بیاد ولی آرزو می‌کرد که بلایی سر دوستش نیومده باشه و حالش خوب باشه.

خیلی دورتر از اون آکواریوم در اعماق دریاها یک کوسه، ماهی سیاه کوچولورو بلعید. خدایا! بعضی از ماهیها چقدر ساده‌اند و بعضی چقدر زرنگ.

■

بوی غم از اسکناس

نوشته: ؟

آن شب هم مانند چند شب گذشته، دست خالی به خانه آمد. می‌گفت: به هر در که زدم وا نشد، آخه من پیرم و کسی به من کار نمیده! میگن نمی‌تونی کاری از پیش ببری.

زنش سخت دعوایش کرد و غرولندکنان گفت: بچه‌ها مانند دیشب نان خشکه‌های ته کارتن را خوردند. تا کی بدبختی. تا کی دربه‌دری...

و مرد قطرات اشک را با سرآستینش پاک کرد. دستش را به زمین گذاشت و به زحمت بلند شد. و سلانه سلانه به سمت در حیاط رفت و از خانه خارج شد.

شب سردی بود تا مغز استخوانهایش تیر می‌کشید و به جز صدای چند گربه صدایی شنیده نمی‌شد.

در را بست و جلو در حیاط - در پیاده‌رو - دراز کشید. کتش را روی صورتش انداخت و...

فردا صبح: بوی غم از چند سکه ۵۰ ریالی و ۱۰۰ ریالی و آن‌طرف‌تر اسکناس هزار تومانی سبز که با وزش نسیم تکان می‌خورد، به مشام می‌رسید!!...

■

CENTRAL BANK OF
THE ISLAMIC REPUBLIC OF IRAN
TEN THOUSAND RIALS
10000
10000

یک قصه واقعی

حکمت یک موش

برگرفته از یک داستان: احمدرضا نصری - اصفهان

در یکی از مناطق بیابانی ایالت تگزاس آمریکا مزرعه‌ای وجود داشت که خانواده «مکس» در آن زندگی می‌کردند و از کار در روی مزرعه امرار معاش می‌کردند. خانواده مکس از آقا و خانم مکس و دختر ۱۹ ساله‌شان که «ژانت» نام داشت تشکیل شده بود. ژانت، دختر بی‌اعتقادی بود همیشه به دنبال اشکال‌تراشی در کار خدا بود و از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا کار خدا را پیش چشم دیگران غیرموجه قلمداد کند. این موضوع خانواده او را، مخصوصاً مادرش را که زن معتقدی بود آزار می‌داد و موجب بحث و جدل زیادی میان آنها می‌شد.

خانواده مکس در کلبه‌ای در ایالت تگزاس زندگی می‌کردند. کلبه آنها از دو اتاق و یک سالن تشکیل شده بود. یکی از اتاقها چند سالی بود عنوان اتاق ژانت انتخاب شده بود که شبها در آن می‌خوابید. همین مساله باعث ناراحتی خانواده‌اش بود.

تختی که ژانت بر روی آن استراحت می‌کرد سالیان درازی بود که کار می‌کرد و در اثر فرسودگی تقریباً غیرقابل استفاده شده بود، به همین دلیل آقای مکس تصمیم گرفت تخت را بازسازی کند در نتیجه ژانت مجبور شد چند شب بر روی زمین در اتاقش بخوابد. اولین شبی که دختر جوان می‌بایست بر روی زمین می‌خوابید فرا رسید و ژانت به خواب رفت. چند ساعتی گذشته بود که صدای مشکوکی، ژانت را از خواب بیدار کرد، ناگهان چشمش به یک موش افتاد که در گوشه‌ای از اتاقش مشغول جویدن مقداری تکه نان بود. دختر جوان از ترس جیغ بلندی کشید و از اتاقش به طرف سالن دوید. پدر و مادر ژانت به طرف او دویدند و مادرش او را در آغوش گرفت. ژانت مرتب نفس نفس می‌زد. آقای مکس به او نزدیک شد و با حالتی نگران پرسید: «چی شده حرف بزن.» ژانت با حالتی سراسیمه جواب داد: «موش، موش، تو اتاق من یه موشه...»

آقای مکس نیشخندی زد و گفت: تو از موش ترسیدی؟ واقعاً که خجالت داره...

مادر ژانت که هنوز دخترش را در آغوش داشت گفت: به جای این حرف‌ها مکس، برو زودتر موش را بکش.

آقای مکس وارد اتاق ژانت شد. وقتی موش را دید به طرف او دوید ولی موش بلافاصله پس از دیدن آقای مکس به طرف گوشه اتاق رفت و وارد یکی از سوراخ‌های کنار اتاق ژانت شد. آقای مکس آن شب هر طور بود سوراخ را مسدود کرد و به دخترش گفت: ژانت، عزیزم، بیا و راحت بخواب، آقا موشه دیگه نمی‌تونه به اتاق تو بیاد، من اونو زندانی کردم.

سپس هر کسی به اتاق خود رفت و خوابید. فردای آن روز وقتی همه برای صرف صبحانه دور میز نشسته بودند ژانت گفت: من نمی‌دانم خداوند اگه اینقدر که مردم می‌گن دانا است، پس چرا موجوداتی مثل موش‌هارو آفرید تا باعث اذیت و آزار دیگران شوند، موجودی که هیچ سودی به جز ترسوندن دیگران نداره.

مادر با لحن تندی رو به ژانت گفت باز هم شروع کردی دختر؟ تو به دانایی خداوند شک داری؟ کارهای خداوند همه حساب شده است، در هر کار خدا حکمتی هست که شاید ما از آن بی‌خبر باشیم حتی در پیدا شدن این موش هم شاید حکمتی هست که ما بی‌خبریم.

ژانت با لحن مسخره گفت:

مادر آخه تو پیدا شدن موش تو اتاق من چه حکمتی می‌تونه باشه، از اینهم مسخره‌تر می‌شه؟

آقای مکس که از بحث آن دو خسته شده بود از جا برخاست و گفت: باز هم شماها شروع کردین، کافیه، باید زودتر به مزرعه بریم. هزار تا کار ناتموم داریم. با این سخنان همگی از جا بلند شدند تا شب در مزرعه کار کردند. شب که شد همگی به خانه آمدند و پس از خوردن شام، هر کسی به اتاق خود رفت و خوابید. ساعت از نیمه شب گذشته بود که همان صدا ژانت را از خواب بیدار کرد. چشمانش را که باز کرد سیاهی کوچکی را دید که درحال تکان خوردن بود. سیاهی، همان موش دیشب بود که حالا روی بالش ایستاده بود و ژانت با دیدنش جیغ بلندی کشید و سراسیمه از اتاق خارج شد. مادر و پدر ژانت که بیدار شده بودند از اتاق بیرون آمدند و به طرف ژانت رفتند. ژانت با دیدن پدر و مادرش مشغول گریه کردن شد و در همان حال گفت: اونجاست، اون موش لعنتی هنوز تو اتاق منه، باورم نمی‌شه درست جلوی چشمای من ایستاده بود، انگار قصد ترسوندن منو داشت، موش کثیف، حالا شما بگو مادر این چه حکمت مسخره‌ای داره که ما نمی‌دونیم؟

آقای مکس با شنیدن سخنان ژانت از اتاق بیرون رفت و با خود بیلی آورد، سپس با عجله وارد اتاق ژانت شد، مادر ژانت هم با در آغوش گرفتن ژانت سعی کرد دخترش را آرام کند، اما هنوز چند لحظه از وارد شدن آقای مکس نگذشته بود که صدای ضربه‌های بیل چند بار تکرار شد و سپس صدای آقای مکس آمد که گفت: بیایید و ببینید، باورکردنی نیست! بیایید اینجا و ببینید موش کوچولو چه کار بزرگی انجام داده. مادر ژانت و ژانت به طرف جایی که پدر ایستاده بود رفتند و به بستری که ژانت روی آن خوابیده بود چشم دوختند و در آنجا صحنه‌های عجیبی دیدند. آن موش در میان فک‌های ماری سمی قرار داشت که بر اثر ضربات بیل جان داده و مرده بود و موش کوچولو با ترساندن ژانت، جان او را از خطر مرگ نجات داده بود و خود طعمه مار شده بود.

ژانت که خشکش زده بود بر روی دو زانو نشست، سرش را به طرف بالا برد اشک در چشمانش جمع شده بود و در همان حال با صدای بغض‌داری گفت: «خدای من، موش تو...» و دیگر گریه مجال صحبت به او نداد.

■

فاطمه حیدری - اندیمشک

دو قصه کوتاهتان با اسامی «تردید» و «تمرکز» به دستم رسید. حسن بزرگ کار شما «نثر» تان می‌باشد؛ گرم و جذاب می‌نویسید و خواننده نیز مشتاق می‌شود که نوشته‌تان را پیگیری نماید، اما به آخر قصه که می‌رسید، کار را خراب می‌کنید. مثلاً در «تردید» بهتر بود که پسر خانواده اگر هم می‌خواهد خانواده‌اش را بر رفقایش ترجیح دهد، در یک اتفاق مهمتر این تصمیم را بگیرد. در مجموع «فینال» قصه‌هایتان با بدنه داستانهایتان زیاد هماهنگ نیست.

فرشته عموزاده از تهران

دو قصه کوتاه شما را با عناوین ۱ـ تقدیر، ۲ـ تقاص خواندم. قصه تقاص که سوژه‌اش تکراری بود، هر چند که سعی کرده بودید با آوردن واژه‌های موازی و دیالوگهای همسان، قصه را جذابیت ببخشید، اما اصل مشکل که تکراری بودن قصه باشد، سر جایش بود. در مورد تقدیر هم فقط باید بگویم قصه‌های قبلی‌تان که چاپ شده بود خیلی قوی‌تر و منسجم‌تر بود.

یک نکته را فراموش نکنید - مخصوصاً شما که از همکاران موفق صفحه قلمرو داستان هستید- و آن اینکه؛ من در مورد آثار اولیه دوستان سختگیری نمی‌کنم و حتی اغماض هم به خرج می‌دهم، فقط به این نیت که فرد تشویق شود، اما قصه‌های بعدی دوستان را فقط در شرایطی چاپ می‌کنم که از قصه‌های اولشان خیلی قوی‌تر و بهتر باشد. حال منتظر می‌مانم که داستان‌های بعدی شما، کاری عالی باشد که برایم ارسال می‌کنید.

طیبه فرهادی - قم

راستش را بخواهید با آن نامه‌ای که نوشته‌اید - در مورد دخترعموهای بدجنس‌تان، که انسان را به یاد خواهران ناتنی سیندرلا می اندازند - دیگر نمی‌توانم بگویم: «داستان شما به لحاظ کوتاهی خوب بود، نثرتان هم بد نبود، اما سوژه‌ای تکراری را کار کرده بودید»!!

و اما نوشته‌اید که از دست دخترعموهایتان به ستوه آمده‌اید که از بس به شما گیر می‌دهند و ستون «پاسخ ما» را می‌خوانند و نقدی را که بر داستان شما چاپ شده، مسخره می‌کنند و می‌خندند و می‌پرسند چرا داستانت چاپ نمی‌شود و...! من اگر به جای شما باشم، به عموزاده‌های نازنین عرض خواهم کرد: «اگر کسی اینقدر شجاعت داشته باشد که نوشته خود را در معرض نقد یک مجله پرتیراژ بگذارد، صاحب یک نمره ۲۰ خواهد بود، لذا وقتی شما چنین شجاعتی را ندارید، حق اظهارنظر هم ندارید!»

البته پرواضح است «طیبه خانم» که این دکلمه ادبی بنده، معادل همان ضرب‌المثل کوچه و بازار است که می‌گوید: «شما اگر بیل زن‌های خوبی هستید، باغچه خانه خودتان را بیل بزنید!»

خانم فرهادی پس حالا دیگر قهر نکن و برای قلمرو داستان، داستان‌های پرمحتوا ارسال کن!

مگذار زبانت گلویت را قطع کند ●مثل آمریکایی

گوجه گم گشته باز آید به یخچال غم مخور!

دستپخت عدسی

محمد طاهری

ما ایرانیها سالهای سال است که با کلمه‌ای پرمحتوا به نام واردات، عاشقانه زندگی می‌کنیم و از اینکه دلارهای خوشرنگ را دو دستی درقبال اقلام غیرضروری تقدیم اجنبی‌ها می‌کنیم، خیلی هم خرسند هستیم، ولی در این فصل زمستان که گوجه فرنگی با رقم حیرت آور ۱۲۰۰ تومان هم به زحمت گیر می‌آید، رویمان نمی‌شود که از کشورهای گرمسیری گوجه وارد کنیم تا بلکه میوه‌فروشان عزیز روی اتیکت هایشان قیمت های چهاررقمی شامل یکان، دهگان، صدگان و هزارگان را ننویسند!

منظره تکان دهنده‌ای که ملاحظه می‌فرمایید گرچه دردآور و جانکاه است و دیدنش باعث افسردگی و پژمردگی انسان می‌شود، اما دارای این پند اخلاقی و آموزنده است که در تابستان و اوائل پاییز قدر این محصول استراتژیک را که کمبودش در زمستان باعث ناراحتی طرفداران چلوکباب کوبیده و سالاد فصل می‌شود، بدانیم و این فرصت را که در تابستان می‌شود آن را با کیلویی حدود ۲۰۰ تومان به چنگ آورد مغتنم بدانیم و خدا را هزار بار شکر کنیم! تاسف ما آنجایی مضاعف می‌شود که بعضی مجردین محترم که قوت غالبشان املت یا ساندویچ سوسیس و کالباس و همبرگر است، احتمالاً مجبورند این تصویر شکنجه‌آور و تالم بار را ببینند و تا اواسط بهار منتظر گوجه فرنگی بمانند! طفلکی ها!

پول و دیگر هیچ!

در ورزش ایران همه چیز سر جایش قرار داشت و فقط نوبت لیگ کشتی بود که ایجاد شود و قراردادهای بیست و چند میلیونی برای سالی هفت - هشت مورد کشتی بسته و جیب بعضی‌ها آباد شود و بعضی دیگر مجبور باشند که با همان حقوق ماهی ۱۵۰ هزار تومان بسوزند و بسازند و زنده بمانند!

دوست عزیز و ورزشکار جناب حسین فیاضی از گناباد که همان نوجوان سمت چپ عکس است، تصویری را از مسابقات آموزشگاهی سال ۶۹ ارسال کرده و ضمن گلایه از اینکه غیر از فوتبالیست ها، کشتی‌گیرها هم به ورطه پولکی شدن افتاده‌اند، خواستار اظهارنظر نگارنده شده است. باید اعتراف کرد که در این دوره و زمانه، زبان مشترک همه ملل، اسکناس است و هر کس که از این موهبت بیشتر برخوردار باشد، از احترام بیشتری نزد بقال و میوه فروش و امثالهم برخوردار بوده و کمتر مورد تاخت و تاز اهل و عیال قرار می‌گیرد و احتمالاً سر مبارکشان کمتر مورد اصابت اشیاء سخت همانند ماهیتابه یا حداقل کفگیر قرار می‌گیرد و پرواضح است که کشتی‌گیرها هم جزء انسانها بوده و تمایلی به خوردن کفگیر بر مغزشان ندارند!

بهرام که گور می گرفتی همه عمر!

بعضی‌ها خیال می‌کنند که مرگ برای دیگران است و آمبولانس ویژه حمل اموات متعلق به بهشت زهرا(س) فقط مقابل خانه همسایه توقف می‌کند و عزرائیل کاری به کارشان ندارد و مانند حضرت نوح(ع)، هزار سال زنده هستند و از مردن خبری نیست!

دوست عزیز و داماد آینده! جناب محمود جعفری کوهبنانی برایمان عکس بازیگر نقش شمر در تعزیه را فرستاده و از ازدیاد نسل شمر و یزیدهای نسل جدید اظهار ناراحتی کرده است. باید در این مورد گفت اگر بعضی‌ها باور کنند که گذار همه به قبرستان می‌افتد دیگر خون مردم را در شیشه نمی‌کنند. نمونه‌اش همین صدام حسین جنایتکار که تا لحظه‌ای که طناب دار را دور گردنش ندید و بعد از آنکه نفس کشیدن را به کل از یاد برد و سقط شد، تازه یادش افتاد که او هم رفتنی است!

اَمان از زغال خوب!

از یکی پرسیدند که چرا معتاد شدی، جواب دادن رفیق ناباب، ولی زغال خوب هم بی‌تاثیر نبود! البته زغال یکی از اجناس مورد نیاز جامعه است که کاربردهای فراوانی داشته و نبودش باعث لطمات جبران‌ناپذیری می‌شود! البته سوءبرداشت نشود، حتی اگر خود منقل را هم درنظر بگیریم روی آن هم می‌شود کباب کوبیده یا جوجه کباب یا جگر سرخ شده یا حداقل بلال گذاشت و کمتر پیش می‌آید که از آن برای عزیمت به عالم هپروت استفاده کرد!

دوست عزیز جناب آقای محمدرضا شاهد از مازندران برایمان عکسی را از چوب های جنگلی که برای تهیه زغال روی هم انباشته شده ارسال کرده و در شرح آن نوشته که قاچاقچیان چوب برای رونق منقل از ما بهتران، به جنگل هم رحم نمی‌کنند. چرا هیچ کس به فکر این مساله نیست؟ نگارنده که البته در این زمینه کاری از دستش برنمی‌آید، ولی با جرأت تمام گواهی می‌دهد که همه زغال‌هایی که شخصاً از سوپرمارکت محل جهت تهیه کباب خریداری کرده، از چوب جعبه میوه و جعبه کاهو تهیه شده است، اگرچه به علت نامرغوب بودن باعث شده تا شلوار نگارنده هدف جرقه‌های سوزان زغال‌های موصوف قرار گیرد! و باعث خسارت به اموال منقول مخلص گردد، ولی از چوب جنگلی ساخته نشده است. به هر صورت هیچ چیز بهتر از زغال خوب و مرغوب نیست!

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

Email:rezaraffie @yahoo.com

مزایای مضرات SMS!(۱)

این SMS هم پدیده عجیب و غریبی است. گذشت آن زمانی که به وسیله دود آتش برای همدیگر Message می‌فرستادند. الان در عصر حاضر، به وسیله تلفن همراه، این کار را انجام می‌دهند که چندتا مزیت هم بر آن مترتب است.

۱ـ دارنده موبایل مجبور است برود کلاسهای نهضت سوادآموزی، خواندن یا نوشتن یاد بگیرد که بتواند از خودش SMS در کند. از این نظر، به عقیده ما آقای قرائتی عزیز هم باید خوشحال باشند.

۲ـSMS زدن مکرر به دیگران، قدرت و مهارت تایپ کردن افراد را بالا برده، ناخودآگاه و ناخواسته، صاحب موبایل را بعد از مدتی به یک تایپیست موفق تبدیل می‌کند. من خودم کسی را سراغ دارم که الان از بس SMS زده، دیگر چشم بسته تایپ می‌کند.

۳ـ مدتهاست که براثر مکالمات تلفنی، فرهنگ نامه‌نگاری ضعیف شده. SMS بستری تکنولوژیک برای احیای دوباره نامه‌نگاری است. بدین ترتیب دوستی‌های افراد بیشتر شده و مهرورزی‌های آنها مضاعف می‌شود. البته باید مراقب بود که زیادی مضاعف نشود. اگر «مجنون» هم الان می‌بود، به عوض صحبت کردن با باد صبا (یا سایر بادها) یحتمل برای «لیلی» (خارج از پیام‌های ایمیلی)، SMS در می‌کرد و جناب نظامی هم آن را در مثنوی «لیلی و مجنون» منعکس می‌کرد. مثلاً می‌گفت:

به مجنون زد شبی لیلی اس.ام.اس
که: دیگر هی نکن اینقدر فس فس
بگیر از بانک وام ازدواجی
بکن فی الفور باهام(!) ازدواجی

۴ـ با SMS زدن ملت به همدیگر، به‌تدریج، ادبیات شفاهی، جای گل و گشاد خودش را به ادبیات مکتوب می‌دهد و در نتیجه زبان محاوره‌ای اهالی کوچه و بازار هم بعد از مدتی چنان اصلاح می‌شود که حظ کنید و فرهنگستان زبان و ادب فارسی را جمع کنید.

به هرحال، پیام کوتاه تلفنی (یا همان SMS) مزایای بی‌شماری دارد که همه‌اش اینجا جا نمی‌شود و از ستون طنز می‌زند بیرون. با این حال بگذارید این یک مزیت دیگر SMS را هم بگوییم؛ و آن اینکه اگر خواسته باشید به کسی زنگ بزنید و طرف دستگاهش خاموش یا در نقطه کور و کری باشد از طریق SMS می‌توانید با وی ارتباط برقرار کنید. البته الان مدتی است که این سیستم با پیشرفت‌هایی که کرده تا حدودی برعکس شده؛ یعنی اگر SMS شما - بلاتشبیه - عین چک برگشتی، بیخ ریش صاحب موبایل برگشت، می‌توانید سریع شماره فرد مقابل را بگیرید و به او زنگ بزنید و حتی به او زودتر خبر بدهید که احتمالاً حوالی ۲ و ۳ نیمه شب ممکن است SMS ارسالی صبح شما به وی برسد و مواظب باشد که جا نخورد و نترسد.

الان به برکت ارسال و مراسلات SMS گونه، در حد ۳۷ درصد درآمد شرکت‌های مخابراتی از این راه تامین می‌شود؛ به‌طوری که به گفته مدیرکل روابط عمومی شرکت مخابرات، فقط در ۷ ماهه اول(!) سال جاری در حدود ۴ میلیارد و ۲۰۰ میلیون SMS توسط مردم همیشه در صحنه برای همدیگر فرستاده شده است.

توضیح پزشکی: بیماری SMS از بیماری MS بدتر است. طرف مبتلایش شود، مگر فقط خدا نجاتش بدهد. بد مرضی است لامصب! چندی پیش از سوی روابط عمومی مخابرات به‌طور خصوصی اعلام شد که بر اثر تحقیقات به عمل آمده، عمده‌ترین پیام‌هایی که در شبکه SMS بین مخاطبان رد و بدل می‌شود، به ترتیب قد و قواره شامل موضوعات و مفاهیم طنز و فکاهی، پیام‌های اجتماعی، سیاسی، عشقی، تبلیغی، تجاری، ورزشی و اخلاقی... و غیره است.

این مطلب که اعلام شد، برخی از کسانی که مترصد هستند تا سریع دست به تشویش اذهان عمومی بزنند، این شایعه و شائبه را مطرح کردند که پس معلوم می‌شود عزیزان مخابراتی، متن و محتوای SMSها را کنترل می‌کنند که فهمیدند چی به چی هست و چی به چی نیست. به‌طوری که حتی خود ما می‌خواستیم یک مطلب طنز با SMS برای یک جایی بفرستیم، ترسیدیم. فلذا همین دیروز پریروز، رئیس هیات مدیره مخابرات ایران سریعاً بعد از گذشت چند روز اعلام کرد: «مخابرات هیچ کاری با محتوای SMSها ندارد؛ چرا که عملاً امکان ذخیره SMSها را نداریم و نمی‌توانیم روزانه ۲۸ میلیون SMS را در یکجا جمع کنیم.»

در تایید فرمایش ایشان: حالا خیالتان راحت شد؟... بروید با خاطر جمع به کار SMS زدنتان برسید. آی که این SMS زدن درحالت درازکش چقدر می‌چسبد.

آخرین خبر: بنا به گفته شرکت مخابرات، همزمان با آغاز تبلیغات نامزدها از انتشار SMSهای مخرب انتخاباتی توسط مخابرات جلوگیری می‌شود.

درخواست شخصی: ای کاش علاوه بر SMSهایی که قصد تخریب سیاسی نامزدهای انتخابات شوراها و خبرگان را دارند، شرکت محترم مخابرات ، پاره‌ای از این SMSهای این نامزد قریب الازدواج یکی از رفقای ما را هم یک کاریش می‌کرد که به دست این بنده خدا نرسد و دل او به‌اصطلاح، هری پایین نریزد. دیروز تعریف می‌کرد که همین دیشبی برداشته برای من SMS زده که: «سلام. من بیمارستانم. به کسی چیزی نگو. من تصادف کردم...» به اینجای SMS که رسیدیم، نفس‌مان بند آمد. در عین حال با همان حالت نفس تنگی و تپش تپش، وای از تپش قلب، به قرائت ادامه SMS پرداختیم: «... تا فردا مرخص میشم. دکتر میگه که شانه‌ات شکسته، دیگه خوب نمیشه. باید بری به جای شانه یه برس بخری»!

حرف آخر: آی که بگوییم خدا آدم مزاحم را چکار کند. حالا هر کسی می‌خواهد باشد؛ حتی نامزد آدم!... نامزد آدم که از SMS درست استفاده نکند، پس وای به حال دیگران که چپ و راست، SMSهای سرکاری می‌فرستند. (البته منظورمان اشاره به جناحین چپ و راست موجود نیست. ما، کی سیاسی حرف زدیم که این، بار دوممان باشد؟!).

پاورقی:

۱ـ تیتر مطلب فوق در پاره‌ای از نسخ به این صورت صحیح نیز آمده است «مزایا و مضرات SMS».

حرف پارو می‌کنیم!

برف، حرف ندارد. واقعاً نعمت است. با این حال نمی‌دانیم چرا وقتی بر سطح شهر تهران (شهر اخلاق) باریدن می‌گیرد، یکهو تبدیل به «نقمت» می‌شود. در صورتی که برف بی‌زبان، عینهو پنبه، نرم و لطیف و شاعرانه است و قاعدتاً نباید مشکل‌آفرین شود. سیل و زلزله که نیست. شاعر در راستای همین برف و پنبه و لحاف فرموده است:

بیت برف‌دار:

بر لحاف فلک افتاده شکاف
برف می‌بارد از این کهنه لحاف

توضیحات حرف‌دار:

۱ـ این لحاف البته هیچ دخل و ربطی به آن لحاف معروف ملا که گاهی از قدیم الایام بر سر آن دعوا و گفتمان می‌شده است، ندارد (و اگر هم دارد، به ما ربطی ندارد).

۲ـ لحاف مورد نظر (که در فصل زمستان البته همیشه در دسترس می‌باشد) با آن لحاف حضرت مولانا هم که در رابطه با آن فرمود: «حق نشاید گفت جز زیر لحاف»، به‌قدر سرسوزنی هم ارتباط ندارد. (که این سوزنی هم البته هیچ ربطی به «سوزنی سمرقندی» ندارد).

از لحاف بیرون بیاییم. چندی پیش، اولین برف رسمی تهران، طبق سنوات مافیه، همه را غافلگیر کرد. از مسوولان شهری بگیرید تا خود شهروندان عزیز. روزنامه صبحانه کیهان تیتر زد: «برف جمعه همه را غافلگیر کرد.» و روزنامه عصرانه اطلاعات هم نوشت: «۱۰ سانتی‌متر برف، ۱۰ ساعت ترافیک!» و... کار به اینجا کشید، روزنامه وزین جام جم با نگاهی پزشکانه - شاعرانه این تیتر را انتخاب کرد: «... و شهر یکباره ایستاد». یک چیزی بلاتشبیه عین ایست قلبی. با این تفاوت که معطوف به سابقه و چندین «ایست قلبی» است.

توضیح غافلگیرانه: شدت غافلگیری برف مذکور به حدی بود که انگار در وسط ماه مرداد (چله تموز سابق) باریده بود. مثل آن بنده خدایی که سر زمستانی از دست همسایه‌اش شکایت کرد که برفهای پشت بامش را داخل حیاط منزل آنها می‌ریزد. چند ماه بعد، مرداد ماه بود که حکم تخلیه برف از طرف دادگستری آن زمان آمد. خب در اینجا اگر من و شما هم باشیم، از این سرعت عمل غافلگیر می‌شویم.

طنز برعکس

۱ـ«رئیس مجلس گفت: دولت باید آتش گرانی مسکن را خاموش کند.»
- جراید

۲ـ«وزیر مسکن در هنگام پاسخگویی به خبرنگاران درخصوص گرانی مسکن، لبخند می‌زد»
- جراید

وزیر مسکن هم لبخند بزند اشکالی ندارد، ولی گاهی ممکن است در یک موقعیتی لبخند بزند که آدم را آتش بزند!

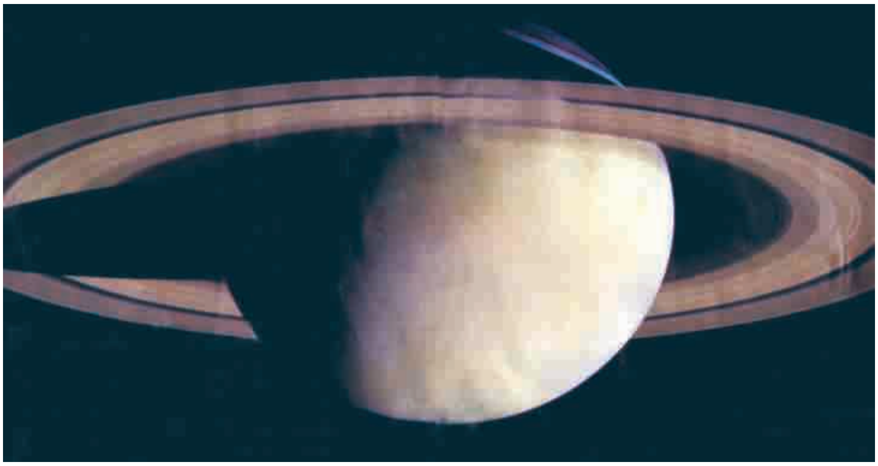

جذاب‌ترین تصویر از کیوان

و این جذاب‌ترین و کامل‌ترین تصویر از سیاره کیوان با حلقه‌های بسیار زیبای آن است.

این تصویر که توسط دوربین‌های کاسینی سفینه بدون سرنشینی که در داخل منظومه خورشیدی در حرکت است، برداشته شده، رنگ و حال و هوای سیاره را به شکل واقعی به نمایش گذاشته است.

ساترن یا کیوان با ۴۷ قمر خود که برخی از آنها از ماه تابان متعلق به کره زمین هم بزرگترند، یکی از مرموزترین سیارات در منظومه خورشیدی است.

وظیفه اصلی کاسینی جمع‌آوری اطلاعات درباره دوربین سیاره منظومه خورشیدی از نظر بزرگی، یعنی کیوان است. بخصوص حلقه‌های اسرارآمیز کیوان که قرنها است، ستاره‌شناسان را به انواع و اقسام حدس و گمانها واداشته است، قسمتی است که کاسینی درباره آن اطلاعات فراوانی به زمین مخابره می‌کند. جالب اینکه حداکثر فاصله حلقه‌ها تا سطح کیوان، در حدود ۲۷۲ هزار کیلومتر است که تقریباً به اندازه سه چهارم فاصله زمین تا ماه است.

تاکنون کاسینی برخی از گرانبهاترین و بی‌سابقه‌ترین تصویرها را از مدار کیوان به زمین مخابره کرده است و با هر تصویر تازه، پژوهشگران و ستاره‌شناسان با اعجاب کامل به آن خیره می‌شوند، چرا که هر کدام از تصاویر حاوی هزاران نکته تازه و کشف نشده است.

تصویری را که مشاهده می‌کنید و از دوربین‌های مختلف کاسینی برداشته شده، مدت دو ساعت به طول انجامید، تا تکه‌های مختلف آن در کنار بقیه قرار گرفت و کامل شد.

این سیاره به قدری عظیم است که هر حرکت کامل آن به دور خورشید، به اندازه ۲۹ سال طول می‌کشد و در نتیجه فرق بخش سایه و آفتابی در سیاره کیوان، بیش از پانصد درجه سانتی‌گراد است. کاسینی از قمرهای کیوان هم عکسها و اطلاعات گرانبهایی به زمین مخابره کرده است.

یک رکورد جهانی

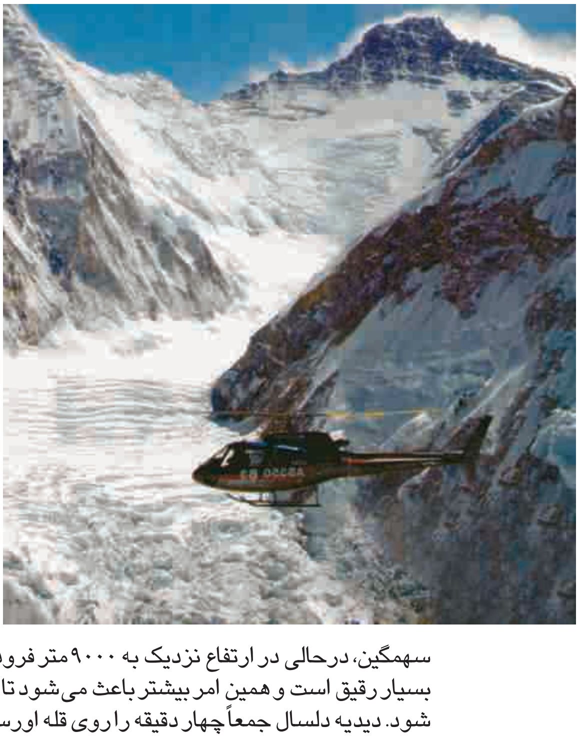

تصویری را که مشاهده می‌کنید، یکی از تاریخی‌ترین لحظات در هوانوردی را نشان می‌دهد.

در واقع این دیدیه دلسال، خلبان ۳۵ ساله فرانسوی است که سوار بر هلی‌کوپتر برای اولین بار بر فراز قله اورست، بلندترین قله دنیا و معروف به بام جهان فرود آمد.

البته این دستاورد، ممکن است در لفظ کلمه ساده به نظر برسد، اما باید توجه داشته باشید که این هلی‌کوپتر هزار و دویست و پنجاه کیلویی، در شرایطی بر نوک قله اورست فرود آمد که باد با سرعتی معادل یکصد و بیست کیلومتر در ساعت می‌وزید و هر لحظه این امکان وجود داشت که پروانه هلی‌کوپتر از جای کنده شده و دیدیه را هم با خود به قعر دره‌های هیمالیا بکشاند. اما دلسال که هوانوردی کارکشته و باتجربه است، توانست هلی‌کوپتر را در آن شرایط و باد سهمگین، درحالی در ارتفاع نزدیک به ۹۰۰۰ متر فرود آورد که هوای تنفسی در چنین ارتفاعی بسیار رقیق است و همین امر بیشتر باعث می‌شود تا هلی‌کوپتر در بلندی اورست، دچار تزلزل شود. دیدیه دلسال جمعاً چهار دقیقه را روی قله اورست به سر برد، و از آنجا که عادت به چنین ارتفاعی نداشت، باید قبل از آنکه رقیق شدن خون او جمع شدن آب را در ریه‌هایش به دنبال داشته باشد، مکان را ترک می‌کرد و چنین هم شد و او پس از چهار دقیقه که در قله اورست به سر برد، باز هم سوار بر هلی‌کوپتر، قله را ترک کرد. اما نام او در کتاب رکوردهای جهان به‌عنوان تنها کسی که در تاریخ با یک وسیله پرواز بر قله اورست فرود آمده ثبت شده است.

حال گام بعدی برای دیدیه دلسال که آن هم یکی از اولین‌ها است، فرود با چتر نجات از قله اورست است.

آیا نگران فراموش کردن اسم رمز خود هستید؟

اگر چنین است، دیگر لازم نیست نگران باشید، چرا که به کمک وسیله‌ای که در تصویر مشاهده می‌کنید، اسم رمز یا شماره رمز شما برای کامپیوترتان به وسیله تشخیص تصویر شما امکان‌پذیر است. کافی است وسیله زیر را که در واقع به نوعی تشخیص دهنده تصویر شما است، به داخل کامپیوتر وارد کنید و تنها باید اجازه دهید تا این وسیله شما را اسکن کند. حال به کمک این وسیله که تنها چهره شما را شناسایی می‌کند و بس، دیگر نیازی به اسم یا شماره رمز ندارید که از به سرقت رفتن یا فاش شدن آن واهمه داشته باشید. البته در صورتی که شما یک دوقلوی شیطان به عنوان برادر یا خواهر نداشته باشید که شکل و شمایل دقیق شما را هم داشته باشد!

این وسیله جالب بسیاری از دردسرهای معمولی شما را در رابطه با کامپیوتر خودتان، حذف می‌کند.

اسپینی این تشخیص دهنده چهره به قیمت یکصد دلار به بازار عرضه شده است.

نکته مهم اینکه، طراحی این وسیله به شکل بین‌المللی انجام شده و با هر کامپیوتری و با هرگونه شکل و ساخت و مدل، سازگار است و قابلیت تطبیق دارد.

ترس و انتظار

تصویری را که مشاهده می‌کنید شخصی را نشان می‌دهد که به وضوح مضطرب بوده و با دستانش روی کاسه‌های زانوانش فشار وارد می‌آورد، در حقیقت بخشی از یک تست یا آزمایشی است که جمعاً ۳۰ نفر را دربر گرفته است.

در این آزمایش که توسط پژوهشگران در کالج امروی واقع در انگلستان، انجام شده است. از ۳۰ نفری که در انتظار رسیدن نوبت خود برای قرار گرفتن زیر شوک الکترونیکی آن هم به میزان ۶۰ درصد بودند، و برای هر کدام از ۳۰ تا ۹۰ دقیقه هنوز فرصت باقی مانده بود تا نوبت آنها فرا رسد، پرسیده شد که آیا آنها حاضر هستند تا میزان شوک تا ده درصد افزایش یابد، اما کار در همان لحظه انجام شود؟ نکته جالب اینکه همه آن ۳۰ نفر برای پرسش، پاسخ مثبت دادند.

پروفسور گریگوری برنز که آزمایش فوق را سرپرستی می‌کرد، درباره نتیجه غیرمنتظره آن گفت:

«اتفاقاً پاسخ این تعداد که در میان آنها افراد، با سنین مختلف و از هر دو جنس زن و مرد، حضور داشتند، اثبات‌کننده نظریه‌ای است که اکنون مورد قبول محافل علمی قرار گرفته است و آن هم در رابطه با پدیده‌ای به نام انتظار است. در واقع بر مبنای این نظریه انتظار برای یک پدیده دردآور مثل شوک و یا رسیدن نوبت در دندانپزشکی برای پر کردن دندانها از خود آن پدیده دردآورتر است! از همین رو است که هر ۳۰ نفر در برابر پرسش مذکور، با جان و دل حاضر شدند تا حتی با شوک قوی‌تری مواجه شوند، مشروط بر آنکه این کار به فوریت صورت گیرد و آنها از این انتظار دردآور خلاص شوند.

در واقع آنچه این آزمایش نشان داده است این است که ترس از انتظار برای یک واقعه دردآور، بیشتر از ترس برای آن واقعه است.

عینک‌های تازه برای تصاویر سه‌بعدی

نوجوانانی را که در تصویر مشاهده می‌کنید و با این هیجان غرق در تصویری که از برابر چشمان مسلح آنان می‌گذرد، شده‌اند، در واقع در یک آزمایش، عینک‌های جدید برای تماشای تصاویر سه‌بعدی را بر چشم گذاشته‌اند.

در دنیای تصویرسازی دیجیتال، دیگر مثل گذشته، نیاز بر دو رنگ سبز و قرمز و تفکیک آن برای مشاهده یک تصویر سه‌بعدی نیست، بلکه عینک‌های تازه بی‌رنگ بوده و قسمت وسیعی از چشم را پوشش می‌دهند، اما بیشتر از هر عامل دیگری کیفیت تصاویر در برابر این عینک‌ها است که کاملاً شفاف بوده و کوچکترین موجی در آنها وجود ندارد. البته کمپانی سازنده تعمداً عینک را ابتدا در میان نوجوانان آزمایش کرد، چراکه عده کمتری از آنها دچار انحرافهای چشمی مانند نزدیک‌بینی و یا پیرچشمی شده‌اند، درحالی که در بزرگسالان مشکلات چشمی در بیشتر از ۶۰ درصد موارد، وجود دارد.

پس از موفقیت‌های اولیه، اکنون طراحان این عینک‌ها، توجه خود را به طراحی همین مدل، اما به شکل یکبارمصرف و با استفاده از کاغذ کلفت و یا مقوای نازک‌تر متمرکز کرده‌اند، چراکه عینک‌هایی را که در تصویر مشاهده می‌کنید، برای هر کدام در بازار مبلغ پنج دلار باید پرداخت شود و شرکت سازنده به خوبی واقف است که مردم برای تماشای یک فیلم سه‌بعدی چنین مبلغی را نخواهند پرداخت، بنابراین آنها به دنبال تهیه عینکی با همین کارایی و شفافیت اما به صورت یکبارمصرف و مقوایی هستند تا تماشاگران با صرف مبلغی کمتر از نیم‌دلار بتوانند عینک ویژه تصاویر را هم خریداری کنند. البته تنها مشکلی که آنها را تاکنون به خود مشغول کرده، قاب عینک‌ها نیست، بلکه لنز آن است که باید از نایلون نازک ساخته شود تا قاب مقوایی عینک قادر به حفظ تعادل آن بشود.

خطرناک‌ترین موجود در جهان کدام است

اخیراً این سوال در ذهن پژوهشگران و دانشمندان نقش گرفته که خطرناک‌ترین موجود در جهان چه موجودی است. در آفریقا اسب آبی یا هیپو را که در قسمتی از تصویر مشاهده می‌کنید خطرناک‌ترین موجود می‌شناسند، چراکه هر حمله‌ای از جانب هیپو به‌طور حتم مرگ را برای طرف مقابل به همراه دارد. اما این حیوان انتخاب مناسبی نمی‌تواند لقب گیرد چراکه هیپو حیوان بسیار نادری است و در نتیجه حملات هیپو هم به انسان بسیار کم‌تعداد می‌باشد و تنها محدود می‌شود به سرنشینان قایق‌های کوچک در رودخانه‌ها. به همین دلیل است که مرگ بر اثر حمله هیپو را تنها دویست نفر در سال تخمین زده‌اند. اما در این میانه برخی پشه مالاریا را خطرناک‌ترین موجود می‌دانند چراکه سالانه حداقل یک میلیون انسان جان خود را بر اثر گزیده شدن توسط پشه مالاریا، که آن را در وسط تصویر مشاهده می‌کنید، از دست می‌دهند. اما در این میان این خود انسان است که بیشترین آمار مرگ و میر در میان انسانها را باعث می‌شود. یک مثال: تنها در جنگ جهانی دوم ۶۷ میلیون نفر در جهان جان خود را از دست دادند. بنابراین در پاسخ به این پرسش که کدام موجود خطرناک‌ترین در جهان محسوب می‌شود، باید انسان را نام برد که درواقع خطرناک‌ترین موجود در جهان است.

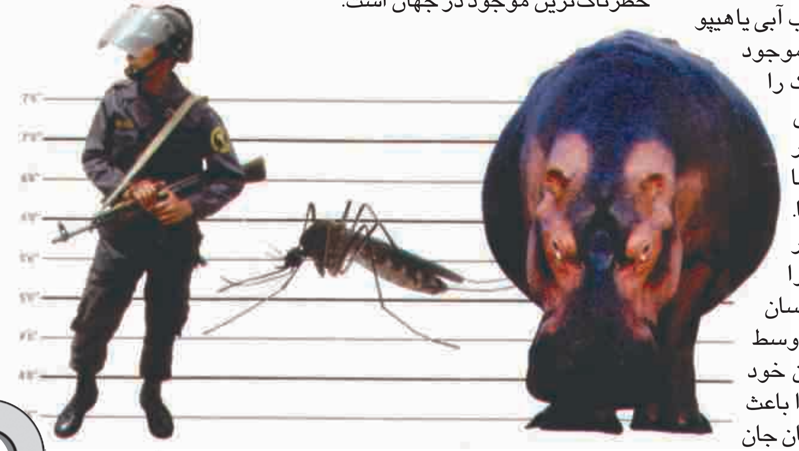

هنگام نیک‌بختی است که باید بیمناک بود

متریلینگ

خواندنی های تاریخی

زیر نظر:
پریسا نفیسی

از دی تا بهمن

دی ماه، یادآور حوادث و وقایع تلخ و شیرین و متعددی در تاریخ ما ایرانیان است.

مروری بر وقایع رخ داده در ماه دی طی سال‌های ۱۲۹۹ تا ۱۳۵۷ پرده‌های مختلفی را از اتفاقات در مقابل دیدگاه ما به نمایش می‌گذارد که هر کدام زمینه ساز تحولات بزرگی در تاریخ کشورمان به شمار می‌آید.

۱۲۹۹-۱۳۱۴

دی ماه ۱۲۹۹ شمسی، اردوگاه آقابابا در قزوین شاهد تحرکات گسترده‌ای بود که به منظور انجام کودتایی نظامی در ایران صورت می‌گرفت. رفت و آمد صاحب منصبان انگلیسی به آنجا حاکی از آن بود که اتفاقات پیش روی، نه در ایران رقم خورده و نه به نفع ایرانی است. دو ماه بعد در سوم اسفند ۱۲۹۹، سرما همه جا را فراگرفت و خانه‌های مردم ایران برای مدتها گرم نشد. رضاخان که دیگر سردار سپه نامیده می شد، سودای ریاست جمهوری داشت و برای قبولاندن خود به جمهور مردم، در دوم فروردین ۱۳۰۳ با خلق الله در میدان بهارستان شخصاً به زدوخورد پرداخت و بهار مردم را زمستان کرد. در دی ماه ۱۳۰۴ او دیگر شاه شده بود و قصد داشت ایرانی نو بنا کند، لذا سعی کرد ابتدا کلاه مردم را بردارد و کلاهی دیگر برسر آنها بگذارد. سپس لباس بلند مردان را مانع تغییر و پیشرفت یافت و دستور داد بلندی قبای مردان را هرجا که دیدند با قیچی کوتاه کنند، سفر به ترکیه برروحیات و احوالات شاه بسیار تأثیر گذاشت و مصمم شد نیمه دوم جامعه را هم با تمدن! آشنا نماید. لذا در ۱۷ دی‌ماه ۱۳۱۴ مقرر کرد زنان می‌بایستی بدون حجاب در تمام مجامع اعم از ادارات، قبرستان، خیابان، حمام، مسجد، اماکن شریفه و... حاضر شوند. برای تسریع دردستیابی زنان به تجدد نیز دستور داد که اجزای ارتش، امنیه و نظمیه هر جا زنی را با حجاب دیدند با عجله و در صورت لزوم با زور و کتک، چادر و روسری را از سر وی بردارند. به این ترتیب چادرها سوزانده و حریم‌ها دریده شد. هر مقاومت و مخالفتی، شورش علیه حکومت محسوب می‌شد و عامل آن مستوجب کتک، حبس، تبعید و مرگ بود. زنهای بسیاری به دلیل چادر برسرگذاشتن مورد ضرب و شتم واقع شدند و در پاره‌ای موارد از ضرب لگد مأموران، فرزندانشان سقط شد. زنانی تحت تعقیب مأموران قرار گرفتند و مأموران تا صندوقخانه منزل آنان نیز پیشروی کردند و چادر و روسری ایشان را به غارت بردند. برخی از زنان تلاش کردند با یقه پالتو یا کلاه، حجاب خود را حفظ کنند ولی حکومت برای حد بالا بردن یقه یا پایین کشیدن کلاه نیز تدابیری اندیشیده بود و زنان را از اقدام به این گونه اعمال منع کرد، پس هر نوع استفاده از کلاه، یقه، دستمال و... به منظور حفظ حجاب نیز منع شد. از بجنورد، مشهد، زنجان، رشت، قزوین، کردستان، زاهدان، حکم آباد، سبزوار، سلطانیه، ابرقو، لشت نشاء و... خبر می‌رسید که ریش‌سفیدان، علما و دانشمندان را به جهت مخالفت‌های ولو کوچک با کشف حجاب تنبیه، حبس و تبعید نموده‌اند. از رانندگان اتوبوس و متصدیان گرمابه‌ها التزام گرفته شد که زنان با حجاب را سوار ماشین نکنند و به حمام راه ندهند. کارمندان دولت موظف بودند که همسران خود را بدون حجاب در مجالس کشف حجاب حاضر کنند و برای کمک به آنها مقرر شد بیست تومان مساعده بگیرند تا بتوانند زنان خود را آراسته‌تر در معرض دید دیگران قرار دهند. در مقابل، زنان ایرانی سردار و دستار به اختیار از سر ننهادند، ترک خیابان کردند و ترک حجاب نکردند، برخی از غصه کشف حجاب دق کردند و مردند. برخی از مردان خودکشی کردند و به دیار باقی شتافتند تا ننگ بی‌حجابی زنان خود را به دوش نگیرند و این درحالی بود که شاه دستور داد علی‌اصغر حکمت مجلسی ترتیب دهد تا او برای‌نخستین بار همسران خود را بدون حجاب در معرض دید عموم قرار دهد!

۱۳۱۴-۱۳۲۰

سالهای سخت ۱۳۲۰ - ۱۳۱۴ شمسی علاوه برکشف حجاب، مخاطرات دیگری هم به همراه داشت. کشتار مردم در مسجد گوهرشاد، ممنوعیت عزاداری و حمله به هیأت‌ها و مجالس دینی، محدود کردن علما در پوشیدن لباس دینی، کشتار مخالفان رژیم و تبعید مردم و علما و... برخی از فشارها و مشکلات آن سالها به حساب می آید.

با اشغال ایران توسط متفقین و سقوط و فرار رضاشاه از ایران، مردمی که از اشغال کشور خود سخت ناراحت بودند از سقوط و رفتن دیکتاتور، سرازپا نمی‌شناختند و یوم‌الله بزرگی از روزهای‌خوب خداوند را به جشن برخاستند. زنان ایرانی درحالی که چادرهای خود را به سر گذاشته و به خیابان آمده بودند از همه اقشار خوشحالتر بودند و شادمانه زیر لب می‌سرودند:

وقتی که مهتر بودی   از حالا بهتر بودی

دی ماه ۱۳۲۰، مردم علیرغم مقاومت برخی از وابستگان رضاشاهی در مقابل تظاهرات مذهبی آنان، دیگر سایه شوم کشف حجاب اجباری و دیکتاتور را بالای سر خود احساس نمی‌کردند.

۱۳۲۰-۱۳۵۷

از دی ماه ۱۳۲۰ تا دی ماه ۱۳۵۶، ایران تحولات بزرگی را شاهد بود، در ۴ مرداد سال ۱۳۲۳ خبر مرگ رضاخان منتشر شد و مردم ایران شادمان از این اتفاق ۱۱ روز بعد که مصادف با نیمه شعبان (۱۳۶۳ هجری قمری) بود جشنی باشکوهتر از سالهای قبل برپا کردند. پایان اشغال ایران، ملی‌شدن صنعت‌نفت، خلع ید از انگلستان، کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، تجدید حیات دیکتاتوری پهلوی‌با حمایت آمریکا و انگلستان و دهها اتفاق دیگر با توجه به شکل‌گیری دیکتاتوری جدید در ایران، زمینه را برای انقلابی بزرگ فراهم ساخت.

شرایط ایران پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ نشان می‌داد که دیکتاتوری رضاخانی و اقدامات دین ستیزانه وی در شمایلی تازه احیا شده است.

سحرگاه ۲۷ دی ماه ۱۳۳۴ طنین الله‌اکبر و صدای‌گلوله فضای زندان قصر را پر کرد. نواب صفوی و چهار همرزمش به تیر کین از پای درآمدند. شب که حکم اعدام به آنها اعلام شد، قرآن خواندند و یکدیگر را به فوز عظیم شهادت بشارت دادند. زمستان ۱۳۴۱، ایران در غوغای انقلاب سفید بسر می‌برد، امام خمینی در بهمن ماه ۱۳۴۱ ضمن انتقاد از عملکردهای رژیم به جشن ۱۷ دی رژیم - جشن کشف حجاب - حمله کرد و فرمود: «این رسوایی‌های ۱۷ دی را آزاد نگذارید، ترقی مملکت با ۱۷ دی نیست.» اما رژیم راه ترسیم شده از سوی آمریکا را می رفت. حمله به فیضیه، سرکوب مردم در ۱۵ خرداد ۱۳۴۲، تصویب کاپیتولاسیون، تبعید امام خمینی، دستگیری و اعدام مخالفان و... حکایت از رویارویی گسترده و خشن پهلوی دوم با مردم مسلمان ایران داشت. ۱۷ دی ۱۳۴۶ خبر خودکشی غلامرضا تختی قهرمان محبوب مردم مثل بمب صدا کرد و مردم ناباورانه گفتند: «غلامرضا، غلامرضا را کشت» و منظورشان از غلامرضای قاتل، نه غلامرضا تختی که غلامرضا پهلوی بود.

ده سال بعد ۱۷ دی ۱۳۵۶ رژیم پهلوی، سرخوش از حمایت بیگانگان و ثبات فریبنده ظاهری که برکشور حکمفرما بود، دست به ریسک خطرناکی‌زد. روزنامه اطلاعات با درج مقاله‌ای تحت عنوان «ارتجاع سرخ و سیاه» به قلم احمد رشیدی مطلق ایران را به انفجار کشاند. مردم متدین ایران تحمل حمله به مرجعیت شیعه را نداشتند و رژیم، مقتدا و کعبه آمال آنها یعنی امام خمینی را مورد اهانت قرار داده بود. قم به حرکت درآمد. و در ۱۹ دی ۱۳۵۶ به خون نشست. چهل روز که از قیام ۱۹ دی قم گذشت، تبریز قیام کرد و آن شهر نیز به خون نشست و بعد شهرهای یزد و کرمان و شیراز و تمام ایران چله‌نشین قیام علیه استبداد و استکبار شدند و هر یک حماسه‌ای از خون و شهادت را رقم زدند.

حرکت پرخروش مردم، شاه سرمست از باده قدرت را به پشت جعبه تلویزیون ملی کشاند تا بگوید صدای انقلاب شما را شنیدم و دیگر اشتباهات گذشته را تکرار نمی‌کنم. چند ماه بعد، دی ماه ۱۳۵۷ تمام نشده بود که شاه گریه‌کنان قدرت را به بختیار سپرد و با صلاحدید اربابان خود از ایران گریخت. توفان دی، بهمنی ایجاد کرده بود که کسی را یارای مقاومت در مقابل آن نبود. صدای‌خرد شدن رژیم شاهنشاهی در بهمن ماه شنیده شد و فقط ده روز لازم داشت که اضمحلال و فروپاشی کامل شود.

منبع: ویژه ایام

یک هفته حادثه

تهیه و تنظیم: پ - شایق

کوتاه، پرحادثه

☑هفته گذشته در سومین مرحله بازجویی بازیگر زن سریال نرگس، وی برای بار سوم در اظهارات خود گفت: انتشاردهندگان سی‌دی‌ها، فیلم را از کامپیوتر شخصی‌ام دزدیده و پس از تکثیر در معرض دید عموم قرار داده‌اند و من در اینجا از این افراد شاکی هستم و باید هرچه زودتر به اشد مجازات محکوم گردند. البته خانم امیرابراهیمی در مرحله اول بازجویی‌اش عنوان کرده بود، فیلم موردنظر اصلاً متعلق به وی نبوده و از سوی افراد ناشناس مونتاژ و به بازار عرضه شده است و در مرحله دوم هم مدعی شد، با پسر موردنظر نامزد و محرم بوده است.

☑مرد جوانی که با ارائه یک دیپلم جعلی می‌خواست به استخدام آموزش و پرورش شهرستان قرچک ورامین دربیاید توسط پلیس دستگیر شد.

☑یک سرمایه دار مشهور کویتی تلاش می‌کند طنابی را که صدام حسین رئیس جمهوری سابق عراق به وسیله آن اعدام شد با بهای گزافی خریداری کند تا آن را در یکی از موزه‌های کشورش به نمایش بگذارد.

☑دختر ۱۶ ساله‌ای که فریب فیلم‌های پلیسی را خورده بود پس از سرقت از بانک، وقتی متوجه حضور پلیس شد، اقدام به فرار کرد.

☑دو مرد هوسران که پس از آزار و اذیت شیطانی یک زن، از وی عکس و فیلم تهیه کرده بودند، بزودی در دادگاه کیفری استان تهران محاکمه خواهند شد.

☑نخستین انسان متولد شده به وسیله تکنیک باروری در لوله آزمایشگاهی در جهان مادر شد.

☑مرد جوانی که به بهانه ازدواج رویایی و زندگی خارج از کشور، دختر جوانی را اغفال کرده و پس از آزار و اذیت وی به مکان نامعلومی گریخته است، تحت تعقیب پلیس قضایی تهران قرار دارد.

☑اعضای یک شبکه بزرگ زیرزمینی که گوشی‌های تلفن همراه سرقتی را در بسته‌بندی‌های نو، به فروش می‌رساندند، دستگیر شدند.

☑سه هزار و ۲۳۰ بطری مشروبات الکلی که در یک دستگاه آمبولانس جاسازی شده بود، پس از واژگون شدن خودرو کشف و ضبط شد.

☑دو زن سارق که با تنه زدن به خانمها در مراکز خرید، ایستگاههای اتوبوس و متروی تهران اقدام به سرقت و جیب بری می‌کردند دستگیر و از سوی ۲۰ مالباخته شناسایی شدند.

☑اعضای یک شبکه شیطانی که در مسیر مدارس به کمین دختران جوان می‌نشستند، از سوی پلیس آگاهی تهران ردیابی و دستگیر شدند. سردسته این شبکه که در آن یک دختر ۱۹ ساله فراری نیز هست، برای رهایی از دست پلیس از طبقه دوم دادسرای امور جنایی تهران بیرون پرید.

نی، طناب دار را باز کرد!

متهم به قتلی که ۲۹ شهریور امسال با نواختن نی در پای چوبه دار موفق به گرفتن مهلت دو ماهه از اولیای دم شده بود، اعدام می‌شود.

بنا به این گزارش، اولیای دم برای دادن رضایت به قاتل فرزندشان که در پای چوبه دار با نواختن نی احساساتشان را برانگیخته بود، تقاضای ۱۵۰ میلیون تومان پول کرده‌اند. این درحالی است که دادستانی تهران در این رابطه گفت: هیچ دستوری درخصوص توقف اجرای حکم «قاتل» به دادسرای جنایی تهران فرستاده نشده است و پرونده روال قانونی خود را طی می‌کند.

دختر دانشجویی گول خورد

مردی که در ترمینال غرب دختر دانشجویی را مورد تعرض قرار داده بود، دستگیر شد.

چند روز پیش دختر دانشجویی به نام «لیلا» پس از مراجعه به کلانتری چیتگر به ماموران گفت: روز جمعه گذشته قصد سفر به رشت را داشتم و به همین منظور به خیابان آزادی رفتم و در کنار خیابان با چمدان ایستاده بودم تا سوار ماشین شوم و در این میان مردی که مدعی بود برادرش راننده اتوبوس است، به من گفت؛ برای اینکه سریع سوار ماشین شوم به من کمک می‌کند و بدین ترتیب این مرد وسایل مرا برداشت و سوار ماشینش کرد که سریع به اتوبوس برسم و راهی رشت شوم، اما پس از چند دقیقه متوجه شدم که او قصد دارد مرا به نقطه‌ای خلوت بکشاند. وقتی خواستم فرار کنم با چاقو مرا تهدید به مرگ کرد، سپس مرا به منطقه تاریکی رساند و به آزار و اذیتم پرداخت. پس از شکایت دختر جوان ماموران به ترمینال غرب رفتند و متهم را که جوان ۳۳ ساله‌ای به نام «رامین» بود دستگیر و وی نیز به جرم خود اعتراف کرد.

امان از بیسوادی

هفته گذشته مردی با طرح شکایتی در دادسرای جنایی تهران ادعا کرد همسرش به طرز مشکوکی ناپدید شده است.

این مرد در شکایت خود گفت: سه سال قبل با همسرم ازدواج کردم، اما پس از گذشت چند ماه بین ما اختلافی به‌وجود آمد، در این میان من با زن دیگری آشنا شدم و با رضایت همسرم با او ازدواج کردم.

آنها ابتدا با هم خیلی مهربان بودند، اما به مرور رفتارهای همسر اولم تغییر کرد و بیشتر وقت‌های خود را در بیرون از خانه می‌گذراند، ابتدا فکر کردم این کار او به خاطر ازدواج دوم من است و می‌خواهد دور از همسر جدیدم باشد، اما پس از گذشت چند هفته متوجه شدم او تلفنی با مرد غریبه‌ای در تماس است. سه روز قبل همسرم به بهانه خرید از خانه خارج شد و دیگر بازنگشت، به همین خاطر احتمال می‌دهم او پیش آن مرد رفته باشد.

وی در ادامه گفت: آن مرد جوان «سعید» نام دارد که صاحب یک مغازه مبل فروشی در شرق تهران است.

با طرح این شکایت ماموران با کمک شاکی مرد مبل‌فروش را دستگیر کردند و در بازجویی از متهم، او منکر هرگونه رابطه با زن جوان شد. بنابراین ماموران در ادامه به سراغ خانواده زن ناپدید شده دریکی از شهرستانهای اطراف تهران رفتند و موفق شدند زن جوان را بازداشت کنند.

زن جوان در بازجویی اولیه اظهار داشت: همسرم چند وقت پیش مرا به دادگاه خانواده برد و با سوءاستفاده از بی‌سوادی‌ام یک اثر انگشت از من گرفت و با استفاده از آن توانست با همسر دومش ازدواج کند. چند روز قبل او مرا به خانه پدرم فرستاد و گفت: چند روزی برای دیدن آنها به آنجا بروم، من از ماجرای شکایت او اطلاع ندارم و موضوع ارتباط من با مردی به نام «سعید» یک دروغ محض است و صحت ندارد.

با مطرح شدن ادعاهای این زن، رئیس دادسرای جنایی تهران همسر دوم او را به دادسرا احضار کرد و در تحقیق از او متوجه شد این مرد با همدستی او با طرح این نقشه قصد داشتند زن جوان را مجبور به طلاق کنند.

با فاش شدن نقشه این زوج، سعید با دستور قاضی دادگاه آزاد و مرد شیاد روانه زندان شد و تحقیقات بیشتر از آنها همچنان ادامه دارد.

عمل جراحی و معجزه

یک زن ۴۷ ساله کلمبیایی که ۲۸ سال از زندگی خود را بدون دست گذرانده بود، طی یک عمل موفقیت‌آمیز صاحب دو دست شد!

این زن که ۲۸ سال پیش درپی یک انفجار دو دست خود را از دست داده بود، با پیوند موفقیت‌آمیز دو دست که برای نخستین بار در دنیا انجام شده بود، بار دیگر دستان خود را به دست آورد.

بنا بر این گزارش در جراحی این زن، دستان زنی که چند ساعت پس از یک تصادف رانندگی جان خود را از دست داده بود، به وی پیوند زده شد.

گفتنی است، تاکنون مشابه این عمل در هیچ کشوری بر روی زنان صورت نگرفته بود، ولی در فرانسه تاکنون شش نمونه پیوند اعضا بر روی مردان انجام شده که فقط یک مورد موفقیت‌آمیز بوده ولی خوشبختانه با وجود این که چندین روز از این عمل می‌گذرد، تاکنون هیچ مشکلی برای این خانم جوان پیش نیامده است.

هر سخن که از زبان برآید از گوش تجاوز ننماید

بر سر دوراهی

شیطان دست به کار شد!

نویسنده: محمدرضا لطفی

◁من از فردای آن روز به هر ترفندی متوسل شدم تا غزال را آگاه کنم. با او حرف زدم، تهدید کردم، خواهش کردم، التماس کردم، گریه کردم و حتی به پایش افتادم. اما محمودی کارش را خیلی خوب بلد بود

چند دقیقه‌ای از ساعت ۹ شب گذشته بود و باران تندی در خیابانهای غم گرفته و دودآلود شهر تهران مشغول باریدن بود. خیلی دلم غصه داشت و بی‌اختیار از پشت پنجره‌های بخار گرفته شرکت، نگاهی به خیابان انداختم.

نمی‌دانم چرا، اما با همان اولین نگاه، احساس کردم، تمام مردم این شهر باهم قهر و دشمن هستند! سواره‌ها بی‌توجه به آبی که اتومبیل‌شان بر روی عابران می پاشد به سرعت قصد رفتن به پناهگاه یا گریزگاهی را دارند و پیاده‌ها هم بدون نگاه، سرها را در یقه کت و پالتو و کاپشن خود فرو برده و با چتر و بی‌چتر از محل رد شده و می‌روند. با دیدن این صحنه‌ها برگشتم و به اتاق کار رئیس شرکت رفتم.

□ ببخشد آقای محمودی، اگه با من امری ندارین برم خونه. هم دیر وقته و غزال تنهاست و هم بارون تندی داره میاد... محمودی از پشت میز خود بلند شد، لبخندی تحویلم داد و به سمتم آمد و گفت:

بیا بشین ستاره! اولاً که غزال بچه نیست، ناسلامتی ۲۲ سالشه. و ثانیاً خودم می‌رسونمت خونه. اینکه گفتم، صبر کن و نرو، برای این بود که می‌خواستم همه از شرکت برن و یه کم باهم حرف بزنیم.

با شنیدن این جمله کمی این دست و آن دست کردم و به دنبال جلوگیری از این کار در مغزم دنبال واژه‌ای گشتم و ناخودآگاه گفتم:

ولی آقای محمودی، من سرم درد می‌کنه و واقعاً احتیاج به استراحت دارم، چون روز خیلی پرکاری‌رو پشت سر گذروندم.

خدا بگم چکارت کنه ستاره، نمی دونم برای اینکه لج منو در بیاری اینو بهم میگی یا مساله چیز دیگه‌ایه!؟

ـ چی آقای محمودی؟

آهان، همین آقای محمودی! تو چرا منو آقای محمودی صدا می‌کنی؟

ـ پس چی باید بکم؟

ـ خب، راحت بگو کاظم!

محمودی این جمله را گفت و لبخند شیطنت آمیزی هم چاشنی آن کرد و ادامه داد:

البته کاظم جان هم می‌تونی بگی!

ـ تورو خدا آقای محمودی، خواهش می‌کنم دوباره شروع نکنید.

ـ ستاره تو دیوونه‌ای. بابا هزار دفعه بهت گفتم یه کم فکر کن، آخه تو که ناسلامتی هم جوونی، هم خوش بر و رو هستی، چرا خود تو علاف ماهی دویست هزار تومان کار منشی‌گری این شرکت کردی؟

خب جوون بودن و خوش برورو بودن که دلیل نمی‌شه، به هر حال آدم برای پول درآوردن باید کار کنه.

ستاره، هزار دفعه بهت گفتم، من ازت خوشم میاد و حاضرم ده برابر این پول‌رو بهت بدم!

ولی... آخه... شما...

آره، گفتم قصد ازدواج ندارم که اینم از خوبی خودم بوده که رک و راست حرفمو زدم. بله، من آدم پایبندی نیستم و برای همین دلم می‌خواد باهات دوست باشم.

ـ منم که جوابتون‌رو دادم!

آره، تو گفتی که من به مسائل شرعی پایبندم و از این کارها خوشم نمی‌آد. باشه، منم راه پیش پاهات گذاشتم و گفتم، بیا یه مدت صیغه‌ات کنم.

ولی آقای محمودی، چند دفعه باید توضیح بدم که من اهل این جور کارها و صیغه موقت نیستم. حالا هم اگر اجازه بدین، من مرخص بشم.

این جمله را گفتم و با دلخوری و ناراحتی از شرکت بیرون زدم و نیم ساعت بعد در حالی که به شدت زیر باران خیس شده بودم وارد منزل شدم. بلافاصله غزال به سمتم آمد و گفت:

سلام مامان، چقدر دیر کردی! کجا بودی؟ نگران شدم.

سلام غزال جون، شرکت بودم و کارم یه کم طول کشید.

الهی قربون مامانم بشم که دروغم بلد نیست بگه!

وا! مامان جان، این چه حرفیه؟

آخه من که دیگه از چهره مامان گلم متوجه می‌شم، از یه چیزی ناراحته!... در حالی که داشتم لباسهایم را عوض می‌کردم، گفتم:

هیچی، باز دوباره این رئیس شرکت، آقای محمودی منو گرفته بود به حرف و ول نمی کرد.

غلط کرده مرتیکه پیر کفتار، حالا چی می‌گفت؟

هیچی، همون حرفهای همیشگی. بیا صیغه‌ات کنم؛ بیا زیر پر و بالت‌رو بگیرم، بیا این کارو کنم، بیا اون کارو کنم.

عجب آدم پرروییه این محمودی، شما چی گفتی؟

هیچی، منم مثل همیشه یه جوری حرف‌رو عوض کردم.

مامان، دیگه دارم از دست این مرتیکه حسابی کفری می‌شم، اصلاً فردا میام اونجا و هرچی از دهنم در میاد نثارش می‌کنم.

غزال این حرفها چیه؟ خودم از عهده این کار برمیام، راستی از مهدی چه خبر؟

هیچی، اونم خوبه، بیست دقیقه پیش داشتم باهاش صحبت می‌کردم.

آن شب شام مختصری خوردم و زود به رختخواب رفتم، اما هرچه زور زدم، خواب به چشمانم راه پیدا نکرد و در افکار گذشته سیر می‌کردم و ناخودآگاه این فکر، خیال مرا به سالها پیش برد، به روزگاری که پانزده سال بیشتر نداشتم.

◆

پانزده ساله بودم که با بهمن آشنا شدم. بهمن پسر بیست ساله همسایه‌مان بود که عاشق من شده بود، به خواستگاری‌ام آمد. پدر و مادرم به شدت مخالف این وصلت بودند و می‌گفتند که، اولاً تو هنوز سنت خیلی پایینه و در ضمن بهمن پسر زیاد خوبی نیست!

- ولی پدر، من و بهمن عاشق همدیگه هستیم و حرفامون‌رو زدیم.

- دخترجون، تو هنوز دهنت بوی شیر میده، حالا چه وقت ازدواج کردن توئه؟ اونم با این پسر آسمون جُل!

پدر و مادرم سخت مخالف این ازدواج بودند، ولی خودتان قضاوت کنید، وقتی دختر چشم و گوش بسته‌ای توسط یک پسر مورد علاقه و محبت قرار بگیره، دچار چه حس و حالی میشه.

آری، اینگونه بود که من و بهمن سرسختانه پای تمام مخالفتها و مشکلات نشستیم و بالاخره هم دو خانواده را راضی کردیم تا ازدواج کنیم و یک سال بعد، من در شانزده سالگی، لباس عروسی به تنم کردم و با بهمن زندگی مشترکم را آغاز نمودم.

حتماً خودتان حدس می‌زنید که وقتی یک دختر شانزده ساله و یک پسر بیست و یک ساله به عقد هم درمی‌آیند و زندگی مشترکشان را آغاز می‌کنند، دچار چه معضلات و مشکلاتی می‌شوند، تازه آن هم آدمهایی مثل من و بهمن که خانواده‌های هر دو ما به شدت مخالف این ازدواج بودند و وضع مالی زیاد خوبی هم نداشتند.

به هر روی زندگی ما با تهدید پدرم آغاز شد. او شب قبل از عروسی خیلی جدی‌رو به من کرد و گفت:

- ببین ستاره، خودت می‌دونی که من اصلاً موافق این عروسی نیستم و یقین دارم که یه روز پشیمون میشی، اما اینو بدون، اگه داری از اینجا میری، دیگه حق نداری برگردی به این خونه.

آری! پدر این حرف را زد و فردای آن روز، من و بهمن ازدواج کردیم و درست بیست ماه بعد، ما صاحب دختری به نام غزال شدیم. اما قدیمی‌ها چقدر خوب گفته‌اند که تب تند زود عرق می‌کند. هنوز سه سال از زندگی مشترکمان نگذشته بود که اختلافات من و بهمن سرباز کرد و یکی، دو سال بعد زندگی‌مان تبدیل به یک جهنم واقعی شد. کم‌کم با گذشت زمان، وضع مالی بهمن بهتر و بهتر شد و او وارد دوران سی سالگی خود شد.

در همان زمان و در اوج دعواها و بگومگوهای ما پای زن جوان و جذابی به زندگی ما باز شد و پس از مدتی وقتی که من فقط سی‌وچهار سال داشتم و غزال شانزده ساله بود، بهمن مرا طلاق داد و با آن دختر

ازدواج کرد و برای همیشه من و غزال را تنها گذاشت.

پس از این اتفاق، تصمیم داشتم به نزد خانواده پدرم برگردم، اما او خیلی خشک و جدی روبه‌رویم ایستاد و فریاد زد:

- ستاره، یادته روز اول چی بهت گفتم؟! حالا هم برو همون جایی که بودی! تو دیگه دختر من نیستی و حق برگشتن به این خونه‌رو نداری!... پدر این حرف را زد و من دلشکسته از خانه امید به خانه خود رانده شدم. چند روز با خود کلنجار رفتم و دیدم با دست روی دست گذاشتن کارها پیش نمی‌رود. این بود که ناگزیر دست غزال را گرفتم و خانه کوچکی را اجاره نمودم، آستین ها را بالا زدم و به سرکار رفتم.

مدتی در یک آموزشگاه به عنوان منشی کار کردم و مدتی هم در یک مغازه بوتیک به عنوان فروشنده مشغول بودم، تا اینکه از هفت، هشت ماه قبل در همین شرکت آقای محمودی استخدام شدم و کارم را ادامه دادم. غزال هم که روز به روز بزرگتر می شد به دانشگاه رفت و در آنجا عاشق یکی از همکلاسی های خود به نام مهدی شد و قرار ازدواج گذاشتند، مهدی پول و ثروت زیادی نداشت، اما پسری خوب و دریادل بود، این بود که با وصلت آنها موافقت کردم. به ظاهر همه چیز بر وفق مراد بود و خداوند هوایمان را داشت، اما درست از سه ماه قبل، محمودی زمزمه‌هایی مبنی بر علاقه‌مندی به من را آغاز کرد. اما قصد او ارضای یک هوس زودگذر بود و بعد که سماجت مرا دید گفت که حاضر است صیغه‌ام کند، اما من از رفتار و حرفها و نگاههای هوس آلودش بیزار بودم. با این حال چون نمی‌خواستم کارم را از دست بدهم، هر بار به نوعی به او جواب سربالا می دادم و سعی می‌کردم با او برخورد تندی نداشته باشم.

محمودی مرد ۵۷ ساله فوق العاده پولداری بود که سالها پیش از همسرش جدا شده و فقط به فکر خوشگذرانی بود.

به هر روی با این افکار تا ساعت چهار صبح بیدار بودم و بعد از آن کم‌کم پلکهایم سنگین شدند و به خواب رفتم.

فردا صبح، محمودی خیلی خشک و رسمی با من برخورد کرد و هیچ حرفی نزد و این رفتارش یک هفته به طول انجامید.

من ساده‌دل با خود فکر می‌کردم که چون برخورد مرا دیده، دیگر کاری به کارم ندارد. اما زهی خیال باطل، چرا که درست شب هشتم پس از آن شب بارانی بود که آخر وقت، وقتی همه کارمندان از شرکت خارج شدند، مرا به اتاقش فراخواند و گفت:

- ستاره، امشب می‌خوام برای بار آخر باهات صحبت کنم.

- در چه مورد آقای محمودی؟

- در مورد پیشنهادم. در مورد علاقه‌ام به تو!

با شنیدن این حرف، گویی پتک محکمی بر سرم فرود آمده باشد با دلخوری و نگرانی رو به او کردم و گفتم:

- ولی جناب محمودی، من فکر کردم، قضیه تموم شده، من که صد دفعه جواب دادم. میشه خواهش کنم، دوباره شروع نکنید؟!

- انگار تو هنوز منو نشناختی ستاره.

- چطور؟

- چون محاله چیزی‌رو طلب کنم و اونو به دست نیارم.

برای اولین بار، جلوی این مرد هوس‌باز، صدایم را بالا بردم و با تحکم پاسخ دادم:

- ولی جناب آقای محمودی، رئیس محترم شرکت، من شئی و یا کالا نیستم که قرار باشه کسی منو به دست بیاره.

- آفرین، آفرین، نه!... خوشم اومد. معلومه که حسابی قدر خودتو می‌دونی و در جریان هستی که چقدر ارزش داری. پس بذار حالا یه چیز دیگه بهت بگم، از وقتی که یاد دارم، هیچ شخصی از کوچیک یا بزرگ تا حالا به من نه گفتن...

- فکر نمی‌کنم، این دلیلی منطقی باشه، برای اینکه من به شما نه نگم. در ضمن، این موضوع یعنی نه یا آره گفتن دیگران به شما چیزیه که مربوط به خودتونه و ربطی به من نداره.

به وضوح خشم و عصبانیت را در چهره و صورت محمودی مشاهده می‌کردم، حتی از ترس کم مانده بود، سکته کنم.

محمودی با خشم، دکمه‌های آستین پیراهن اش را باز کرد تا کمی گرمای هوای داخل بدنش بیرون برود و سپس نگاه نافذی را نثارم کرد و گفت:

- ببین ستاره، دیگه چیزی نمی‌گم، از امشب تا یک هفته دیگه فرصت داری که فکراتو خوب بکنی و جواب منو بدی، ولی خوب فکر کن.

بقیه در صفحه ۴۱

پاسخ بر سر دوراهی
«و خداوند عشق را آفرید»

باز هم دست تک تک شما عزیزان را می‌فشارم که تا این حد مرا با نامه‌ها و تماس‌هایتان شرمنده می‌کنید.

و اما ماجرای دکتر فدوی و سارا و پژمان:

در این مدتی که صفحه بر سر دوراهی راه‌اندازی شده است، این اولین بار و به نوعی استثناترین داستانی بود که در تمام نامه‌ها و تماسها همه خوانندگان بدون استثناء **یک راه‌حل را پیشنهاد کردند و از فدوی خواسته بودند که مانع ازدواج سارا و پژمان نشوند و جادوی عشق را نادیده نگیرد و مرگ و زندگی فقط و فقط به دست صاحب حق می‌باشد.** بله! اینگونه پاسخ دادن با قاطعیت چنان انسان را تحت تاثیر قرار می‌دهد که دیگر جای تردید و فکر کردن را از انسان می‌گیرد و در این میان من و دکتر فدوی هم مستثنی نیستیم و وقتی بدین شکل جوابها را دیدیم، نگارنده رو به فدوی کردم و گفتم: حالا چه تصمیمی می‌گیرید؟ و او پاسخ داد: با این نظرات مگر می‌توان جور دیگری هم فکر کرد؟

اکنون دو خانواده مشغول تدارک دیدن مراسم عروسی سارا و پژمان هستند و این دو جوان خود را در اوج قله‌های خوشبختی احساس می‌کنند و اکنون چند سطر از زبان خود دکتر فدوی بشنوید که می‌خواست مستقیماً با شما صحبت کند:

نمی دانم، به‌راستی نمی‌دانم چگونه لطف و محبت‌های شما عزیزان را جبران کنم. هر بار وقتی نامه‌های شما را سطر به سطر و با دقت می‌خواندم اشک در چشمهایم حلقه می‌زد و ناخودآگاه چشمه اشکم سرازیر می‌شد. بله! وقتی حرفهایتان را خواندم متوجه شدم که هموطنانمان چقدر دقیق، نکته‌سنج و مهربانند و من هنوز شگفت‌زده به خیل نامه‌های شما نگاه می‌کنم.

به هر روی بعد از محرم و صفر مراسم عروسی سارا و پژمان برگزار می‌شود و من این بار با خیالی آسوده مشغول تدارکات این مراسم هستم. فقط خواهش کوچکی از شما دوستان دارم و آن اینکه برایم دعا کنید، نه‌تنها برای من بلکه برای من، سارا و پژمان. آری! به‌راستی که بزرگترین نشانه وجود خداوند این است که: «و خداوند عشق را آفرید».

از نامه‌ها و تماس‌های شما عزیزان سپاسگزارم:

سعید کرمیان از تهران، عزت رحیمی از نجف‌آباد، اکرم یوسفی از تهران، روح‌الله باقری از قم، باقرزاده از تهران، محبوبه قاسمی‌فرد از کرج، نوشین.ع از کرمانشاه، زینب لطفی‌نیا از رشت، مهسا نیک‌روش از شیراز، ایوب نامور از مریوان، م.مهدی‌زاده از استان چهارمحال و بختیاری، نسرین داربزین از تبریز، علی بندری از بندرعباس، محمد شایسته از بابلسر، زهرا قلی‌زاده از استان اردبیل، ذکریا آقابابایی از گرگان، اکرم از رشت، فرحناز فلاح از تهران، رضا گودرزی از آبادان، امید از تهران، مهدی فلاحیان از میبد، رضا مظاهری از مشهد، اکرم باقری از یزد، شهرام عظیمی از کرمان، پیمان جلالی از هرمزگان، خدایار محمدخانی از سنندج، اعظم روحانی از بندر امام خمینی، فرخ خلیلی از تهران، سیامک اسکویی از تبریز، تورج یارعلی از تبریز، بهروز راشدی از قم.

در پناه حق، یاعلی مدد

عکسها و حرفها

این بچه‌های چینی برای کسب یک مدال، چه زحماتی را که متحمل نمی‌شوند؟!

فقط آدمها نیستند که گاهی اوقات غافلگیر می‌شوند، طبیعت هم...

حتی با پرندگان هم می‌شود دوست شد و با آنها حرف زد و زندگی کرد اما...

برای اطمینان بیشتر از داخل شیشه نوشابه‌ها اروپاییها از شامه قوی سگ استفاده می‌کنند!!

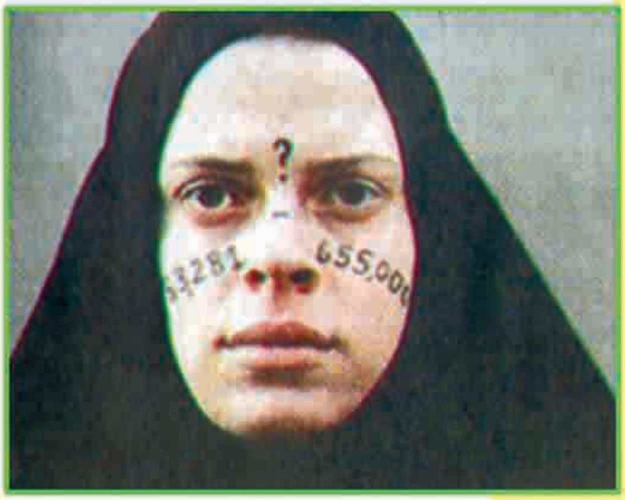

این خانم با نوشتن اعداد و ارقام کشته شدگان غیرنظامی عراقی به صورتش، اعتراضش را نسبت به حضور امریکاییها در این کشور نشان می‌دهد

این مادر که در شیلی زندگی می‌کند پس از سی سال انتظار پس از مفقود شدن فرزندش، اینچنین جمجمه او را بغل کرده و می‌بوسد

بر سر دوراهی

بقیه از صفحه ۳۹

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و برای یک لحظه قید همه چیز را زدم و با صدای بلند و شبیه فریاد پاسخ دادم:

-هیچ نیازی به یک هفته نیست. من جوابمو همین الان می‌دم. می‌دونی چیه؟ حالم از آدمهای لجن و کثافتی مثل تو بهم می‌خوره! تو و امثال تو لیاقت هیچ چیزی‌رو ندارید.

با این حرف، انتظار داشتم، او داد و فریاد راه بیندازد و شروع به فحاشی کند، اما برخلاف تصورم، خیلی آرام بلند شد و به سمت من آمد و با لحن کاملاً مؤدبانه‌رو به من کرد و گفت:

- باشه، شاید حق با شما باشه. راست می‌گین، منم یه مقدار زیاده‌روی کردم و نباید اینقدر اصرار می‌کردم. دیگه این قضیه‌رو فراموش کن و از فردا بچسب به کارت، به خاطر این کار و به عنوان معذرت خواهی از فردا دستور می‌دم ۵۰ هزار تومان به حقوق ماهیانه‌ات اضافه بشه.

آن شب از شرکت بیرون رفتم و با خوشحالی روانه منزل شدم و با خودم گفتم که محمودی عجب مرد خوب و باشخصیتی است و من چقدر در موردش اشتباه می‌کردم و حتی از شما خوانندگان مجله چه پنهان که اندکی هم به وی علاقه‌مند شدم!

اما من چقدر آدم ساده و احمقی بودم که متوجه نشدم، همه این حرفها و بازیها نقشه‌ای بیش نبوده. بله! دقیقاً سه روز بعد بود که حوالی ظهر درحالی که تمام کارمندان شرکت حضور داشتند، محمودی از اتاق خود بیرون آمد و با صدای بلند فریاد زد: دسته چک من گم شده، کی دسته چک منو برداشته؟

تمام کارمندان دور محمودی جمع شدند و سهرابی حسابدار شرکت با طعنه (که البته بعدها فهمیدم یک نقشه از قبل تعیین شده بود) جلوی رئیس شرکت آمد و گفت:

-ببخشید قربان، ولی معمولاً امین‌ترین فرد به یک مدیر، منشی اونه و بهتره جواب‌رو از اون بخواهید.

محمودی با شک به سهرابی گفت:

- یعنی تو داری میگی کار ستاره خانمه؟

- دیگه استنباط حرف من با خودتون!

از دستپاچگی نتوانستم حرفی بزنم، ناگهان محمودی گفت:

- معذرت می‌خوام خانوم، با عرض معذرت، لطفاً داخل کیفتون‌رو به ما نشون بدید.

چون از خودم مطمئن بودم و در ضمن چنان زبانم بند آمده بود که قادر به پاسخ دادن با حرف نبودم، این کار را بهترین راه‌حل تصور کردم و کیفم را روی میز خالی کردم که ناگهان دسته چک آقای محمودی از داخل کیفم بیرون افتاد. وای خدای بزرگ! این دسته چک داخل کیف من چه می‌کرد؟ آری! تازه آنجا بود که فهمیدم تمام این کارها یک بازی و انتقام کثیف است و چند دقیقه بعد درحالی که تمام کارمندان مرا به چشم یک دزد نگاه می‌کردند، از شرکت اخراج شدم.

لحظه آخر، وقتی در اتاق محمودی بودم و حکم اخراجم را می‌گرفتم، با اشک رو به محمودی کردم و گفتم:

-آخه چرا؟ مگه من چه بدی در حق شما کرده بودم که شما با من اینجوری رفتار کردین؟ حق من این نبود!

-ستاره تو که بچه نیستی، ناسلامتی چهل سالته.

- خب؟

-بهت گفته بودم که تا حالا کسی به من نه نگفته. تازه این یه چشمه خیلی کوچولو بود، حالا به موقع ضربه اصلی ام‌رو بهت می‌زنم. مطمئن باش کاری می‌کنم که آب خوش از گلوت پایین نره!

دیگر نتوانستم جلوی گریه‌هایم را بگیرم و زاری‌کنان از شرکت خارج شدم تا شب در خانه فقط اشک می‌ریختم.

محمودی در هر چیز اگر سست و بی‌پایه بود، اما روی حرفی که می‌زد می‌ایستاد.

به هر روی از فردای آن روز دنبال کار گشتم و بالاخره پس از دوندگی‌های فراوان در یک مغازه استخدام شدم. کم‌کم داشتم ماجرای محمودی و شرکتش را فراموش می‌کردم که یک شب غزال از دانشگاه به منزل آمد و خیلی خوشحال‌رو به من گفت:

- مامان، اگه گفتی امروز کی‌رو دیدم؟

- نه دختر، نمی‌دونم. کی‌رو دیدی؟

آقای محمودی رو، رئیس شرکت قبلی‌ات که اونجا کار می‌کردی. جلوی دانشگاه بودم که اومد خودش رو معرفی کرد و گفت، رویش نمی‌شد که پهلوی شما بیاد و حرف بزنه، می‌گفت، دزد دسته چک مشخص شده و کار خود سهرابی بوده، ازم خواست که از طرف اون از شما معذرت بخوام و بگم برگردین سرکار قبلی‌تون!

با عصبانیت و فریادرو به غزال گفتم:

غلط کرد! بیجا کرد! غزال، دیگه نبینم با این آدم حرف بزنی، توهم خیلی بیجا کردی که وایستادی باهاش حرف زدی !

ولی مادر، به خدا اون طوری هم که فکر می‌کنید، آدم بدی نیست.

از حرف غزال یکه خوردم و با تحکم گفتم:

متوجه هستی چی داری میگی؟ همین که گفتم! تموم شد و رفت!

(**ای زهی خیال باطل.**) چه رفتنی و چه تمام شدنی؟!

یک ماه‌ونیم بعد، مهدی نامزد غزال به نزدم آمد و گفت: ستاره خانوم، اومدم ازتون خداحافظی کنم، شما برای من مثل مادر بودین

یعنی چی مهدی؟ این چه حرفیه؟

مگر شما در جریان نیستید؟

چی رو؟ ببینم تو چی داری میگی؟

از یکی، دو هفته پیش غزال بهم گفت که قصد ازدواج با منو نداره و تصمیم‌اش عوض شده. البته اون می‌گفت که شما هم در جریان هستید.

نه مهدی جان، من اصلاً روحم هم خبر نداره

شب پس از پایان کارم با عجله به منزل رفتم و موضوع را با غزال در میان گذاشتم که پاسخش باعث شد، زندگی من از این‌رو به آن‌رو شود و من مستأصل و ناامید شوم.

مهدی راست می‌گفت غزال؟

بله، درست می‌گفت، من قصد ازدواج با اونو ندارم.

چطور؟

چون آقای محمودی از من خواستگاری کرده و تصمیم دارم با اون ازدواج کنم.

چی؟ محمودی؟ قطعاً داری شوخی می‌کنی غزال، مگه نه؟

نه مادر، اصلاً شوخی نیست. راستش کاظم مرد بدی نیست و اتفاقاً روحیه لطیفی هم داره، در ضمن پولش هم از پارو بالا میره.

خفه شو غزال، دیگه از این چرندیات به من نگو و پاشو برو به مهدی زنگ بزن و ...

چرا؟ برای چی به مهدی زنگ بزنم؟ برم با اون ازدواج کنم که یک عمر در فقر و بدبختی زندگی کنم؟ من دوست ندارم، مثل شما زندگی کنم، معذرت می‌خوام مامان، ولی شما هم کار درستی نکردین، مگه کاظم به شما چی گفته بود؟ درخواست ازدواج موقت کرده بود! نه مادر جان، من تصمیم خودم‌رو گرفتم. می‌خوام آینده و زندگی‌ام تأمین باشه، می‌دونین قراره اول ازدواج یه آپارتمان شیک و یه ماشین به اسمم کنه؟ می‌دونین چقدر به من ابراز محبت و علاقه می‌کنه؟

دختر تو چقدر احمقی! اون یه پول سیاه هم به تو نمی‌ده!

به هر حال ما قرار و مدارامونو گذاشتیم و توی این مدت کلی با من حرف زده.

من می‌خوام با کاظم عروسی کنم، شما هم که این کار و نکردین، اشتباه بزرگی کردین!

دیگر حال خودم را نفهمیدم و سیلی محکمی به صورت دخترم زدم و او گریه‌کنان خانه را ترک کرد. آری! او همان غزالی بود که همیشه از محمودی نفرت داشت و حال این شیطان کثیف بدین شکل خود را به دخترم نزدیک کرده و زیر پایش نشسته بود تا این‌گونه جلوی روی من بایستد.

با بیرون رفتن غزال بلافاصله به سمت تلفن رفتم و به محمودی زنگ زدم. او با نیشخندی تلخ به من گفت:

سلام ستاره خانوم، مادرزن آینده من! حال شما چطوره؟

کثافت آشغال دست از سر دختر من بردار!

تند نرو ستاره، حالا کجارو دیدی؟ بازی تازه داره شروع میشه. یادته گفتم، زهر اصلی ام‌رو بالاخره می‌ریزم؟ حالا بشین و از این به بعد تماشا کن.

محمودی با خنده‌ای شیطانی گوشی را قطع کرد و من از فردای آن روز به هر ترفندی متوسل شدم تا غزال را آگاه کنم. با او حرف زدم، تهدید کردم، خواهش کردم، التماس کردم، گریه کردم و حتی به پایش افتادم. اما محمودی کارش را خیلی خوب بلد بود، چرا که دختر بیچاره من چنان مسخ شده بود که تحت هیچ شرایطی حاضر نشد از خر شیطان پیاده شود و حتی با پررویی به من گفت که اگر بازهم مخالفت کنم، خانه را ترک می‌کند و برای همیشه از پیشم می‌رود.

محمودی و غزال تصمیم گرفته‌اند، یک ماه دیگر با هم ازدواج کنند و من در اوج ناامیدی و پریشانی هستم. دیگر نمی دانم چکار کنم و یقین دارم که غزال به حرف من گوش نمی‌دهد، اما راه دیگری به ذهنم نمی‌رسد. چه کنم؟ آیا با ازدواج آنها موافقت کنم؟ آیا دست روی دست بگذارم و بدبختی دخترم را ببینم؟ شما را به خدا کمکم کنید.

آن دسته از خوانندگانی که قصد همفکری با ستاره و راهنمایی او را دارند، می‌توانند با ارسال نامه به دفتر مجله، نظرات خود را بازگو کنند تا نگارنده آنها را به دست ستاره برساند. فقط لطفاً بر روی پاکت، حتماً قید کنید، مربوط به مطلب «بر سر دوراهی» و ماجرای «شیطان دست به کار شد».

■

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کلاسیک

حسین توست

این کشته فتاده به هامون حسین توست
این صید دست و پا زده در خون حسین توست
این نخل تر، کز آتش جانسوز تشنگی
دود از زمین رسانده به گردون حسین توست
این ماهی فتاده به دریای خون که هست
زخم از ستاره بر تنش افزون حسین توست
این غرقه محیط شهادت که روی دشت
از موج خون او شده گلگون حسین توست
این خشک لب، فتاده دور از لب فرات
کز خون او زمین شده جیحون حسین توست
این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه
خرگاه زین جهان زده بیرون حسین توست
پس روی در بقیع و به زهرا خطاب کرد
وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد

محتشم کاشانی

نمونه شعر نو

طرحهای بی خانمان

«۱»

تنهایی از تمام زوایا نفوذ کرد
ناباوری بس است
با سنگها بگو
آیینه بی کس است

«۲»

از دور دست رایحه‌ای کهنه می‌وزید
پاییز خفته بود
در باغ شیشه‌ای
ناگاه روی ساقه آیینه خم شدم
مرگم شکفته بود!

«۳»

تسبیح آسمان
چرخید و پاره شد
پروانه‌ای نشست
روی نگاه من
چشمم ستاره شد

«۴»

ای روشنای دور
ای حیرت صبور!
«فردا» دوباره هست
اما تو نیستی
باور نمی‌کنی؟
از آسمان بپرس!

زنده یاد دکتر سید حسن حسینی

«غربت»

کسی از دور می‌آید به روی دار آهسته
و با چشمی که بود از غربتی سرشار آهسته
نشسته روبه‌رویم یکنفر بیگاه می‌خواند
به گوشش آیه‌هایی از خدا بسیار آهسته
صدای باد می‌آید و مردانی که می‌گریند
تمام روزها را آن سوی دیوار آهسته
زمین پر بود از آتش چو احساسی که می‌بارد
به روی گونه‌های خیس گندم‌زار آهسته
و تنها می‌رود مردی به سمت مرهم زخمی
میان کوچه‌های مبهم دیدار آهسته
خدا یک لحظه جاری شد کنار پلک آیینه
چو رویایی که هر شب می‌شود تکرار آهسته
اگرچه حرف رفتن بود، اما مرد می‌بارد
تمام خاطراتش را به روی دار آهسته
کسی بعد از تو می‌خواند کبودی گلویت را
تمام شب برای مردم بیدار آهسته

حمید یعقوبی - زابل

پاره قرآن

این پرچم عشق است که بر دوش من است
یا پاره قرآن که در آغوش من است؟
نه، نه! بگذارید بگویم این کیست
شش ماهه گل سرخ عطش نوش من است

محمدعلی حضرتی

پروانه و پیراهن

تابوتهایی که ساختی
همه پوسیده بودند
آخر این همه سال از مرگ
چه فهمیدی
و از آن کس که میخ بر خانه‌اش کوبیدی
فردا
هر چه پروانه و پیراهن دارم
در چمدان خواهم گذاشت
و دور خواهم شد
از وهمی که زاده دستان توست
صابر حسینی - تبریز

عطش

عطش
جاذبه خودش را دارد
و شعر نیز
جذبه خود را
و من همان گونه که
در عطش انزوا
می‌سوزم
شعر را می‌بینم
که از پله‌های حافظه‌ام
بالا می‌رود
تا در آسمان آن، ابری شود
و بر لبهای خشکیده‌ام
اندکی ببارد
شهرام رسولی - اقلید

در ظهر عطش

ذوالجناح آمد و آیینه زخم است تنش
هرچه آیینه به قربان چنین آمدنش
این زبان‌بسته چه دیده است که در ظهر عطش
چشمه در چشمه سرشک است زبان سخنش؟
بی‌سوار از سفر کرب و بلا آمده است
مثل باغی که به تاراج رود یاسمنش
وای، ای وای به خونی که حنایی شده است
جا به جای بدنش، یال شکن درشکنش
با سکوتی به بلندای هزاران فریاد
نوحه می‌خواند و بانوی حرم سینه‌زنش
علیرضا فولادی

به دوست بزرگوار جناب آقای دکتر مهران نادری

قرار

جز همین قلب عاری از کینه
هیچ چیزی نمانده در سینه
هیچ کس با من از تو حرف نزد
عشق ای آشنای دیرینه
از قرار گذشته‌ها شده‌ام
بی‌قرار غروب آدینه
ای خرابه عمارتی شده‌ای
رو به ویرانی است گنجینه

☐

دیدنی ها همیشه چیدنی‌اند
آه آیینه، آه آیینه.
وحید دانا - قائمشهر

کعبه من

دل نیست این که دارم، گنجینه غم توست
بیگانه باد با غیر این دل که محرم توست
ورد زبانم امسال ذکر مصیبتت بود
امسال عالم من در فکر عالم توست
تصویر کربلایت جاری‌ست در سرشکم
تا زنده‌ام نگاهم کانون ماتم توست
خون تو تا قیامت می‌جوشد از دل خاک
سر سبز، خاک این دشت از خون خرم توست
سرشار کرد خونت امسال تشنگی را
این کربلای تفته سیراب از دم توست
یا رب سر حسین است، بر روی نیزه آیا
یا سرّ آفرینش؟ یا اسم اعظم توست؟
بگذار تا بگردم دور تو، کعبه من!
ذی‌الحجه من امسال، ماه محرم توست
مرتضی امیری اسفندقه

جوانه‌های ادبی

ستار حویزاوی

هرگز نگفتم که شما سرقت ادبی کرده‌اید، بلکه منظورم این بود که آثار بهترتان را برایم ارسال کنید، آثاری که اصالت ذوق و ذهن شما را نشان دهد. امیدوارم چشمم به سروده‌های تازه‌تان روشن شود.

مهدوی - رشت

بهتر است در زمینه نثر ادبی فعالیت کنید، چون شعر گفتن به ابزار و قواعد خاصی نیاز دارد:

گل نرگس بمیرم من برای پسر تو
مهدی جان سلام بی‌جواب بر من صفا نیست
هزاران درد بی‌درمان بی‌تو دوا نیست

سمیه نجفی - کرج

سروده‌اید:

من نو گل خسته‌ای در باغ پر گل هستم
برگ تنم خشکیده رنگ به رخسار ندارم
من تک ستاره‌ای، در اوجهای آسمانم
گم شده کهکشانم صبری دگر ندارم

همان‌طور که ملاحظه می‌فرمایید وزن و قافیه را رعایت نکرده‌اید.

نرگس صادقیان - کرج

قسمتی از سروده‌تان را می‌خوانیم:

من از آفتاب
نام تو را می‌پرسم
همه واژه‌ها
درخشان می‌شوند

سه رباعی از سید هادی معصومی - قم

از علی می گویم

در سوز و گداز از علی می‌گویم
در نعمت و ناز از علی می‌گویم
در راه علی اگر ز من سر خواهند
سربازم و باز از علی می‌گویم

علی جان مددی

ای مونس با صفا علی جان مددی
آیینه کبریا علی جان مددی
دارم گره‌ای به کار خود، برخیز
از دست گره‌گشا علی جان مددی

ای یاور

ای مونس همدرد علی جان مددی
ای یاور پردرد علی جان مددی
ره دور و دراز و نیست مقصد پیدا
ای شاه جوانمرد علی جان مددی

ساحل

در آن ساحل چراغی نیست ای دل
گذر کردن برای چیست ای دل؟
بیا بر ساحل چشمم قدم نه!
پس این ساحل برای کیست ای دل؟
کرما... کریمی - آبدانان

باران

بیا این یک تکه ابر را
ببریم بالای سر آن درختی که
سالها قبل
در هنگامه عشق اساطیریمان
در پشت کوچه باغهای سهراب
کاشته بودیم
دیشب هواشناسی اعلام کرد
در دشتهای خاطره‌هامان
باران نخواهد بارید
من دلواپس آن
واژه «دوستت دارم»ی هستم
که بر قامت آن درخت
جاگذاشته‌ایم
عباس سوری - تویسرکان

کاش

کاش می‌توانستم
آسمان را بردارم
و هرجا که می‌روم
با خود ببرم
منوچهر آتشک - رشت

نادان را به از خاموشی نیست، اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی ● سعدی

تقدیم به همه مبارزان سلحشور و شهدای پاکباز زمستان ۵۷

آن شب بارانی

رحیله احمدی - گرگان

اشاره:

«آن شب بارانی» نوشته «رحیله احمدی»، داستانی است پرکشش که براساس یک «پیرنگ» سنجیده، با روایتی ساده و دلپذیر، از نظرگاه هوشمندانه یک دختر دبستانی به رشته تحریر درآمده است. موضوع داستان دارای جوهره‌ای اصیل و قوی است که بازمی‌گردد به دوران نهضت اسلامی و گوشه‌ای از مبارزات دشوار انقلابیون مسلمان.

از سرشب همین‌طور باران می‌بارید. حل کردن مساله‌های حسابم که تمام شد، رفتم پشت پنجره و زل زدم به بیرون. کوچه تاریک بود و آسمان غمناک و ناآرام، به قول آبجی مرضیه، انگار بیقرار بود. درست مثل اینکه کسی در آن ابرهای تاریک، توی قفس اسیر شده باشد. مرضیه هر وقت از دانشگاه می‌آمد، کتابهای خوبی برای من می‌آورد، حرفهای خوبی می‌زد و می‌فهمیدم که دلش می‌خواهد همه آدمها زندگی خوبی داشته باشند. اما یکبار که داشت حرف می‌زد و به شاه بد می‌گفت بابا چنان عصبانی شد که یک سیلی محکم توی صورتش زد و با اوقات تلخی سرش داد زد:

«اون دهنت را ببند، می‌خواهی همه چیز را روی سرمان خراب کنی؟!»

بعد هم نگاه اخم‌آلودی به مادر کرد و گفت:

«همه اش تقصیر داداش جناب عالی است، می‌خواهد بیاندازدمان گوشه زندان...»

بعد حرفش را نیمه تمام گذاشت و همین‌طور که لب هایش را می‌گزید، گفت:

«دیگه از این حرفا توی این خونه نشنوم!»

مرضیه اصلاً صدایش درنیامد، سرش را خم کرد روی کتابهایش و مشغول نوشتن شد. اینقدر دلم برایش سوخت که اشک در چشمهایم جمع شد، چون خیلی مظلوم بود و هر وقت نماز می‌خواند چهره معصومی پیدا می‌کرد. من همیشه دوست داشتم بنشینم روبرویش و دعا خواندنش را نگاه کنم.

آن شب هر کار کردم از دلیل عصبانیت بابا سر دربیاورم، نتوانستم، اما دلم خیلی از او گرفت. دوباره صدای رعد و برق بلند شد، پرده را انداختم و آمدم پای تلویزیون. خانمی که خودش را بدجوری درست کرده بود و صورتش را انگار با مداد رنگی‌های توی کیفم رنگ کرده بود، داشت آواز می‌خواند. حوصله نداشتم صدایش را گوش کنم. اصلاً از اینجور آدمها بدم می‌آمد. معلوم نبود مادر چرا این همه دیر کرده بود؟! این چند روزی که مادربزرگ حالش خوب نبود، می‌رفت آنجا و تا آمدن دایی کنارش می‌ماند، اما حالا... نمی‌دانم چرا دلم یکدفعه شور افتاد، مثل وقت‌هایی که می‌خواست اتفاقی بیافتد از خودم بدم آمد. نگاه به خودم توی آینه کردم و گفتم:

«ای دختر گنده، تو که دیگه بچه نیستی، داری کم‌کم کلاس پنجم را تمام می‌کنی. اولین بارت هم نیست که توی خانه تنها می‌مانی! تازه اعظم خانم همسایه بغلی‌مان که ساعت به ساعت با تلفن خبرت را می‌گیرد، یا می‌آید دم در حیاط بهت سر می‌زند.»

توی این فکرها و حرفها بودم که یکهو صدای عجیبی به گوشم خورد، صدای افتادن یک جسم سنگین توی حیاط. یاد «پشمک» افتادم، گربه اعظم خانم. حدس زدم که باز شیطنت کرده و آمده بیرون، گاهی از این کارها می‌کرد. بیچاره پشمک، حتماً توی حیاط حسابی خیس و مریض می‌شد. تصمیم گرفتم بروم بیاورمش توی اتاق پیش خودم. حداقل سرم گرم می‌شد، روسری مادر را که روی جالباسی بود روی سرم انداختم و از در رفتم بیرون. باران کم شده بود، اما سوز هوا گزنده بود. آهسته صدا کردم: «پشمک، پشمک!» نه، هیچ صدایی نمی‌آمد. پیش خودم گفتم که باز خودش را پشت بشکه گوشه حیاط پنهان کرده، عادتش شده بود. از بالای حوض پریدم. سعی کردم آرام و بی‌سروصدا قدم بردارم. و یکدفعه غافلگیرش کنم. تازه دست‌هایم را باز کرده بودم تا نگذارم پشمک فرار کند که چشمم به آدم غریبه‌ای افتاد. کنار بشکه جمع و جور نشسته بود و درحالی که با دست پیشانی‌اش را گرفته بود سرش را روی زانوهایش خم کرده بود. قلبم به تپش افتاده بود، از ترس احساس می‌کردم نفس کشیدن هم یادم رفته است. صدایم توی گلویم حبس شده بود و بیرون نمی‌آمد. می‌خواستم دهن باز کنم و فریاد بکشم که آن مرد غریبه سرش را بلند کرد و زل زد توی صورتم و آهسته گفت:

«خواهش می‌کنم سروصدا نکن. من دزد نیستم، هیچ کس نباید بفهمد من اینجا هستم. نذار خانواده‌ات چیزی بفهمند. حالم که بهتر بشود تا نیم ساعت دیگه از اینجا می‌روم.»

مثل بید می‌لرزید، از لباس‌هایش آب می‌ریخت. نمی‌دانم چرا دلم برایش سوخت. وقار و متانت تاثیرگذاری توی صورتش موج می‌زد. زیر نور مهتابی حیاط دیدم که حسابی رنگش پریده است. نمی‌دانستم چه باید می‌کردم. داشتم فکر می‌کردم که اگر الان آبجی مرضیه اینجا بود، چه می‌گفت؟ حتماً می‌گفت:

«ببین لیلا، تو باید یاد بگیری به آدمهایی که درمانده‌اند کمک کنی. باید شجاع باشی. این وظیفه همه ما مسلمانهاست.»... همیشه همینطور حرف می‌زد، آرام و صمیمی. اما مگر خودش نگفته بود که به هر کسی هم نباید اعتماد کرد؟ می‌ترسیدم حرفی بزنم، اما نمی‌دانم چرا بی اختیار گفتم: «ناراحت نباشید. مامانم اینها توی خانه نیستند. رفته‌اند خانه مادربزرگم. تازه کلید هم نبرده‌اند. مجبورند زنگ بزنند، تا من در را به رویشان باز کنم.»

انگار خیالش راحت شده بود، چهره‌اش از هم باز شد. یکهو پرسید: «تو اسمت چیست؟» جواب دادم: «لیلا». نفس عمیقی کشید و گفت:

«لیلاخانم، یک کاری بگویم، می‌کنی؟»

با دلهره گفتم: «هوم، بله...» گفت: «می‌شود یک چیزی بیاری تا این زخم سرم را ببندم؟»

تازه متوجه شدم که از پیشانی‌اش دارد خون می‌آید. بدون اینکه حرفی بزنم، دویدم طرف اتاق و بعد با باند و حوله و دارو برگشتم.

همین‌طور که سرش را می‌بست، پرسیدم: «شما مرتضی را می‌شناسید؟» یکه خورد، انگار انتظار این سوال را نداشت. آرام گفت: «مرتضی؟ چطور مگه؟...» آرام گفتم: «بله، دوست دایی رضا را می‌گویم. یک جورهایی خیلی شبیه شما بود، نمی‌دانم چرا تا شما را دیدم یاد او افتادم. با همه مهربان بود، همیشه لبخند روی لبهایش بود، برایم کتابهای خوب می‌آورد، اما حالا مدتی است که رفته. او را کشتند. آدمهای بد این کار را کردند. دایی رضا می‌گوید، این

مسابقه داستان‌نویسی
پیام و پاسخ

هفته‌ها درپی هم می‌گذرند و بی‌هیچ مبالغه، در هر هفته به لطف کار و خلاقیت راهگشا و جستجوگری‌های پویای شما یاران و نویسندگان عزیز و همراهان وفادار، که تلاش و دغدغه «نوشتن» را بر خود هموار می‌سازید و داستان‌های خواندنی‌تان را برای شرکت در این مسابقه می‌فرستید، کارگاه و مسابقه بزرگ و فراگیر داستان‌نویسی «اطلاعات هفتگی» رونق و درخششی فزاینده می‌گیرد.

اکنون برای آن عده از عزیزان که شاید به‌تازگی با این مسابقه و صفحات آن آشنا شده‌اند، یادآوری می‌کنیم که یگانه شرط شرکت در مسابقه بزرگ داستان‌نویسی مجله شما این است که - به دلیل محدودیت صفحات - هر داستان کوتاهی که برای ما می‌فرستید نباید حجمی کمتر از یک صفحه و نهایتاً بیشتر از دو صفحه مجله را به خود اختصاص دهد. همراه با هر داستان هم شرحی مختصر از میزان تحصیلات ،شغل و سوابق فعالیت های ادبی‌تان را، به انضمام یک قطعه عکس خود، برای چاپ در کنار داستان‌تان، ارسال کنید.

اینک چند پیام و پاسخ:

○ خانم نجمه بخشی - از آمل

نوشته‌ای که با عنوان «عاشق» فرستاده‌اید، بیش و پیش از آنکه «داستان» باشد، ارجاع به تلاش برای «نکته»ای لطیف و عارفانه، در قالبی شبیه به قطعه‌های ادبی دارد. تردیدی نیست که با مطالعه جدی و برنامه‌ریزی دقیق برای آموزش داستان‌نویسی، با گام‌هایی مطمئن، بر این عرصه گسترده وارد خواهید شد. با توجه به شرایط و سن و سال و تحصیلاتتان، بسیار برتر از حد انتظار از توانایی برای کاربرد «زبان داستانی» برخوردارید. آرزومندیم با ذهنیت خلاق و

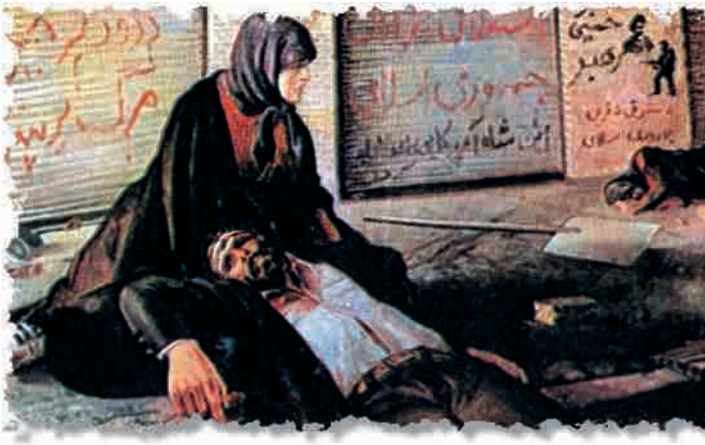

آدمهای بد مثل دیوهای شاخ‌دار توی کتابها هستند. شما اینطور آدمها را می‌شناسید؟ از نزدیک دیده‌ایدشان؟»

لبخند کمرنگی روی لب هایش نقش بست. همینطور که به آسمان چشم دوخته بود، گفت: «آره، اینجور دیوها همه جا هستند، اما فرشته‌ها هم وجود دارند که همیشه با آنها مبارزه می‌کنند.»

یکهو از دهانم پرید که: «می‌خواهید شب اینجا بمانید؟ ما یک انباری داریم که کمتر کسی به سراغش می‌رود.» وقتی برایش غذا می‌بردم، گفت: «لیلا، خواهر عزیزم، تو هم یک فرشته هستی!» مادر که آمد، خیلی دیر شده بود. گفت که مادربزرگ حالش به هم خورده بود و مجبور شده بودند ببرندش بیمارستان. دیگر هر کاری می‌کردم که بخوابم، خوابم نمی‌برد، باران تند شده بود. همه‌اش توی فکر او بودم. از بس که اضطراب داشتم حالم داشت به هم می‌خورد.

نفهمیدم چه موقع خوابم برد، اما نزدیک‌های صبح یکدفعه وحشت‌زده از خواب بیدار شدم. به بهانه دستشویی رفتن از اتاق آمدم بیرون و یواشکی رفتم طرف انباری، دستگیره در را که کشیدم و در که باز شد، دیدم که او رفته خیالم راحت شد، اما نمی‌دانم چرا دلم گرفت. داشتم دعا می‌کردم که خدا کمکش کند. صدای مادر که بلند شد، به خود آمدم. می‌پرسید:

- «لیلا کله سحر برای چی پا شدی رفته‌ای توی حیاط؟ زودباش بیا بالا، سرما می‌خوری.»

صبح داشتم صبحانه می‌خوردم که سر و کله دایی رضا پیدا شد. مادر داشت توی استکان چایی می‌ریخت، که دایی رضا به مادر گفت: «آبجی، فریدون را که می‌شناختی؛ یادت هست؟»

مادر با حیرت سرش را بلند کرد و گفت:

«دوست مرتضی که با هم توی یک بند زندانی بودند، چطور شده؟ بلایی سرش آمده؟» دایی رضا آرام گفت: «دیشب از زندان فرار کرده!»

تا دایی رضا این حرف را گفت، یاد شب قبل افتادم. به سختی آب دهانم را قورت دادم. همینطور که داشتم کتابهایم را مرتب می‌کردم، گوشهایم را تیز کردم تا بهتر بفهمم چه می‌گویند.

مادر پرسید: «آخر چطوری؟» دایی رضا گفت:

«گویا وقتی داشتند سلولها را بازرسی می‌کردند، توی اتاق فریدون اینها اعلامیه آقا پیدا می‌شود، مامورها می‌ریزند و زندانی‌ها را می‌آورند بیرون و شروع به زدن آنها می‌کنند. حسابی شلوغ می‌شود و بچه‌ها با کمک یکی از نگهبانها فریدون را فراری می‌دهند. کریم آقا نانوا که پسرش توی زندان کار می‌کند، صبح می‌گفت دیشب همه خانه‌های نزدیک زندان را گشته بودند. مامورها از دیشب تا امروز توی خیابانها پرسه می‌زدند و دنبال فریدون بودند...»

بی‌اختیار با نگرانی پرسیدم: «دایی، پیدایش کردند؟» دایی اخم ملایمی به پیشانی آورد و بعد لبخند زد و گفت:

«نه، معلوم نبود توی این باران کجا پنهان شده بود، خدا را شکر که توانست جان سالم به‌در ببرد، آخر فریدون یک مبارز قوی و سردسته بقیه بود. یکی از طرفداران سرسخت امام خمینی(س) است. شهید مرتضی همیشه تعریفش را می‌کرد و خیلی به او ارادت داشت.»

احساس می‌کردم بغض دارد خفه‌ام می‌کند، بی‌اختیار اشکم سرازیر شد، دایی با حیرت پرسید: «لیلا تو گریه می‌کنی؟» همینطور که روپوش مدرسه‌ام را می‌پوشیدم، گفتم:

«دایی رضا، دیوها و آدمای بد، همه‌شون شکست می‌خورن....»

■

نوع نگاه و جهان‌نگری روشنی که در شما سراغ داریم، به زودی داستان‌های خوب و ماندگاری از شما به دستمان برسد. سرفراز باشید.

O خانم حمیده یزدی‌نژاد - از کرمان

نوشته ارسالی‌تان یک «طرح» ساده از یک «حادثه» است و با آنچه «داستان» خوانده و نامیده می‌شود، فاصله‌ها دارد. ضمناً چرا با اندکی صرف وقت و به کار بستن حوصله بیشتر سعی نمی‌کنید نثر و زبان قابل قبول‌تری را به‌کار ببرید. چرا با آسان‌گیری «املاء» کلمه‌ها را می‌شکنید؟ برای القای صمیمیت در بیان و ایجاد لحن، بدون شکستن «دیکته» واژگان هم می‌توان نوشت. شاد و موفق باشید.

O خانم نگار اسدی - تهران

سلام بر شما. از ابراز لطف بزرگوارانه‌تان صمیمانه سپاسگزارم. دغدغه داستان نوشتن را جدی بگیرید و یقین داشته باشید که به لطف پشتکار و شکیبایی می‌توانید به کسوت یک داستان‌نویس حرفه‌ای در آینده‌ای نزدیک مشغله ثابت ذهنتان را دنبال کنید. ضمناً، داستان ارسالی‌تان به زودی در این صفحات چاپ خواهد شد، انشاءالله. پیروز و سرفراز باشید.

■

---

۱۶ فناوری کلیدی در سال ۲۰۲۰

احتمال دارد تا سال ۲۰۲۰ در کشورهای پیشرفته جهان ۱۶ فناوری پیشرفته کاملاً رایج شود و تقاضای بازار قابل ملاحظه‌ای برای آنها به وجود آید، این فناوری‌ها که بر بخش‌های مختلف زندگی اعم از تاءمین آب و غذا، زمین، جمعیت، حکومت، ساختار اجتماعی و انرژی تاءثیرات چشمگیری خواهند گذاشت عبارتند از:

۱) انرژی خورشیدی ارزان
۲) ارتباطات بی‌سیم برون‌شهری
۳) دستگاههای ارتباطی برای دسترسی به اطلاعات
۴) محصولات اصلاح شده ژنتیکی
۵) دستگاههای آزمایش سریع
۶) فیلترها و کاتالیزورها
۷) رساندن هدفمند دارو به سلولها
۸) مسکن‌های ارزان
۹) ساخت و تولید طبیعت مصنوعی
۱۰) حسابگرهای فراگیر
۱۱) مهندسی بافت سلولی
۱۲) روش‌های بهتر تشخیص پزشکی و جراحی
۱۳) رایانه‌های پوشیدنی
۱۴) رمزنگاری کوانتومی
۱۵) انقلاب جهانی تکنولوژی
۱۶) خودروهای سوخت ترکیبی

داوینچی اهل خاورمیانه بود!

جالب است بدانید که محققان ایتالیایی با بازسازی اثر انگشت «لئوناردو داوینچی» هنرمند دوره رنسانس دریافتند که وی احتمالاً ریشه عربی داشته و اهل خاورمیانه بوده است.

یکی از محققان این پروژه گفت: این اثر انگشت تنها ردپای بیولوژیکی نابغه اهل فلورانس را نمایان می‌سازد.

البته اسناد به دست آمده حاکی از آن است که پدر وی صنعت‌گری معروف به (سرپیه‌رو داوینچی) بود که یکی از زنان خاورمیانه به نام کاترینا را خریداری کرده است - سده ۱۵ میلادی خریداری بردگان خاورمیانه‌ای در ایتالیا مرسوم بوده است.

در سال ۱۴۵۲ یعنی سال تولد داوینچی قانونی در فلورانس تصویب شد که حقوق و مزایای بیشتری در اختیار برده‌داران نسبت به بردگان اختصاص می‌داد و پس از تصویب این قانون پدر لئوناردو با کاترینا ازدواج کرد و حاصل این ازدواج تولد پسری به نام لئوناردو بود.

از: حوریه همتی

یک کلمه به‌موقع ممکن است کلید موفقیتی باشد

امیر پرندک

کرمان و قدمتی تاریخی

قدمت استان کرمان این سرزمین را از نظر میراث فرهنگی و آثار تاریخی غنای خاصی بخشیده است زیرا امروزه باستان‌شناسان به این نتیجه رسیده‌اند که استان کرمان دارای قدیمی‌ترین تمدنهای جهان در مناطقی همچون جیرفت، شهداد و میمند شهر بابک است، تمدنهایی که حتی تمدنهای کهن بین‌النهرین، هند و مصر را پشت سر گذاشته و استان کرمان را به داشتن قدیمی‌ترین تمدنهای جهان مفتخر کرده است. بنابراین پیشنهاد می‌شود با توجه به اینکه شهر اصفهان به عنوان پایتخت فرهنگی جهان اسلام و شهر شیراز به عنوان پایتخت ادبی جهان معرفی شده، مسوولان میراث فرهنگی و گردشگری استان کرمان با همکاری یونسکو ترتیبی اتخاذ کنند تا شهر کرمان نیز به آنچه که شایسته آن است دست یابد و به عنوان پایتخت تاریخی جهان معرفی شود.

محمود جعفری - خبرنگار اطلاعات هفتگی در کرمان

معضل ترافیک و آلودگی هوای تهران

جمعیت فراوان و وجود اتومبیل‌ها و موتورسیکلت‌ها، امان شهروندان تهرانی را بریده است، زندگی در پایتخت واقعاً اعصاب پولادین می‌خواهد. بحث آلودگی هوا از یک طرف، ترافیک نیز وضع را بدتر کرده، این آخری به یک موضوع تکراری تبدیل شده است و هیچ کس هم در این شهر نتوانسته به مشکل ترافیک رسیدگی اساسی کند.

فاطمه فرخی‌پور

قصر شیرین را آباد کنید

قصر شیرین دروازهٔ ایران به سایر کشورهای عربی و اروپایی است. خواست ساکنان آن، ایجاد منطقه تجاری و بازگشایی مجدد مرز بین‌المللی خسروی به روی زائران عتبات عالیات است.

اهالی قصر شیرین دوست دارند شهری زیبا و ترانزیتی داشته باشند. در جریان سفر رئیس جمهور به این منطقه مبلغ ۱۹۰ هزار میلیارد تومان برای احداث دانشگاه پیام نور، ۲ سالن ورزشی سرپوشیده ویژهٔ آقایان و بانوان، مین‌روبی مناطق حاشیه شهر و بازسازی نفت شهر و سومار اختصاص یافت که مردم این امر را به فال نیک می‌گیرند.

قصرشیرین که در جریان جنگ تحمیلی به ویرانه‌ای تبدیل شده است با اعلام آن به عنوان منطقه آزاد، مسلماً آبادانی و رونق گذشته را باز می‌یابد.

علیرضا نعمتی

سینما پر از ستارهٔ پوشالی

این روزها فیلم‌هایی که در سینماها به نمایش گذاشته می‌شود، هیچ سنخیتی با مخاطب ندارد و ضد ارزشهایی مانند تجمل پرستی، دورویی و حتی کلاهبرداری را تشویق می‌کند. متأسفانه بجای اینکه سینما، یک نقش روشنگر را ایفا کند، مخاطب را به سوی ارزش‌های واهی و سطحی سوق می‌دهد.

حال باید از کارگردانهای سینما پرسید. آیا درک، شعور و فهم ایرانیان از فیلم آنقدر سطحی شده است که با دیدن این فیلم‌ها راضی شوند؟

سید جمال سامع - اصفهان

افتتاح یک کتابخانه

رییس آموزش و پرورش رامهرز در خصوص اجرای طرح کتابخانه پژوهشی سلمان فارسی گفت: این کتابخانه با اعتباری بالغ بر ۲۰ میلیون تومان در دو اتاق از ساختمان نیروی انسانی این شهر در کنار ساختمان آموزش و پرورش آغاز به کار کرده است.

حفیظ‌الله میرزایی افزود: اعتبار این طرح از سوی واحد تحقیقات سازمان آموزش استان خوزستان تامین شده است.

گفتنی است، این کتابخانه با نام سلمان فارسی دارای ۵۷ هزار جلد کتاب با موضوعهای مختلف است.

رامهرز - محمد علی یوسفی - خبرنگار هفتگی

سیتل محروم و بی پناه

روستای سیتل از توابع بخش مرکزی شهرستان ایرانشهر که با این شهر ۵۰ کیلومتر فاصله دارد، غرق در محرومیت است.

این روستا شورای اسلامی و دهیار ندارد، این روستا همچنین از خانه بهداشت و جاده مناسب، آب لوله‌کشی، روشنایی برق و مخابرات بی‌بهره است. مردم محروم این روستا زیر پوشش کمیته امداد و بهزیستی قرار ندارند.

همچنین با وجود بچه‌های مستعد و علاقمند به تحصیل، از مدرسه راهنمایی در این روستای ۱۵۰ خانواری خبری نیست. متأسفانه بخاطر خشکسالی، کشاورزی و دامداری در آن از بین رفته است. اهالی این روستا در انتظار رسیدگی به کمبودها و مشکلات خود هستند.

ملامحمد صالح‌زهی

پست چه می گوید؟

اداره پست از اول سال ۸۵ هیچ تمبری را با قیمت مناسب چاپ نکرده است. بارها در این زمینه تذکر داده و شکایت کرده‌ایم، اما در جواب می‌گویند که از بالا دستور داده‌اند تمبر با قیمت پائین چاپ نشود!

باید نامه‌ها را به پست برده و تصویر تمبر را روی آن حک کنند. برای ارسال یک یا ۲ عدد نامه که تمبر آن ۱۳۰ تا ۱۴۰ تومان می‌شود باید دو برابر کرایه تاکسی بدهیم. چرا مسوولان پست چنین کاری کرده‌اند؟ مردم انتظار دارند مسوولان با تصمیمات درست خود مشکلات مردم را برطرف کنند نه اینکه بر مشکلات آنها بیفزایند.

ذکریا آقابابایی - گلستان

سلامت و گردشگری

در جریان برگزاری همایش «گردشگری و سلامت» در رامسر مازندران با حضور وزیر بهداشت، درمان و آموزش پزشکی و رؤسای دانشگاهها، اسفندیار رحیم مشایی ریاست سازمان میراث فرهنگی، گردشگری و صنایع دستی به نکته‌ای کلیدی اشاره کرد و آن این بود که ۲۰۰ کیلومتر جاده را طی می‌کنی و یک سرویس بهداشتی نمی‌یابی!

من هم به عنوان یک خبرنگار می‌گویم که اخیراً مسیر ۵۰۰ کیومتری خرم‌آباد تا اهواز را پیمودم و یک سرویس بهداشتی مناسب نیافتم. و اگر هم بود از آب و صابون در آن خبری نبود!

حیدری - اهواز

مشکلات لوشان زیاد است

شهر لوشان از توابع رودبار مشکلات فراوانی دارد پاره‌ای از مشکلات لوشان عبارتند از:

۱ـ رعایت نکردن نکات بهداشتی در تهیهٔ نان و استفاده از جوش شیرین.

۲ـ شهر لوشان با جمعیت بالای ۲۲۰۰۰ نفر حمام عمومی ندارد و جای تعجب است که چرا ادارات بهداشت محیط و بهداشت و درمان در این زمینه اقدامی نمی‌کنند!

۳ـ در شهرلوشان ۲ کارخانه سیمان وجود دارد ولی برای گرفتن یک پاکت سیمان باید مشکلات زیادی را تحمل کرد.

۴ـ کمبود فضای سبز، با توجه به وجود کارخانجات و کم‌توجهی شهردار در این زمینه

۵ـ شهر لوشان با وجود کارخانجات و جمعیت بالا نیاز به دفتر اسناد رسمی دارد و مردم با طی مسافت طولانی به منجیل یا رودبار می‌روند!

۶ـ مشکلات تلفن شهری

۷ـ اتوبان و دور برگردان آن به شهر لوشان از دیگر مشکلات این شهر است.

ایرج فدایی بیور زنی

جوابیه

احتراماً، عطف به مطلب مندرج در شماره ۳۲۶۱ مورخ ۱۳۸۵/۹/۲۹ پیرامون درخواست گازرسانی به روستاهای عوض‌آباد، رضی‌آباد و حاجی‌آباد از توابع شهرستان دامغان بدینوسیله باطلاع می‌رساند طبق بررسی‌های صورت گرفته گازرسانی به مجموع ۴۰ خانوار ساکن این سه روستا نیازمند اجرای حدود ۶ کیلومتر خط ۶ منشعب از خط انتقال و احداث یک ایستگاه تقلیل فشار ترکیبی و اجرای حدود ۴ کیلومتر شبکه‌گذاری داخلی بوده که از توجیه اقتصادی لازم برخوردار نمی‌باشد.

همچنین با توجه به محدودیت در اعتبارات گازرسانی انشاءالله در آینده نسبت به بررسی موضوع فوق اقدام لازم بعمل خواهد آمد.

والسلام علی عبادالله الصالحین - عبادالله قنبری
رئیس روابط عمومی شرکت ملی گاز ایران

لباسهایی که فعلاً...

بقیه از صفحه ۱۱

درخواست می‌کنم فرهنگ جامعه را وارد تجارت سیاسی نکنند!

آقای دانشجو که با لبخند و آرامش پاسخ خبرنگاران را می‌دهد، می‌افزاید:

ما را راهنمایی کنید، اگر اشتباهی انجام دادیم به ما گوشزد کنید. من از علما و روحانیون خواهش می‌کنم که در این مسیر به ما کمک کنند، ما حتماً اشتباهاتی که به ما گوشزد شود را رعایت می‌کنیم و هدفمان فقط خدمت به مردم است.

از جمعیتی که آقای دانشجو را محاصره کرده است فاصله می‌گیرم نگاهی به سالن می‌اندازم. هنوز بازار عکاسی داغ است. در گوشه سالن چشمم به طراحی می‌خورد که در خلال برنامه با هم همصحبت شده بودیم. به سراغ او می‌روم و بدون نگرانی از به هم خوردن نظم برنامه! سوالاتم را مطرح می‌کنم.

◇ **شما برای طراحی این لباسها چقدر دریافت می‌کنید؟**

◇◇ چیزی دستمون رو نمی‌گیره، شاید هر دو یا سه دست لباس ۸۰ - ۷۰ تومن بیشتر نشه.

به نمونه‌های لباسهایش نگاه می‌کنم. اغلب پالتوهای کوتاه و مانتوهای رنگ شاد هستند، اما پوشش خود او چادر ساده است.

◇ **خودتون چقدر از این لباسها در جامعه استفاده می‌کنید؟**

◇◇ این لباسهارو که در حال حاضر نمی‌شه در جامعه استفاده کرد! باید در این زمینه فرهنگ سازی بشه، مردم با این مدلها آشنا بشن و... حالا خیلی مونده تا این لباسها وارد بازار خرید بشه.

از سالن پرو خارج می‌شوم. هنوز عده‌ای به دنبال کسی می‌گردند که اجازه داد خبرنگاران و عکاسان وارد سالن پرو شوند.

یک مقایسه!

در گوشه‌ای از سالن حاج آقا صاحبی را می‌بینم که با یکی از خبرنگاران در حال گفت‌وگو است. من نیز به جمع آنها می‌پیوندم و در فرصتی که ایجاد می‌شود سوال می‌کنم:

◇ حاج آقا به نظر شما حضور آقایان در چنین شوهایی بدون مشکل است؟

◇◇ خانم ما اینجا لباسهایی رو نمایش می‌دیم که قراره به زودی در جامعه رواج پیدا کنه. انصافاً لباسهایی که اینجا به نمایش گذاشته شده خیلی بهتر از لباسهای تنگ و چسبانی است که الان در خیابان‌ها شاهد هستیم. ببینید چقدر حجاب این افراد زیبا بود. حالا توی خیابون یه نوار باریک می‌اندازن سرشون می‌گن شال سر کردیم.

◇ **یعنی به نظر شما اگر الان کسی توی خیابان با این لباسها تردد کنه از سوی منکرات مورد اعتراض واقع نمی‌شه؟**

◇◇ البته که نه، این لباسها هیچ منافاتی با شئون اسلامی ندارن و ما امیدواریم به زودی شاهد رواج اونها در جامعه باشیم.

از آقای صاحبی نیز تشکر می‌کنم و به راه می‌افتیم. تا فراموش نکرده‌ام بگویم که حاج آقا صاحبی مشاور آقای استاندار در امور فرهنگی هستند.

من آخرین فردی هستم که سالن را ترک می‌کنم. سکوت نواخت پایانی اولین روز برگزاری جشنواره زنان سرزمین من است.

از در که خارج می‌شوم احساس دیگری نسبت به لباسهایی دارم که پوشیده‌ام. مقابل یک شیشه مات می‌ایستم و به لباسهایم خیره می‌شوم. آیا روزی لباسهایی که دیده‌ام جایگزین این لباسهای تیره خواهد شد؟

چقدر دوست داشتم یکی از آن لباسها را می‌پوشیدم تا بفهمم پوشیدن آنها چه حسی دارد! راستی میانه شما با لباس محلی ملی چطور است؟ ■

در حاشیه

☑ این آخرین گزارشی است که تهیه می‌کنم! این جمله را زمانی گفتم که به علت اشتباه مسئولان مترو مجبور شدیم حدود سیصد پله را بدون استفاده از پله برقی طی کنیم.

☑ در تمام مدت خبرنگاری‌ام آرزو داشتم در مراسمی شرکت کنم که کارت خبرنگاری‌ام را به مسئولین نشان دهم و از سوی مجله خود را معرفی کنم. هر چند در تهیه گزارش این امکان فراهم شد، اما به محض اینکه خواستم از این بابت به خود ببالم متوجه شدم کارت خبرنگاری‌ام را همراه ندارم.

☑ زمانی که جناب استاندار مشغول بازدید از غرفه‌های سالن پرو بودند بازار عکاسی گرم بود. وقتی یکی از مسئولین متوجه قضیه شد رو به خبرنگاران با لحن تندی گفت: آخه من نمی‌دونم با عکاس جماعت به چه زبونی باید حرف زد...

هنوز حرف او تمام نشده بود که یکی از عکاسان با خونسردی گفت: خوب عکس نمی‌گیریم. این که دیگه زبون خاصی نمی‌خواد.

این جمله باعث شد عصبانیت مسوول مربوطه فروکش کند و دوباره به قسمت هیات همراه استاندار برگردد. اما همین که او رویش را برمی‌گرداند دوباره همان آش است و همان کاسه!

☑ یکی از سوالهای جالبی که خبرنگاری از یکی از روحانیون حاضر در جلسه پرسید این بود که: آیا کراوات حرام است؟

و ایشان در پاسخ گفتند: کراوات لباسی نامتعارف با فرهنگ اسلامی ایرانی ما است!

☑ بعدازظهر روز بازگشایی جشنواره زمانی که من به دنبال عکس‌های مناسب‌تر در سایت‌های اینترنتی می‌گشتم متوجه شدم که تمام سایت‌های خارجی و برخی سایت‌های داخلی که این خبر را منتشر کرده‌اند بسته شده! و این برای من جای سوال بود که چرا از اطلاع رسانی در زمینه‌ای که می‌تواند باعث افتخار ملی ما باشد جلوگیری می‌شود.

☑ مراسم تنها برای آقایانی که دعوت شده بودند آزاد بود و افراد متفرقه (آقایان) اجازه حضور نداشتند.

☑ حضور عکاسان و خبرنگاران (مرد و زن) در نوبت اول برنامه بلامانع بود، اما در نوبت عصر حضور آقایان ممنوع شد.

☑ هرکسی می‌توانست با همراه داشتن یک دوربین عکاسی و فیلمبرداری وارد سالن شود و کسی سراغ معرفی‌نامه و کارت خبرنگاری از او نمی‌گرفت.

عموماً اشخاصی که زیاد می‌دانند کم حرف می‌زنند

ژان ژاک روسو

خانه موی ایران
آخرین تکنولوژی پیشرفته آمریکا
اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
خانه مو شعبه ندارد
تهران- خیابان ولی عصر - جنب سینما آفریقا - طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۸۹۹۸۲۸ - ۸۸۹۰۸۴۲۳ - ۸۸۸۰۰۲۸۰

قطع ریزش موی سر در یک هفته
رشد موهای ریخته شده و ضخیم شدن تارهای مو با تضمین
گیاه درمانی بهگل [زرین]
۲۲۳۰۲۰۱۹-۲۲۵۳۶۲۰۸
۰۹۱۲۲۷۹۹۹۲۴

قنادی تیفانی
با بیش از ۴۵ سال سابقه کار
شبهای شادی با کیک و شیرینی‌های تیفانی
WWW.TIFFANY BAKERY.Com
تیفانی در تهران و ایران هیچ شعبه‌ای ندارد
آدرس: خیابان بهبودی نبش نصرت ۶۶۰۴۲۹۷۹ ـ ۶۶۰۳۳۸۱۶ فاکس: ۶۶۰۳۸۹۳۳

جدول

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، ۲ نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

جدول متقاطع معلومات عمومی

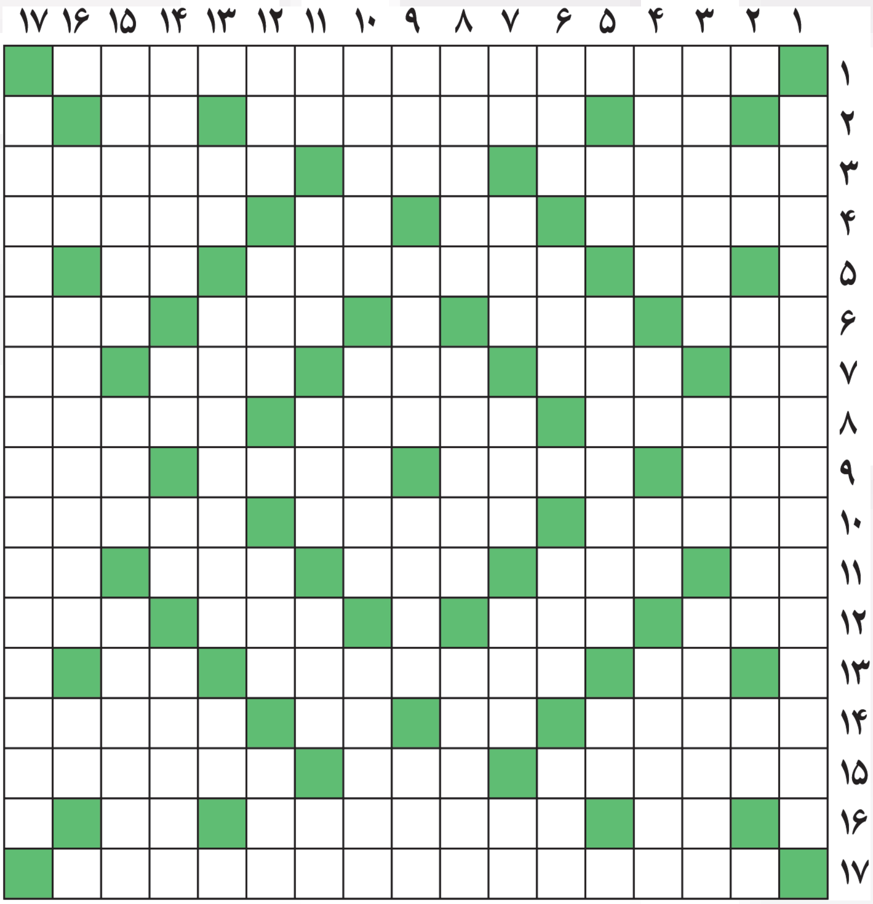

افقی:

۱- نویسنده کتاب معروف مجالس النفایس **۲-** صوتی که در هنگام درد بر زبان رانند - صندوق لباس - پسوند شباهت **۳-** نابهنجار و غیرعادی - دژی کوچک در دژی بزرگتر - از نخست وزیران پیشین ایران و سازنده قبله‌نمایی به همان نام **۴-** حاشیه - سه کیلو - زیاد نیست - بستر **۵-** صدمتر مربع - چیزی بدست آوردن - یکی از دو سیم برق **۶-** خوردن - در - خودستایی به دروغ - با این حال **۷-** مروارید درشت - گرفتن چیزی به زور از کسی - بذر گیاه - خالص - شهری مذهبی نزدیک تهران **۸-** اندام‌ها - ناامید شدن - با هم عهد بستن **۹-** تنگ چشمی - روش ها - شوخی - از گربه‌سانان درنده **۱۰-** همسن و سالان - تهیدست و ندار - نوعی کباب از گوشت گوسفند **۱۱-** بوی رطوبت - واژه‌ای برای بیان آرزوها - آتش - ماه شب چهارده - دل آزار کهنه **۱۲-** درس خوانده - اسم - شیارهای داخل لوله اسلحه - پایان چنین شبی سپید است **۱۳-** دشنام دادن - مالک حساب و عنوانی در حسابهای دولتی - مادر عرب **۱۴-** شعاع شمس - چهره - بعضی اوقات با خشک یکجا می‌سوزد - انبوه و متراکم **۱۵-** حامله - ریشه و بنیاد - کشوری کوچک در قاره آمریکا **۱۶-** حرف انتخاب - شکیبایی - غذای رقیق **۱۷-** اثری ارزنده از امام فخر رازی.

عمودی:

۱- اثر معروف نویسنده نامدار فرانسوی ولتر **۲-** رمق آخر - بلور - نت چهارم **۳-** سردار، سپهبد - از مواد بیهوش کننده - عاری از میکروب **۴-** مضطرب و بی‌ثبات - دفاع فوتبال - اصطلاحی به معنی آکبند - از میوه‌های خشکباری **۵-** اگر - نقاره و دهل - حرف همراهی **۶-** گوساله - دندان فیل - نادر و کمیاب - خوردنی حرام **۷-** نفی عرب - جای بازگشت - محبوبتر - امیر، رئیس - از آنطرف آزاده است **۸-** بردش معروف است - جدا شدن از یکدیگر - اتفاقات و سوانح **۹-** ماه - درون - سال قحط - یاد ایام کودکی **۱۰-** از انواع شناورهای آبی - در مثل معروف است که معذور می‌باشد - توده‌های خاک و ریگ **۱۱-** علامت مفعول بیواسطه - الگو و نمونه - شایسته و لایق - اطلاع و آگاهی - فرار حیوان **۱۲-** لوس - قوت لایموت - ثروتمند، غنی - زیاد **۱۳-** راست و مستقیم - پیروز شدن - ستون بدن **۱۴-** فضای لایتناهی - نیم صدای گوسفند - بدی و بدذاتی - کسی را بیش از طاقتش تکلیف کردن **۱۵-** لفظی که مردان هنگام ورود به خانه بر زبان آورند - بی‌شرم - عملی در کشاورزی که از اهمیت زیادی برخوردار است **۱۶-** افزونی و برکت - اصطلاحاً به موجوداتی که با چشم غیرمسلح دیده نمی‌شوند گویند - بوییدن **۱۷-** رمان معروف نویسنده آمریکایی ارسکین کالدول.

طراح: داود بازخو

برندگان جدول ۳۲۵۸:

۱- طاهره علوی - زاهدان

۲- احمد بیژنی - شهرستان فسا

حل جدول شماره ۳۲۵۸

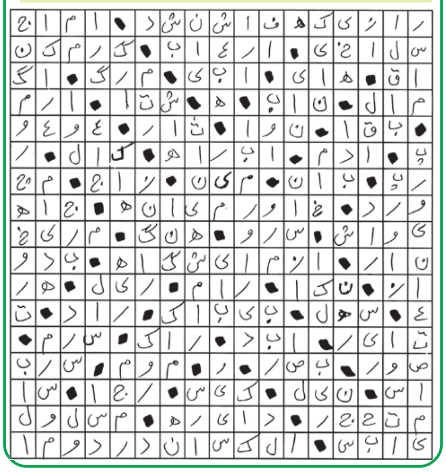

جدول سودوکو ۳۲۶۶

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

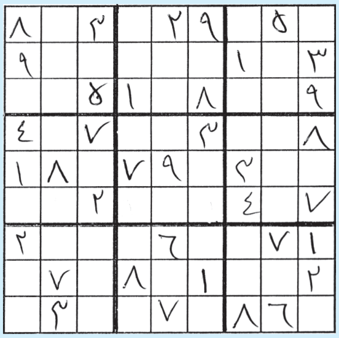

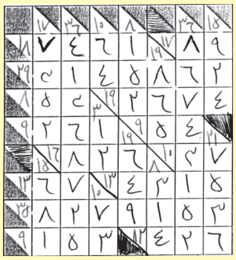

جدول کاکورو ۳۲۵۸

برنده این شماره

۱- صائب - تنکابن

با هوش خود کلنجار بروید

سیروس گنجوی

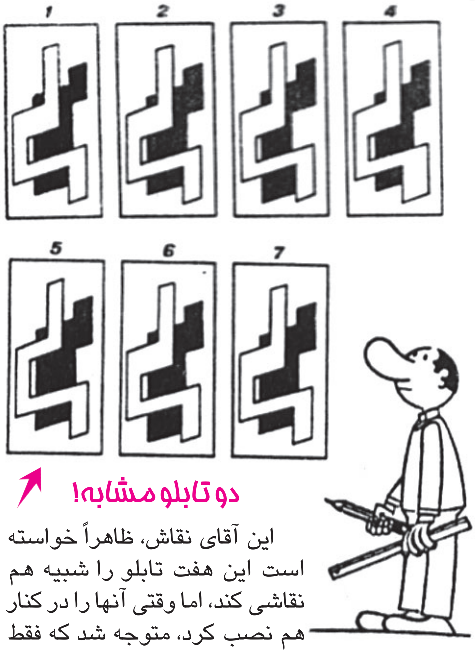

دو تابلو مشابه!

این آقای نقاش، ظاهراً خواسته است این هفت تابلو را شبیه هم نقاشی کند، اما وقتی آنها را در کنار هم نصب کرد، متوجه شد که فقط دوتای آنها کاملاً به هم شبیه هستند. آیا می‌توانید این دو تابلو مشابه را پیدا کنید؟

کدام دایره؟

قطعه‌ای از بدن «گوفی» قهرمان سرشناس کارتونی ربوده شده که داد و فریادش به آسمان رفته است. آیا می‌توانید بگویید از سه دایره کناری کدام‌یک متعلق به دایره خالی روی بدن «گوفی» - که با علامت × مشخص شده - می‌باشد؟

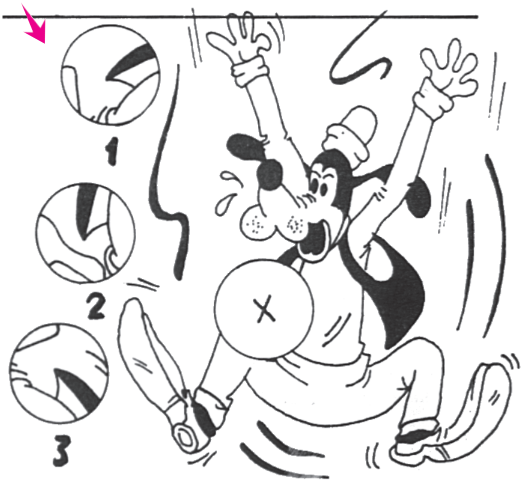

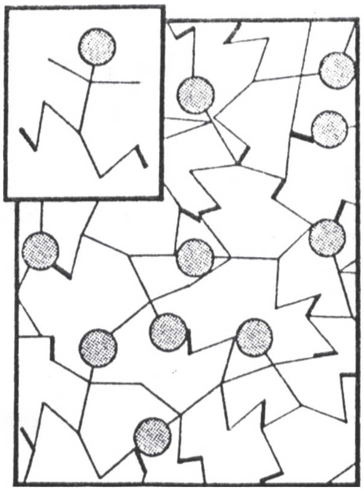

آدمک را بیابید!

آدمکی در تابلو کوچک بالا سمت چپ می‌بینید. این آدمک، عیناً در جایی از این تصویر پنهان شده است. از کله‌ها شروع کنید و او را بیابید.

بزرگترین و کوچک ترین!

آیا می‌توانید بگویید اگر بزرگترین عدد سه رقمی را با کوچکترین عدد یک رقمی جمع کنیم، چه عددی به دست خواهد آمد؟

چند کلاه دارد؟

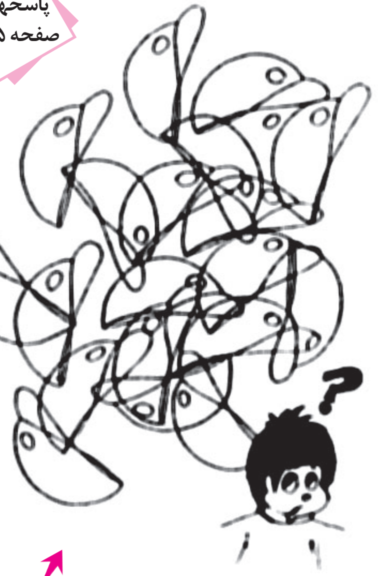

آیا می‌توانید بگویید این پسربچه چند کلاه دارد؟ می‌توانید آنها را بشمارید، اما مواظب باشید قاطی نکنید!

پاسخها در صفحه ۶۵

چند شش ضلعی می‌بینید؟

خوب به این تصویر نگاه کنید. ظاهراً ۵ تا شش ضلعی در یک سو و ۵ تا در طرف دیگر قرار دارد که با طرح وسط، جمعاً ۱۴ شش ضلعی می‌شود. اما این طور نیست. اگر خوب دقت کنید می‌بینید تعداد شش ضلعی‌ها خیلی بیشتر از این است. آیا می‌توانید بگویید در این تصویر چند شش ضلعی وجود دارد؟

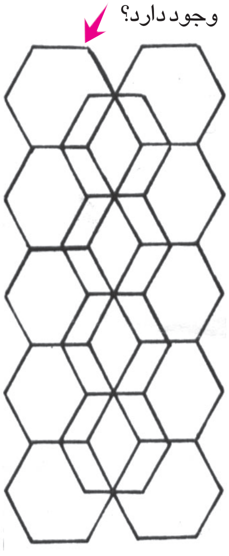

آدم برفی را دریابید!

«وروجک» یک آدم برفی ساخته که فقط یک جاروکم دارد تا به دست او بدهد. آیا می‌توانید به او کمک کنید تا با پیمودن این راه پرپیچ و خم، خود را به جارو برساند و آدم برفی خود را کامل کند؟

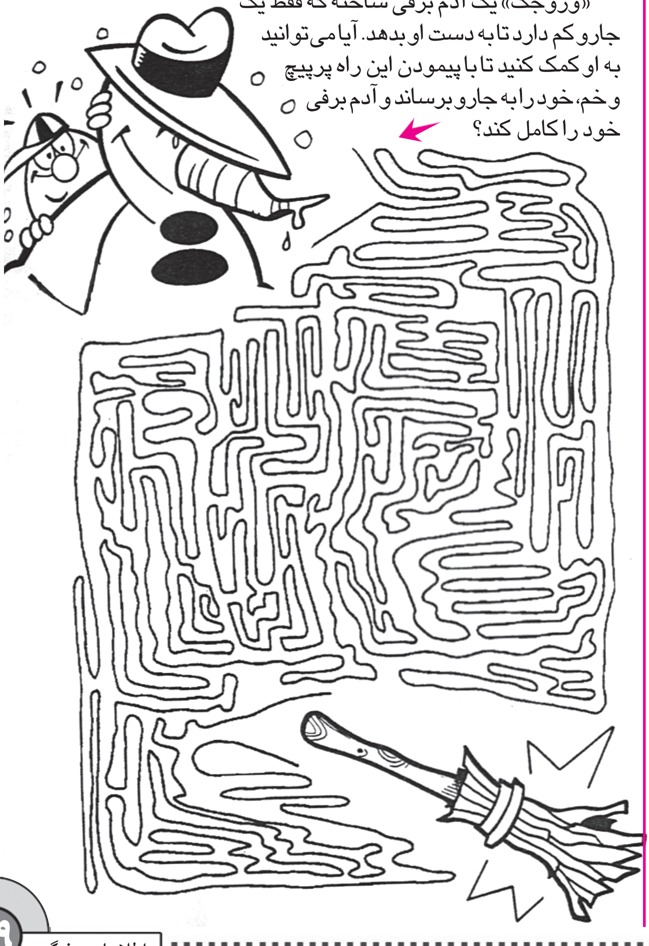

همانطوری که نور زیاد مانع دیدن می‌شود، فراوانی نعمت مانع لذت است

متن

زیر نظر: جعفر گودرزی
Email:Maha_Parsa@yahoo.com

گفت‌وگویی متفاوت با فرزاد حسنی

مردم ما گیر دادن را دوست دارند

چندی پیش فرزاد حسنی به دفتر مجله آمد. با همان صمیمیت و نشاط همیشگی گویی یکی از اعضای مجله است. او از ۹ سالگی یار و همراه این مجله بوده و حالا هم با خاطرات آن دوران در اولین برخورد سراغ نویسنده هایی که سالها با قلم آنها آشنا بود را می گرفت.

فرزاد دو، سه ساعتی میهمان ما بود و از هر دری با او سخن گفتیم. از هنر و سیاست و قطع مجله و کار اجرا و... و بدون اغراق می‌گویم یکی از گفتگوهایی بود که به دلم نشست و چالش ایجاد کرد. حتم دارم شما هم از خواندن این گفتگو لذت می برید.

جعفر گودرزی

⌑**از اینکه در مجله اطلاعات هفتگی حضور دارید چه حسی به شما دست داده است؟**

⌑ ⌑ دوست داشتم به محل قدیمی نشریه یعنی خیابان خیام می‌آمدم. مجله اطلاعات هفتگی از اولین نشریاتی است که با آن ارتباط برقرار کردم. من از قدیم‌الایام خواننده این مجله بودم و همیشه اولین‌ها یک مزه خاصی برای آدم دارد.

اطلاعات هفتگی از اولین مجله‌هایی بود که هر هفته آن را می‌خریدم. آن زمان ۹ سالم بود، دوره‌ای که شاید هر نوجوانی یادش برود تکالیفش را انجام بدهد و... اما هیچ‌گاه هیچ چهارشنبه‌ای نشد که من اطلاعات هفتگی نخرم.

⌑**چه شد که با اطلاعات هفتگی آشنا شدید؟**

⌑ ⌑من از کودکی عاشق کتاب و قصه بودم و کیهان بچه‌ها را می‌خواندم. نوروز سال ۶۶-۶۵ بود که به دنبال مجله‌ای می‌گشتم که جدول برنامه‌های نوروزی تلویزیون را چاپ کرده باشد، هرچه گشتم مجله سروش را پیدا نکردم تا اینکه در کیوسک مطبوعاتی دیدم روی جلد مجله اطلاعات هفتگی ویژه نوروز نوشته شده بود معرفی برنامه‌های نوروزی تلویزیون، مجله را خریدم و غیر از معرفی برنامه‌های نوروزی تلویزیون بقیه مطالبش هم نظرم را جلب کرد. یادم می‌آید تعداد صفحات آن ۱۰۰ صفحه بود و قیمتش هم ۱۵ تومان که آن زمان خیلی بود. از آن به بعد شدم خواننده پروپا قرص مجله اطلاعات هفتگی. از آن خواننده‌های متعصبی که با کاهی شدن کاغذ آن غمگین می‌شدم و همراه با افت کیفیتش ناراحت. و زمانی که قطع مجله تغییر کرد احساس کردم آن چیزهایی که می‌خواستم از بین رفت و انگار مجموعه‌ای از خاطرات من با تغییر قطع آن به فراموشی سپرده شد.

⌑**کدام مطالب مجله را بیشتر دوست داشتید؟**

⌑ ⌑تمام مجله را به دقت می‌خواندم. مثلاً با مطالعه مشاور خانواده قواعد و قوانین مدنی خاص، مسائل خانوادگی و مسائل حقوقی را یاد گرفتم، بخش خواندنیهای تاریخی را خیلی دوست داشتم و با پاورقی‌های کورس جهانبگلو ارتباط خاصی برقرار می‌کردم. البته نکته جالب در مورد نام کورس این بود که در آن زمان فکر می‌کردم نقطه‌های نام نویسنده را به عمد نگذاشته‌اند و کورش شده کورس! از بخش هنری هم خوشم می‌آمد مخصوصاً گفتگویی که در ذهنم ماند، گفتگو با فخری خوروش بود که مصاحبه جالب و جذابی بود، فکر می‌کنم جعفر گودرزی آن گفتگو را انجام داده بود.

⌑**خوب از مجله بیرون بیاییم. درحال حاضر مشغول چه کاری هستید؟**

⌑ ⌑ چون رادیو را خیلی دوست دارم تمام وقت کاری‌ام را رادیو می‌گیرد. البته دو مجموعه تلویزیونی به من پیشنهاد شده که درحال بررسی هستم. اجرای دو برنامه تلویزیونی هم پیشنهاد شد که احتمالاً هر دوی آنها را می‌پذیرم.

⌑**با وجود ممنوعیت کار در رادیو و تلویزیون چی؟**

⌑ ⌑یک قانون است، اما ما سعی می‌کنیم زیاد در آن مورد فکر نکنیم.

⌑**آن قانون اعمال می‌شود؟**

⌑ ⌑بله و هر کسی خواسته باشد آن را نقض کند، پدرش را درمی‌آورند.

⌑**پس شما چطوری در تلویزیون و رادیو کار می‌کردید؟**

⌑ ⌑من آن موقع به عنوان بازیگر کار می‌کردم و بازیگر چنین محدودیتی ندارد و آن قانون مختص اجرا است.

⌑**کوله‌پشتی امسال را چگونه ارزیابی می‌کنید؟**

⌑ ⌑ چون من مجری آن بودم نمی‌توانم ارزیابی کنم و چون برنامه را دوست دارم نمی‌توانم درباره آن اظهارنظر کنم.

⌑**از بین مهمانهای کوله‌پشتی با کدامیک راحت‌تر بودید؟**

⌑ ⌑این را باید از مهمانها پرسید. چرا که من با تمام آنها راحت بودم، اما روزهای حضور خانم آرین، دکتر ولایتی و پرویز پرستویی را خیلی دوست داشتم.

⌑**نظرتان درباره موسیقی و خوانندگی چیست؟**

⌑ ⌑آخرین کاستی که کار کردم با صدای لهراسبی بود ولی آخرین کارم را آقای افتخاری خواند.

⌑**چرا خودتان نمی‌خوانید؟**

⌑ ⌑ دلیلی برای خواندن نمی‌بینم.

⌑**به جز فعالیت‌هایی که درحال حاضر دارید دوست دارید در چه زمینه‌های دیگری فعالیت داشته باشید؟**

⌑ ⌑هیچی، همین‌ها را هم گاهی جسته گریخته انجام می‌دهم.

⌑ **خیلی‌ها دوست دارند که بدانند فرزاد حسنی مجری و بازیگر با فرزاد حسنی در زندگی عادی و خصوصی چه تفاوتی دارد؟**

⌑ ⌑چون من نقش بازی نمی‌کنم و همیشه خودم هستم فکر نمی‌کنم تفاوتی داشته باشم.

⌑**در زندگی واقعی چه جور آدمی هستید؟**

⌑ ⌑ شما از هر تصویری که می‌بینید برداشتی می‌کنید، زندگی واقعی مجموعه‌ای از برداشت‌هاست و مطمئن باشید که در زندگی واقعی هم همیشه با کت و شلوار نیستم و گاهی لباس خونه هم به تن دارم.

⌑**چرا اینقدر رک و بی‌پروا صحبت می‌کنید؟**

⌑ ⌑ به دلیل اینکه مردم حقیقت را دوست دارند. گرچه همیشه از آن فرار می‌کنند. همیشه سعی می‌کنم که خودم باشم و این صداقت بالاترین سیاست است. قرآن هم خداوند می‌گوید که هنگام شهادت، حق را بگویید حتی اگر به نفع خودتان نباشد. چرا که نفع شما در آن است و شما نمی‌دانید.

⌑**نقطه ضعفتان را در چه می‌دانید؟**

⌑ ⌑داشتن چند نقطه قوت با هم.

⌑**تجربه پوست‌اندازی دارید؟**

⌑ ⌑تجربه پوست کندن دارم، اما پوست اندازی نه.

⌑**فکر می‌کنید فلسفه زندگی چیست؟**

⌑ ⌑ من چندان دل خوشی از فلسفه ندارم و فیلسوف مآبانه هم صحبت نمی‌کنم. منتها فکر می‌کنم که فلسفه زندگی این است که آدم لحظه‌هایش را به درستی درک کند.

⌑**از چه چیزی سند و مدرک به جا نمی‌گذارید؟**

⌑ ⌑ از کارهای خوبم.

⌑**از کارهای بدتان چطور؟**

⌑ ⌑ اتفاقاً دوست دارم که آنها بمانند و همه عبرت بگیرند و جلوی آنها بنویسند فاعتبروا یا اولی‌الابصار.

⌑**چقدر آرمانی فکر می‌کنید؟**

⌑ ⌑غیر از این فکر نمی‌کنم.

⌑**چی به سلیقه‌تان نمی‌سازد؟**

⌑ ⌑کج سلیقگی.

⌑**دوست دارید برای چه چیزی پایت به وسط کشیده نشود؟**

⌑ ⌑ برای کارهای حاشیه‌ای. مثلاً تبلیغات برای فلان کاندیدا که چندی پیش به من پیشنهاد شد.

⌑**الان خوشبخت هستید؟**

⌑ ⌑ بله.

> ◀من از قدیم‌الایام خواننده مجله بودم و هر هفته آن را می‌خریدم. آن زمان ۹ سالم بود، و هیچ چهارشنبه‌ای نشد که من اطلاعات هفتگی نخرم

⌑**چی برایتان معنی ویژه‌ای دارد؟**

⌑ ⌑هدف.

⌑**همیشه همراهتان است؟**

⌑ ⌑ روبرویم.

⌑**ملاک همیشگیتون برای انتخاب کار؟**

⌑ ⌑به دلم بنشیند و با آن به ارتقاء برسم.

⌑**در آن خیلی شک دارین؟**

⌑ ⌑ به خودم خیلی مشکوکم.

⌑**چرا؟**

⌑ ⌑ مطمئناً چون تا به یقین برسی می‌میری.

⌑**در مورد همه چیز؟**

⌑ ⌑نه. در مورد خودم.

⌑**آرزویتان در ده سالگی؟**

⌑ ⌑آرزو داشتم آنقدر پول داشتم که هر کاست یا کتابی که دوست داشتم، بخرم.

⌑**درحال حاضر آن آرزو چقدر تغییر کرده؟**

⌑ ⌑ هنوز هم کیف می‌کنم از اینکه پول دارم و می‌توانم هر کاستی یا کتابی را که دوست دارم بخرم.

⌑**چند وقت است به محله قدیمی‌تان (خانی‌آباد) سر نزده‌اید؟**

⌑ ⌑سه یا چهار ماهی می‌شود.

⌑**کاری که مجابتان کرد؟**

⌑ ⌑ترانه‌سرایی.

⌑**از اجرا و بازیگری بیشتر؟**

⌑ ⌑این دو گاه هست و گاه نیست.

⌑ **وقتی راهی برای اثبات ادعایتان ندارید چه می‌کنید؟**

⌑ ⌑برای اثبات آن، توکل می‌کنم و برای اثبات یک چیزی زور نمی‌زنم و به عهده زمان می‌گذارم.

⌑**شخصیتی که همیشه همراه شماست؟**

⌑ ⌑ حضرت امام.

⌑**نقشی که تا به حال بازی کردین و خیلی به شخصیت شما نزدیک بوده؟**

⌑ ⌑نقشم در کار «پایان پادشاهی» که در آن راوی تاریخ بودم.

⌑**چه سالی؟**

⌑ ⌑سال گذشته.

⌑ **زندگی بدون چه چیزی برایتان غیرقابل تحمل است؟**

⌑ ⌑بدون خودم.

⌑**مهمترین سوالی که دوست دارید از شما بپرسن؟**

⌑ ⌑از کجا آمدم و به کجا می‌روم و اینجا چه کار می‌کنم.

⌑ **تکیه کلامتان؟**

⌑ ⌑فکر کن.

⌑**معمولاً چه چیزی برایتان دردسرساز می‌شود؟**

⌑ ⌑همان تکیه کلامم چون زیاد فکر می‌کنم.

⌑**اتفاقی که دوست دارید بیفتد ولی هنوز به وقوع نینجامید؟**

⌑ ⌑ خیلی دوست دارم یک رادیوی خصوصی داشته باشم اما به شرطی که دکتر خجسته گوینده آن باشد. (باخنده).

⌑**آخرین باری که سرتان کلاه رفت؟**

⌑ ⌑ حدود چند ماه پیش بود و تازه کرایه‌های تاکسی را زیاد کرده بودند من متوجه نبودم و با چندتا از دوستان که با آنها رودربایستی داشتم سوار ماشین شدیم و راننده سه برابر کرایه به ازای هر نفر از ما گرفت.

⌑**چرا اتومبیل شخصی ندارید؟**

⌑ ⌑چون پول ندارم.

⌑**گواهینامه چی؟**

⌑ ⌑گواهینامه هم ندارم.

⌑ **قرص‌های آرام‌بخش و مسکن کی به درد شما می‌خورد؟**

⌑ ⌑ من هیچ موقع و تحت هیچ شرایطی قرص مصرف نمی‌کنم.

⌑**چه چیزی شما را به وجد می‌آورد؟**

⌑ ⌑ قرص اکس (خنده‌اش می‌گیرد) ولی بدون شوخی من هنوز که هنوز است با شنیدن یک لطیفه قشنگ، یک هوشیاری، یک جوک جالب و خریدن یک مجله، کتاب و یک کاست به وجد می‌آیم، هنوز هم مثل بچگی‌هایم هستم.

⌑**چه چیزی را بوسیدین و گذاشتین کنار؟**

⌑ ⌑من هرچه را می‌بوسم کنار می‌گذارم.

⌑**اهل چی هستید؟**

⌑ ⌑اهل دل.

⌑**اهل چی نیستید؟**

⌑ ⌑بی‌دلی.

⌑**تصورتان از من به عنوان یک خبرنگار چیست؟**

⌑ ⌑تصور بدی نیست، سوالهای خوبی هم مطرح می‌کنید.

⌑**بهترین بهانه برای زندگی؟**

⌑ ⌑ زندگی کردن بهانه نمی‌خواهد بلکه دلیل می‌خواهد. انسانهای بهانه‌گیر با بهانه کنار می‌آیند.

⌑**به خاطر اجرا تا به حال تهدیدتان کرده‌اند؟**

⌑ ⌑نه، اما تشویقم کرده‌اند.

⌑**دوست دارید در صف هنر چقدر بمانید؟**

⌑ ⌑مگر ما در صفیم، ما نانمان را گرفته‌ایم.

⌑**درحال حاضر در پله چندم موفقیت قرار گرفته‌اید؟**

⌑ ⌑اتفاقاً قراره یک مسابقه اجرا کنم اسمش پلکانه، البته هنوز پیشنهاد شده.

⌑**تا به حال تست «آی‌کی‌یو» داده‌اید؟**

⌑ ⌑نه.

⌑**چرا؟**

⌑ ⌑ آدم چیزهایی را امتحان می‌کند که به آن نامطمئن است.

⌑**در روز چند نفر به شما می‌گویند اینقدر در برنامه‌ها به این و آن گیر ندهید؟**

⌑ ⌑اتفاقاً من گمان می‌کنم آنهایی که مرا می‌بینند می‌گویند چقدر خوب است که گیر می‌دهید. کلاً مردم ما گیر دادن را خیلی دوست دارند، چرا که در زندگی‌شان خیلی گیر دارند و کلاً کسانی که گیر می‌دهند را دوست دارند.

⌑**اهل گریه کردن هستید؟**

⌑ ⌑آره.

⌑**چه کسی مرهم گریه‌های شماست؟**

⌑ ⌑من خودم، خودم‌رو آروم می‌کنم.

⌑**به خودتان چه می‌گویید تا آرام شوید؟**

⌑ ⌑ معمولاً وقتی به یک نقطه‌ای می‌رسم خودبه‌خود آرام می‌شوم.

⌑**وقتی ناراحت می‌شوید چه می‌کنید؟**

⌑ ⌑معمولاً همه کارها و پاساژهای حسی‌ام را با فکر کردن عوض می‌کنم.

⌑ **فکر می‌کنید آدمها تا چه اندازه پول داشته باشند می‌توانند زندگی خوبی داشته باشند؟**

⌑ ⌑هر چقدر هم پول داشته باشی نمی‌توانی با آن به سعادت برسی. حالا در حد رفع و رجوع کردن حوائج روزمره پول داشته باشی خوب است ولی هر چیزی زیادی‌اش بد است.

⌑**اولین کاری که به عنوان بازیگر در آن ایفای نقش کردید چی بود؟**

⌑ ⌑سریال عید آن سالها که مربوط به سال ۷۷ است.

⌑**از بازیگران ایرانی کدام‌یک را دوست دارید؟**

⌑ ⌑ در ایران خیلی‌ها هستند، از انتظامی شروع می‌شود و به شکیبایی و پرستویی می‌رسد و از خانم‌ها هم معتمدآریا.

⌑**وقتی نام فرزاد حسنی برده می‌شود، اولین چیزی که به ذهنتان می‌رسد چیست؟**

⌑ ⌑ من خودم‌رو می‌بینم.

⌑**آیا شما در مقابل شخصیت‌های برجسته و صاحب‌نام و پیشکسوتان با حجاب خاصی صحبت می‌کنید؟**

⌑ ⌑آدم‌هایی که در برنامه می‌آمدند معمولاً دکتر و مهندس بودند و معدود آدمهایی بودند که با تعریفهای شما آمدند مثل دکتر ولایتی و خانم آرین و... اما من حجاب مورد نظر شما را می‌خواهم یک‌جور دیگری معنی کنم، متاسفانه این را نمی‌دانم که از کدام ادبیات اخذ شده که تصورشان این است که تمام رسم ادب این است که مهمان برنامه هرچه گفت شما مانند تلمیذ به ارادت بنشینید و فقط گوش دهید، در صورتی که این اشتباه است. هنگامی که

بقیه در صفحه ۶۵

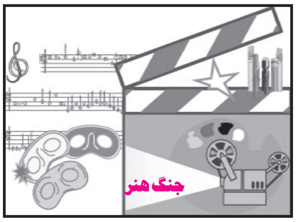

چند نکته یک اشاره

محمدرضا لطفی

◆شمارش معکوس آغاز شد

شمارش معکوس برای شروع جشنواره فیلم فجر آغاز شده است و مشتاقان سینما برای حضور در جشنواره و دیدن فیلم‌های جدید لحظه‌شماری می‌کنند.

امسال هم دوباره صف‌های علاقه‌مندان سینما جلوی سینماها شکل می‌گیرد و باز هم شور و شعف در پیکره کم‌رمق سینما جریان پیدا می‌کند (هرچند که سالها است که دیگر دیدن صف‌های آنچنانی و توی سر و کله زدن‌ها برای تهیه بلیت و... تبدیل به رؤیا شده و خبری از وقوع اتفاقی تازه و فیلمی جریان‌ساز نیست) با این حال تمام اینها یک روی سکه است و در طرف دیگر سینماگرانی وجود دارند که سرسختانه و شبانه‌روز مشغول آماده کردن فیلمهایشان هستند. شاید دیدن و شنیدن اخبار سینمایی این روزها و کار کردن ۲۴ ساعته استودیوها و لابراتوارها به حیات فعال سینما تعبیر شود و بگویند که تمام اینها نشان‌دهنده پویایی سینمای ایران است. اما اگر اندکی جدی‌تر به قضیه نگاه شود، می‌بینیم که تمام این تعجیل‌ها و شب‌زنده‌داری‌ها برای اتمام فیلم‌ها، مانند تزریق سم مهلکی به اندام ناتوان سینما است که کوچکترین اثرش پایین آمدن کیفیت فیلم‌ها است. وقتی در خبرها می‌خوانیم، فیلمی که دو ماه پیش تازه پیش‌تولید آن آغاز شده، برای شرکت در جشنواره فرم پر کرده و متقاضی حضور در این ماراتن است، و عوامل آن تمام وقت مشغول آماده‌سازی فیلم هستند، فکر می‌کنید، محصول کار آنها چه چیزی از آب درخواهد آمد تا در پشت ویترین جشنواره قرار بگیرد؟ ای‌کاش قوانین حضور در جشنواره فیلم فجر بازنگری اساسی می‌شد!

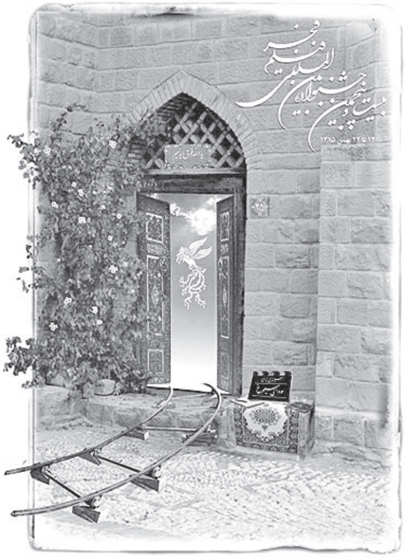

◆مظلومی به نام تئاتر

متأسفانه دو، سه سالی است که به دلیل مشغله زیاد فرصت رفتن به جشنواره تئاتر فجر را از دست داده‌ام و شاهد نمایش‌هایی که در آن ده روز اجرا می‌شود، نبوده‌ام. اما تصویری که از این ده روز به یاد دارم و برایم مثل رویا، زیبا و پر از خاطره بود، ازدحام و شلوغی و چراغانی و دیدن دوستان در محوطه تئاتر شهر بود و به هیچ عنوان سرمای بهمن ماه را در فضای باز و سرد چهارراه ولیعصر احساس نمی‌کردم.

صحبت از بهمن ماه به میان آمد و بد نیست، این نکته را هم بگویم که تاریخ اول تا دوازدهم بهمن برای جشنواره فجر و دوازدهم تا بیست و دوم بهمن برای جشنواره فیلم درست مانند روز اول بازگشایی مدارس تبدیل به ایام و روزهای نوستالژیک شده بود، اما امسال به علت تقارن ایام محرم با روزهای همیشگی جشنواره تئاتر، این مراسم زودتر برگزار شد و... تا این جا را داشته باشید و بخوانید که بنده در روز بیست و چهارم دی ماه، حوالی غروب در چهارراه ولیعصر کار داشتم. در راه بازگشت با خود گفتم، حالا که جشنواره تئاتر درحال برگزاری است، بد نیست سری به تئاتر شهر بزنم و بعضی از دوستان را ببینم! اما وقتی قدم به محوطه آنجا گذاشتم، از ناراحتی بغض گلویم را گرفت. چرا که کوچکترین خبری از ازدحام و شلوغی و نشاط همیشگی نبود. اصلاً انگار نه انگار که جشنواره‌ای دایر است و همه ساله در این ده روز کلی آدم گرد این مکان جمع می‌شدند. نمی‌دانم اشکال از سردی هوا بود و یا دل‌مردگی مردم و یا اینکه مردم و اهالی تئاتر به برگزاری این جشنواره در این تاریخ عادت نداشتند به راستی پاسخ را نمی‌دانم، اما خدا کند، علت واقعی مورد سوم باشد و دوباره در سال آینده که جشنواره در تاریخ سنتی خود برگزار خواهد شد، مجدداً شاهد همان شلوغی‌ها و شور و شعف‌های سالیان گذشته باشیم. امیدوارم واقعاً چنین باشد و در ضمن مسؤولان هم در مطبوعات و تلویزیون و رسانه‌ها اطلاع‌رسانی درستی از شروع، آغاز و پایین جشنواره‌های تئاتر انجام دهند. خصوصاً زمانی که این رویداد در زمان همیشگی خود برگزار نمی‌شود.

◆صداوسیما باید عجله کند

در ابتدای این مطلب صحبت از تعجیل فیلمسازان برای رساندن آثارشان به جشنواره فیلم فجر و در نتیجه لطمه خوردن و پایین آمدن سطح کیفی فیلم‌ها بالطبع پایین آمدن سطح جشنواره به میان آوردیم. بد ندیدیم همین آفت یعنی تعجیل و تلاش شبانه‌روزی و یک ضرب کار کردن برای رسیدن فیلم و یا سریال به موعد مقرر را در تلویزیون هم گوشزد کنیم، منتهی به شکلی دیگر. می پرسید، چگونه؟ عرض می‌کنم. تا پایان سال، کمتر از شصت روز دیگر باقی مانده است. از میان چهار سریالی که قرار است برای نوروز ساخته شود، هنوز نصف آنها تصویربرداری خود را آغاز نکرده‌اند و در مرحله پیش‌تولید هستند. و آن وقت دو، سه هفته مانده به شروع ایام نوروز عوامل تولید مجموعه‌ها به ضرب سه شفیت کار و کم‌کردن حساسیت، مجموعه‌ها را برای پخش در ایام نوروز آماده می‌کنند و در نتیجه مثل هر سال، سطح کیفی این مجموعه‌ها به طرز چشمگیر و قابل‌توجهی نزول می‌کند. به هر روی این معضل، یکی از دغدغه‌ها و مشکلات مشترک سینما و تلویزیون به حساب می‌آید.

با کارگردانان سینمای ایران

این هفته:

سیروس الوند کارگردان فیلم تله

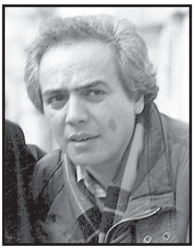

سیروس الوند متولد سال ۱۳۲۹ تهران و دیپلمه است. او پس از پایان تحصیلات دبیرستانی خود از سال ۴۸ با نوشتن مقالات سینمایی و نقد فیلم در مطبوعات وقت فعالیت هنری‌اش را آغاز کرد و بدین طریق قدم به عرصه سینما گذاشت. الوند از معدود جوانان علاقه‌مند به سینما بود که در آن زمان درک هنری خوبی داشت و درام را می‌شناخت. و این برای برهوت سینمای قبل از انقلاب که خالی از افراد باذوق بود، یک امتیاز به حساب می‌آمد. به همین جهت، خیلی زود درحالی که کمتر از بیست سال داشت، با اهالی سینما آشنا شد و با آنها ارتباط برقرار کرد.

او در سال ۵۰ با همکاری در نگارش فیلمنامه میعادگاه خشم به فعالیت حرفه‌ای در سینما پرداخت. به گفته خود الوند، او عاشق داستان و فیلمنامه‌نویسی است و به همین جهت، همچنان به فیلمنامه‌نویسی نیز ادامه داده است. از همین رو بیش از نود درصد ساخته‌های خود را هم خودش نوشته است.

از آثار او در مقام فیلمنامه‌نویس (به جز کارهایی که خود ساخته می‌توان به مرد (۱۳۵۱)، سالومه (۱۳۵۲)، سلام بر عشق (۱۳۵۳)، تعصب (۱۳۵۴)، مرز (۱۳۶۰)، پادزهر (۱۳۷۲)، فاتح (۱۳۷۴) و... اشاره کرد. جالب است بدانید که در کارنامه الوند فیلمی وجود دارد با نام «مسافر شب» که فیلمنامه آن را وی نوشته و در آن فیلم بازی هم کرده است. این فیلم محصول سال ۱۳۵۹ است. اما فعالیت فیلمسازی او از سال ۵۵ با فیلم سنجر آغاز شد که البته فیلم مذکور اصلاً نمایش داده نشد، اما الوند کوتاه ننشست و سال بعد «شب آفتابی» را ساخت و بعد از آن به ترتیب فیلمهای فریاد زیر آب (۱۳۵۷)، نفس بریده (۱۳۵۷)، ریشه در خون (۱۳۶۲)، آوار (۱۳۶۳)، محموله (۱۳۶۶)، شب حادثه (۱۳۶۷)، برخورد (۱۳۷۰)، یک بار برای همیشه (۱۳۷۱)، چهره (۱۳۷۴)، هتل کارتن (۱۳۷۵)، ساغر (۱۳۷۶)، دست‌های آلوده (۱۳۷۸)، مزاحم (۱۳۸۰)، برگ برنده (۱۳۸۲)، رستگاری در هشت و بیست دقیقه (۱۳۸۴) و تله (۱۳۸۵) را کارگردانی کرده است.

به اعتقاد منتقدان و صاحب نظران، بهترین فیلم الوند «یک بار برای همیشه» است و او در این ده سال اخیر به مسیر تجاری سازی و نگاه جدی به گیشه قدم برداشته است و آثار اخیرش فیلمهای قابل‌توجهی نیستند. فیلم آخر وی یعنی تله یکی از ضعیف‌ترین آثار وی به شمار می‌رود.

گشتی در دنیای خبرها

هادی نصیری

زن دوم الوند هنوز در تهران است

فیلم سینمایی «زن دوم» کار جدید سیروس الوند مراحل ساخت را در تهران پشت سر می‌گذارد.

فیلمبرداری این فیلم در خیابان شیخ بهایی تهران ادامه دارد. تا به حال بیش از ۵۰ درصد از کار جلوی دوربین رفته است.

نوزدهمین فیلم بلند سینمایی سیروس الوند درباره زندگی یک زوج جوان است. زندگی عاشقانه مهتاب و بهرام با رسیدن خبری به بحران کشیده می‌شود. آدمهایی از گذشته فراموش شده هر کدام پا به ماجرا می‌گذارند که هریک تعریف دیگری از عشق و حق با خود آورده‌اند. حادثه بر همه چیز سایه می‌افکند و بهرام و مهتاب در موقعیت انتخابی دشوار قرار می‌گیرند.

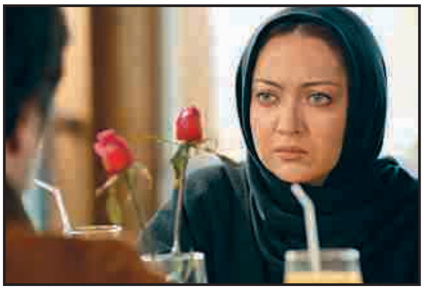

نیکی کریمی، محمدرضا فروتن، آناهیتا نعمتی، امیر آقایی، سحر ذکریا، مهتاج نجومی و... بازیگران این فیلم هستند.

«روزهای سیاهتر از شب» در کاخ سعدآباد

مجموعه تاریخی «روزهای سیاهتر از شب» روز یکشنبه ۱۰ دی ماه کلید خورد. این مجموعه دخالتهای بی‌شمار بیگانگان در امور داخلی کشور ایران را در دوران حکومت پهلوی روایت می‌کند. ژنرال هایزر و سولیوان و همچنین نقش آیرون‌ساید و دولت انگلیس در روی کار آمدن رضاخان و محمدرضا پهلوی، از نکات مهمی است که در این مجموعه تاریخی بازگو می‌شود.

عوامل این مجموعه عبارتند از: نوشته: گروه نویسندگان، کارگردان: کاظم بلوچی، تهیه‌کننده: علیرضا جلالی، کارگردان تلویزیونی: محمود رضایی، مدیر تصویربرداری: عباس باقریان، عکاس: آرش صادقی، روابط عمومی و هماهنگی: فرشته طالب‌زاده.

بازیگران: دکتر تاجبخش فنائیان (راوی)، دکتر محمود عزیزی (فردوست)، عسگر قدس (علم)، دکتر سیدناصر آقایی (سولیوان)، کاظم هژیرآزاد (ژنرال گاست)، خسرو فرحزادی (تیمسار قره‌باغی)، محمدحسین سیرتی (بختیار)، جمشید جهانزاده (ژنرال هایزر) و...

شورلت سیاه در اصفهان

شورلت سیاه عنوان فیلم کوتاهی است که توسط حمیدرضا بکتاش فیلمساز جوان اصفهانی ساخته شده است. وی تاکنون فیلم‌های مسافر، ترافیک، ۱۱۰ ثانیه، مستند مسافر، مستند عکس بم با عنوان گل پونه‌ها و مستند یا زینب(ع) را ساخته است. نام شورلت سیاه با همکاری اداره ارشاد و نیروی انتظامی و جمعی از دانشجویان ساخته می‌شود. حسین بخشی، سیدجواد هاشمی، شهاب اسکندری، مسعود عبدالهی، محمدجواد معلایی و جمعی از دانشجویان دانشگاه آزاد شاهین بازیگران این فیلم هستند.

تسویه حساب میلانی تا اواسط بهمن ماه

فیلمبرداری جدیدترین کار تهمینه میلانی با عنوان «تسویه‌حساب» از نیمه گذشت و قرار است فیلمبرداری آن اواسط بهمن ماه به پایان برسد.

عوامل این فیلم عبارتند از: کارگردان و فیلمنامه‌نویس: تهمینه میلانی، تهیه‌کننده: محمد نیک‌بین، مدیر فیلمبرداری: علیرضا زرین‌دست، موسیقی: ناصر چشم‌آذر، تدوین: مستانه مهاجر، عکاس: عبدالله عبدی‌نسب.

بازیگران: مهناز افشار، لادن مستوفی، شهره لرستانی، السا فیروزآذر، بهاره افشاری، اکبر عبدی، سیاوش تهمورث، رضا عطاران، حامد بهداد، غلامحسین لطیفی، مهدی فقیه، احمد مهرانفر و...

آینه و سری دوم آن

سری دوم مجموعه تلویزیونی «آینه» به کارگردانی نوید میهن‌دوست در دست ساخت است.

این مجموعه با بازی حبیب دهقان‌نسب، رامین ناصرنصیر، آتش تقی‌پور، رضا مولایی، امید آهنگر، کاوه آهنگر و... برای شبکه اول سیما ساخته می‌شود.

حمیدرضا لوافی، محسن نداف و الهه گلپری فیلمنامه این مجموعه را نوشته‌اند.

خواب لیلا تمام شد

فیلمبرداری فیلم سینمایی «خواب لیلا» به کارگردانی مهرداد میرفلاح در شمال کشور به پایان رسید.

سومین فیلم بلند سینمایی مهرداد میرفلاح قصه دختری است که به‌تنهایی به ارثی کلان رسیده اما ماجرایی به وجود می‌آید که مشکلات روحی و روانی برایش ایجاد می‌کند.

فاطمه معتمدآریا، لیلا زارع، پژمان بازغی، پرویز پورحسینی، فرخ نعمتی، شیوا ابراهیمی، محسن قاضی مرادی و... بازیگران این فیلم هستند.

همراه با سیمرغ ۲۵

۱۷۰ میهمان خارجی

تاکنون حضور ۱۷۰ میهمان خارجی از ۳۷ کشور جهان در بازار فیلم و برنامه‌های تلویزیونی بیست و پنجمین جشنواره فیلم فجر قطعی شده است.

بازار فیلم و برنامه‌های تلویزیونی از ۱۵ تا ۱۹ بهمن در مرکز آفرینش‌های هنری کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان برگزار می‌شود.

رقابت ۱۶ فیلم اول

در جشنواره فیلم فجر امسال ۱۶ فیلمساز جوان اول در بخش مسابقه فیلم‌های اول با هم به رقابت می‌پردازند.

آخرین ملکه زمین (محمدرضا عرب)، آدم (عبدالرضا کاهانی)، آرامش در میان مردگان (مهرداد فرید)، آن سه (نقی نعمتی)، اخراجی‌ها (مسعود ده‌نمکی)، پاپیتال (اردشیر شلیله)، باز هم سیب داری (بایرام فضلی)، پایان راه (افسانه منادی)، پابرهنه تا بهشت (بهرام توکلی)، خدا نزدیک است (علی وزیریان)، رامی (بابک شیرین صفت)، روایت‌های ناتمام (پوریا آذربایجانی)، گاهی واقعی (رامین لباسچی)، مصائب دوشیزه (مسعود اطیابی)، گناه من (مهرشاد کارخانی) و نیما یوشیج (نادر کجوری).

امروز نوبت مطبوعاتی‌ها است

نمایندگان رسانه‌های جمعی می‌توانند روز چهارشنبه چهارم بهمن ماه برای خرید بلیت‌های بیست و پنجمین جشنواره فیلم فجر به سینما فلسطین مراجعه کنند.

بزرگداشت بابک بیات

امسال در جشنواره بخشی وجود دارد با عنوان «سینما و هنرهای دیگر»، این بخش حاوی چند فیلم درباره آهنگسازان، نویسندگان و نقاشان است. در این بخش به یاد بابک بیات بزرگداشتی با عنوان بابک بیات و موسیقی‌ها با نمایش بخش هایی از فیلم‌های او و مستندی که عزیز ساعتی درباره وی ساخته ارائه خواهد شد.

اعضای هیات انتخاب

فیلم‌های بخش مسابقه سینمای ایران جشنواره امسال را یک هیات ۹ نفره انتخاب کردند. احمد امینی، عزیزالله حاجی مشهدی، عبدالحسین برزیده، مجید رضابالا، یدالله صمدی، جمال شورجه، حسین کرمی، مجتبی مشیری و محمدحسین نیرومند این هیات ۹ نفره را تشکیل می‌دهند.

موضوع مذاکره هرچه باشد باید درنظر داشت که روی سخن با کیست

●پاسکال

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

شکارچی

کاری نبود که از من بر بیاید، برای همین خود را با کاغذ و خودکار سرگرم کردم و چند خط کج و معوج روی کاغذ کشیدم.

مرد قدبلند که آنها او را «هنگ» صدا می‌کردند با بی‌تابی و حالتی عصبی از پنجره به بیرون خیره شده بود و «فرد» که اندامی عضلانی و نیرومند داشت. تلاش می‌کرد تا اخبار را از رادیو دنبال کند.

مرد سوم که سبیل باریکی داشت و به ظاهر رئیس بود و به دیگران دستور می‌داد، روبروی من روی صندلی نشسته بود و مرا می‌پایید، او پرسید:

- تو تمام سال را در جایی مثل این خوکدانی چطور می‌گذرانی؟

- زمستانها را با شکار و تله‌گذاری می‌گذرانم... گاهی هم ماهیگیری و کمی هم کشاورزی...

رئیس که علاوه بر سبیل باریک، چشمانی به رنگ قهوه‌ای تیره داشت، همچنان که در چهره‌اش لبخندی همیشگی موج می‌زد با بی‌تفاوتی گفت:

- و همه اینها در نهایت آرامش می‌گذرد؟

- در اینجا من تاکنون احتیاجی به هیجان، حس نکرده‌ام.

او نگاه نافذش را مستقیماً به من دوخت و دیگر هیچ نگفت.

آن سه مرد، نزدیکی ظهر سر و کله‌شان پیدا شد. آنها مسلح بودند و در چشم بر هم زدنی همه جا را زیر نظر گرفتند. من هدف آنها نبودم و حضور من جنبهٔ کاملاً اتفاقی داشت. آن سه مرد می‌خواستند در نقطه‌ای بمانند و انتظار داشتند که با کسی روبرو شوند... و آن کس من بودم.

فرد صدای رادیو را کم کرد و گلایه‌آمیز گفت:

- من گرسنه هستم.

به طرف او برگشتم و گفتم:

- داخل انبار می‌توانی خوراکی پیدا کنی بهتر است چراغ قوه را هم با خودت ببری. چون انبار چراغ ندارد و پنجره‌ای هم نیست که از آن نور به درون بتابد.

فرد، از داخل کشوی میز، یک چاقوی تیز بیرون آورِد و چند لحظه بعد با مقداری گوشت از انبار برگَشت. او گوشت را روی میز گذاشت و با لحنی آمرانه گفت:

- آقا! شما آشپزی بلدید، اینطور نیست؟

احتیاجی به پاسخگویی نبود چاقو را برداشتم و گوشتها را با دقت قطعه قطعه کردم.

رئیس باند دوباره صدای رادیو را بلند کرد، چون برنامه اخبار ساعت شش نزدیک بود... وقتی که اخبار تمام شد به آن سه مرد مسلح گفتم:

- رادیو مشخصات شما را خیلی دقیق تشریح کرد، به طوری که هر کس شما را ببیند فوری شما را می‌شناسد.

فرد بی تفاوت گفت:

- تو فکرش را نکن!

سیگاری آتش زدم و بی‌اعتنا به جمله فرد اضافه کردم:

- حدس می‌زنم که شما دستپاچه شده بودید وگرنه صندوقدار را نمی‌کشتید!

«جیم ترنر» صندوقدار از آنهایی نبود که بتواند دردسری برای شما به وجود بیاورد.

فرد به پشتی صندلی تکیه داد.

- در شهر شما هم سال گذشته به یک بانک دستبرد زدند گوینده رادیو این را گفت، مگرنه؟!

سری تکان دادم.

- بله و اهالی شهر همه معتقد بودند که دست «ویلی استیونس» در کار بوده است، چون از آن پس، او ناپدید شد.

هنگ رادیو را خاموش کرد و با تأسف گفت:

- اگر وضع ماشین ما هم اینطوری نمی‌شد، می‌بایستی حالا در شیکاگو باشیم. خاکستر سیگارم را با یک ضربهٔ انگشت به روی کف زمین تکاندم:

- باید بگویم که شما شانس آوردید.

اینجا گرچه به گمان شما بچه‌های شهر، فضای زیادی برای فرار دارند، ولی پر از اتومبیلهای پلیس است که در بزرگراهها تردد دارند و همهٔ آنها هم به بیسیم مجهز هستند!

فرد اخم کرد و گفت:

- ولی آن مردک، ویلی استیونس... گفتی که سال گذشته موفق شد!

- بله، ولی ویلی قسمتی از این شهر بود. او جاده‌های بسیاری را بلد بود و از روی نقشه به اینجا نیامده بود!

در پی این جمله، مقداری چوب داخل بخاری انداختم و افزودم:

- فکر نمی‌کنم که شما اتومبیلتان را درست همانجایی گذاشتید که خراب شد!

این بار نوبت رئیس باند بود که چیزی بگوید:

- ما مغزمان خوب کار می‌کند. آنقدر کودن نبودیم که اتومبیل را همانجا رها کنیم. ما آن را جایی پنهان کردیم تا آنها آن را پیدا کنند ما کیلومترها از این شهر دور افتاده و خراب شده، دور شده‌ایم!

گوشت را که پخته بودم با مقداری سبزی و میوه وترشی همراه کردم و جلو آنها گذاشتم.

هنگ در آن حال گفت:

- وقتی که من به شهر باز گردم به یک شهر بزرگ، همه چیز رو به راه خواهد بود.

در حالی که در قوطی شیر و عسل را باز می‌کردم، پرسیدم:

- البته پرسش احمقانه‌ای است، ولی می‌خواهم بدانم که برای آیندهٔ من، چه فکری کرده‌اید؟!

فرد دندانهای سپیدش را نشان داد و گفت:

- از بابت آینده‌ات، خیالت راحت باشد. همه چیز قبلاً برنامه ریزی شده است!

وقتی که غذا تمام شد، آنها استراحت کردند و من مشغول انجام کارهایم شدم.

کارهایم که تمام شد، نزد آنها برگشتم و در حالی که خمیازه می‌کشیدم، گفتم:

- من خوابم می‌آید و اینجا جز یک دست رختخواب وجود ندارد. بهتر است سکه بیندازیم تا برنده بتواند از تخت خواب استفاده کند. بقیه هم باید روی زمین بخوابند.

رئیس باند بی‌اعتنا به من، به طرف تختخواب رفت و مشغول بیرون آوردن لباسهایش شد.

من گفتم:

- خب، احتیاجی به انداختن سکه نیست. معلوم شد که چه کسی روی تختخواب خواهد خوابید!

رئیس باند، دندان غروچه‌ای کرد و گفت:

- تو باید داخل انبار بخوابی! ما اصلاً دوست نداریم وقتی خواب هستیم تو مثل بلا نازل شوی و مثلاً با یک تبر جمجمه مان را بترکانی!

چیزی نگفتم و شمعی روشن کردم و با پتویی راه انبار را در پیش گرفتم.

وقتی که به انبار رسیدم، سراپا گوش شدم، می‌بایستی بدانم که در آن اتاق چه می‌گذرد. نزدیک به دو ساعت انتظار کشیدم تا مطمئن شوم آنها خوابیده‌اند. انبار راهی به خارج نداشت، مگر دری که به آن اتاق باز می‌شد. بدون درنگ مته‌ای از گوشهٔ انبار برداشتم و روی کف زمین انبار، مشغول شدم. چند لحظه بعد، یک حفره به عمق نزدیک به ۱۶ سانتی‌متر، به وجود آوردم. آنگاه یکی از تله‌های مخصوص که در زمستان گذشته با آن یک خرس را به دام انداخته بودم، انتخاب کردم.

تله را با دقت کار گذاشتم و روی آن را با تکه چوبی پوشاندم. سپس به طرف شبکه نگهداری گوجه‌فرنگی که در آن پولهایم را پنهان می‌کردم رفتم و از درون آن ده اسکناس صد دلاری بیرون آوردم و درون جیبم انداختم.

بقیه شب را روی جعبه‌ای نشستم و به فکر کردن گذراندم. فکر در بارهٔ آن سه مرد و کارهایی که می‌بایست صبح فردا انجام می‌دادم. نزدیکی‌های ساعت هشت بود که هنگ، تخته پشت در انبار را از آن طرف برداشت. من داخل اتاق شدم و به گرمی گفتم:

- صبح‌تان به خیر!

رئیس باند همچنان در خواب بود اما فرد کنار میز نشسته بود او از اینکه شب را روی زمین خوابیده بود، چندان راضی به نظر نمی‌رسید، این را از لحن صدایش، وقتی که گفت به کمی قهوه احتیاج دارد، فهمیدم!

سرگرم درست کردن صبحانه شدم و در آن حال در انبار را باز گذاشتم که توجه آنها به داخل انبار هم جلب شود... بوی سرخ کردن گوشت به زودی رئیس باند را هم بیدار کرد. او خمیازه‌ای کشید و سیگاری خواست. سیگار را به او دادم و گفتم:

- این هوا و خواب راحت از شما آدم جدیدی ساخت!

بعد از خوردن صبحانه‌ای مفصل هنگ گفت:

- چقدر دیگر ما باید اینجا بمانیم؟!

رئیس جواب داد:

- دو - سه روز دیگر... تا وقتی که خطری در اینجا ما را تهدید نکند و آبها از آسیاب بیفتد.

هنگ حالتی غم انگیز به خود گرفت:

- من معتقدم که بهتر است، همین حالا اینجا را

ترک کنیم. ما می‌توانیم یک اتومبیل سرقت کنیم و برای همیشه راحت شویم.

رئیس خشک و قاطع گفت:

- ما اینجا می‌مانیم تا وقتی من تشخیص بدهم!

نگاه آنها چند ثانیه‌ای در هم گره خورد تا هنگ سر به زیر انداخت و من گفتم:

- اینجا به آسانی می‌توان فهمید رئیس و سردسته کیست!

هنگ کمی خیره به من نگاه کرد و بعد کتش را درآورد و آن را کنار نیم تنهٔ رئیس روی تختخواب گذاشت.

نیم ساعت دیگر گذشت. کم کم به وقت اجرای نقشه‌ام نزدیک می‌شدم، برای همین از سر میز بلند شدم و به بهانه برداشتن ظرف آب کنار تختخواب، اسکناس‌ها را از جیبم درآوردم و بدون جلب توجه دیگران، آنها را زیر کت هنگ گذاشتم.

وقتی که دوباره سر میز نشستم، آنها مشغول تقسیم پول سرقتی بودند کاملاً مشخص بود که سهم رئیس بیشتر از دو برابر سهم فرد و هنگ است! فرد به آرامی از هنگ سوال کرد که سهم او چقدر شده است؟

هنگ لبخند زنان بسته‌های پولی را که به او رسیده بود، بلند کرد. فرد به اسکناسهای خودش چشم دوخت. چهره‌اش از شدت عصبانیت سرخ شده بود او پولهایش را به گوشه‌ای پرت کرد و فریاد کشید.

- من به این تقسیم‌بندی مشکوکم...

هنگ گردن کشید و به میان حرف او پرید و گفت:

- بهتر است منظورت را واضح‌تر بگویی!

فرد از جا بلند شد و همچنان خشمگین فریاد زد:

- سابقه ندارد که یک نفر کمتر از هم ردیف خودش ببرد، مگر آنکه... و قبل از آنکه جمله‌اش را تمام کند. اسلحه‌اش را بیرون کشید و به سوی هنگ نشانه رفت. رئیس با دستپاچگی اسلحهٔ خود را بیرون آورد و قبل از آنکه به فرد اجازهٔ واکنشی بدهد، شلیک کرد!

فرد چند قدم عقب عقب رفت و با صورت به زمین افتاد. من با خونسردی به طرف کت هنگ رفتم و در حالیکه آن دو به من خیره شده بودند، اسکناس‌ها را از زیر کتش در آوردم و گفتم:

- خب هنگ، تو پولها را پنهان کرده بودی؟!

هنگ لرزید و خواست چیزی بگوید. رئیس که گیج شده بود، لوله اسلحه را به طرف او گرفت و گفت:

- پس فرد حق داشت! تو یک متقلبی!

- اما رئیس...

جمله هنگ با شلیک دو گلوله از لوله اسلحه رئیس ناتمام ماند!

هنگ که بر زمین افتاد، من گفتم:

- او این اسکناسها را از انبار دزدیده بود. من مقداری پول در آنجا دارم که...

رئیس گل از گلش شکفت!

- بیفت جلو و محل پولها را به من نشان بده!

- اما...

- حرف نزن... راه بیفت!

من همین را می‌خواستم! بدون جلب توجه رئیس از روی دام رد شدم و وارد انبار شدم. او فریاد زد:

- زود باش!

- اما اینجا تاریک است. بهتر است چراغ قوه را بیاوری!

رئیس چراغ قوه را برداشت و به سوی انبار آمد. چند لحظه بعد، او در هوا معلق بود و از درد می‌نالید! حالا من فرصت کافی داشتم تا به یکی از پاسگاههای نزدیک، ماجرا را خبر دهم!

زیر نظر: ف. گویش
Email:f_gooyesh @ yahoo.com
شماره تماس: ۲۲۹۰۹۳۱۱

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: اگر فلانی خرِ دیر میر است، فلانی هم سگ انتظارکش است

این ضرب‌المثل هنگامی مورد استفاده قرار می‌گیرد که شخصی طمع به مال یا مقام دیگری دوخته باشد یا امید کمک و یاری از کسی داشته باشد، اما هر قدر آن فرد امساک به خرج دهد یا در مقام خود باقی بماند، فرد منتظر همچنان در انتظار بماند و ناامید نگردد. اما مأخذ این ضرب‌المثل:

معروف است که الاغی در بیابان افتاده بود و درحال مرگ بود. در همان نزدیکی سگی نشسته و چشم به الاغ دوخته بود. الاغ در همان حال زار و نزار از سگ پرسید: «چرا اینجا معطل و منتظر نشسته‌ای؟» سگ گفت: «منتظرم تو بمیری و از گوشت تو بخورم!» الاغ گفت: «طایفه ما به سخت‌جانی و دیر مردن معروفند و من به این زودی‌ها نخواهم مرد. بی‌خود وقتت را تلف نکن.» سگ در پاسخ الاغ گفت: «اتفاقاً طایفه ما هم به پررویی و انتظارکشی معروفند و من به این زودی‌ها نخواهم رفت.»

از دوبیتی‌های مازنی

مسلمانون! سه غم بیمو، به یکبار
غم پر و غم مار و غم یار
غم پر و غم مار بونه چاره
غم یاره ناوین، دل بونه پاره

برگردان:

مسلمانان سه غم به یکباره بر من آمد / غم پدر و غم مادر و غم یار / غم پدر و غم مادر، درمان می‌شود (چاره دارد) / در مورد غم یار نگویید که دل طاقت آن را ندارد.

فرستنده: زینب عباسی از: تهران

ضرب‌المثل رامهرمزی

● قلاو بچش گُه: «ایر دیدی آدمی خل هوبی، فرار کن برو، چون سنگ ور داره، بزنت!»

● بچه قلاگه: «مو ایر آدمی و دیر دیدم، فرایکنم، ایرم، ایسوبگی سنگ من جیبش بی.»

برگردان: کلاغی به بچه‌اش گفت: «اگر آدمی را دیدی که خم می‌شود، فرار کن، چون می‌خواهد سنگ بردارد و تو را هدف قرار دهد.»

بچه کلاغ گفت: «من وقتی آدمی را از دور دیدم، فرار می‌کنم، شاید که سنگ در جیبش باشد.»

[کنایه از زیرکی کودکان.]

فرستنده: رضا اسکندری
از: سرچشمه علیا - رامهرمز (خوزستان)

آداب تناول غذا در روستای آسیابر

مردم آسیابر، بر این باورند که وقتی سفره غذا گسترده می‌شود، فرشتگان در اطراف سفره می‌ایستند تا صاحبخانه آن را جمع کند.

برمبنای این عقیده، اهالی سعی می‌کنند در هر وعده غذایی از صحبت کردن بپرهیزند و در سکوت و آرامش و ادب غذای خود را تناول کنند.

از نظر اهالی این منطقه غذا باید به اندازه‌ای طبخ و آماده گردد که همه اعضای خانواده به میزان دلخواه از غذا میل کنند و کم و کسری نباشد.

آخرین لقمه‌ها به «زور لوقمه» معروف است، بدان معنا که هر کس آخرین لقمه‌های غذایش را نخورد، نیرو و قدرتش کم می‌شود و به همین دلیل به بچه‌هایی که غذای خود را تا انتها نمی‌خورند می‌گویند: «بقیه غذا را در گوش یا جیبت خواهم ریخت!»

مردم آسیابر، جهت پایین رفتن غذایی که در گلوگیر کرده، نرمه گوش را گرفته و آرام به پایین می‌کشند یا از دیگران می‌خواهند که چند مشت آرام بر پشتشان بزنند!

فرستنده: حسین مهدوی آسیابر از: کرج

از ترانه‌های سیرجانی

پسینی عیده، قربونی شدم من
رفیق یار سیرجونی شدم من
رفیقون مثل من یاری نگیرین
سه چهار ماهه که زندونی شدم من

○○○

خدایا بار الهی من چه سازم
همیشه خسته و زار و نزارم
دوای عاشقی می‌دن حکیما
دوا می‌دن نمی‌سازه مزاجم

فرستنده: محمود جعفری از: سیرجان (کرمان)

پاسخ به نامه

آقایان: مجید کاظمی نوغابی از گناباد (خراسان رضوی) و اصغر علیخانی از بخش بدره از توابع دره شهر (ایلام)

از شما عزیزان که مرتب با ما همکاری دارید، توقع نداشتم که نامه‌هایتان به صورت چند تک برگ از ناکجاآباد به دستم برسد! متأسفانه اینگونه مطالب، اولین مشکلی را که به وجود می‌آورد این است که من نمی‌دانم نامه از کجای ایران به دستم می‌رسد. برای مثال، برای آنکه بنده بدانم بدره مربوط به کدام استان است، ناچار شدم، مزاحم عزیزانمان در قسمت تقسیمات کشوری وزارت کشور شوم و با راهنمایی این عزیزان متوجه شدم که بدره بخشی است، از توابع دره شهر در استان ایلام! پس بار دیگر از شما عزیزان خواهش می‌کنم که نامه‌های خود را حتماً در پاکت‌های جداگانه قرار دهید و مستقیماً برای همان بخش ارسال دارید.

سعادتمند باشید

یک کلمه نسنجیده و خشن ممکن است جانی را بباد فنا دهد

گفتگو با فراز تاجیک خواننده «یاس کبود»

یه کم هوامو داشته باش

با الفبای خوانندگی چگونه آشنا شدید؟

◀ از ۹ سالگی با تشویق‌های پدرم آقای داوود تاجیک که از خوانندگان قدیمی و همدوره عباس قادری، ایرج مهدیان و مرحوم آغاسی بودند به سمت خوانندگی کشیده شدم. اما کار حرفه‌ای‌ام را از ۲۰ سالگی به صورت مستقل در پیش گرفتم.

پدرتان دیگر فعالیت نمی‌کنند؟

◀ تا سه سال پیش همچنان فعال بودند، اما متاسفانه از آن زمان به بعد، به دلایل شخصی با صدای گرمشان تقریباً خداحافظی کرده‌اند.

با اینکه آلبوم شما هنوز به بازار نیامده، اما به شبکه‌های رسانه‌ای راه پیدا کرده‌اید، کمی در این باره برایمان بگویید.

◀ در شورای موسیقی صدا و سیما به محتوا و مفهوم ترانه و هماهنگی آن با موزیک بسیار اهمیت می‌دهند و من برای این دو فاکتور در زمان ساخت قطعه مورد نظرم با نام «یاس کبود» بسیار اهمیت قائل شدم و خوشحالم که این ترانه توسط شبکه‌های مختلف رادیویی به کرات پخش شده است.

«یاس کبود» دارای سوژه‌ای عاطفی - اجتماعی است، چطور «مادر» مخاطب شما در این ترانه قرار گرفت؟

◀ مادر نماد عشق و عاطفه است و خداوند محبتی در وجود او قرار داده که در هیچ موجود دیگری نمی‌توان نمونه‌ای از آن را پیدا کرد. در واقع مادر خلق شده تا آرامش دهنده قلب های خسته و تنها باشد. این نوع عجیب و خاص محبت مادرانه مرا بر آن داشت که به پاس تمام خوبی‌های این عزیزان ترانه «یاس کبود» را درباره آنها بخوانم و فکر می‌کنم قداست واژه «مادر» نیز باعث شد که ترانه‌ام مورد استقبال قرار بگیرد.

مادرتان وقت شنیدن این ترانه چه کردند؟

◀ فقط گریه شوق!... اشک هایش برایم دنیایی ارزش داشت.

سرودن ترانه و تنظیم این قطعه بر عهده چه کسانی بوده است؟

◀ افشین سیاهپوش ترانه پر از احساس «یاس کبود» را سرود و امیرحسین سرگزی هم آن را آهنگسازی و تنظیم کرد که بدین طریق از هر دو این عزیزان تشکر می‌کنم.

گرفتن مجوز این قطعه چقدر طول کشید؟

◀ حدود چهار ماه!

بعد از آن سفارشی برای صدا و سیما نداشتید؟

◀ اتفاقاً چند مورد بود، اما فعلاً ترجیح می‌دهم تمام توجهم را معطوف آلبومم کنم تا روند کار به خوبی گذشته پیش رود.

با توجه به اینکه اصطلاح «یه کم هوامو داشته باش» را برای نام آلبوم انتخاب کرده‌اید، آیا معتقدید که نام آلبوم می‌تواند تاثیری در جذب مخاطب داشته باشد؟

◀ درواقع نام هر آلبوم می‌تواند نماینده‌ای از کل مفهوم ترانه‌ها و القاءکننده طرز تفکر خواننده به مخاطبانش باشد به همین علت، من هم در زمان تهیه ترانه برای این آلبوم نه تنها به موضوع دیگر قطعات دقت کردم، بلکه تمام سعی‌ام را به کار گرفتم تا بتوانم ترانه‌ای را به عنوان اصلی‌ترین قطعه انتخاب کنم که نه تنها موضوعی عامه‌پسند داشته باشد، بلکه نتیجه‌گیری کل ترانه‌ها هم در آن نهفته شده باشد.

آیا حال و هوای آلبومتان به گونه‌ای است که بتوانید از محتوای درست آن دفاع کنید؟

◀ اگر این‌طور نبود، هیچ وقت ترانه‌هایش را اجرا نمی‌کردم. سروده‌ای که با منطق و احساس من همخوانی نداشته باشد و یا به جزء تکرار، از هیچ واژه تازه‌ای بهره نبرده باشد را نمی‌توانم اجرا کنم، چون به هیچ نحو نمی‌توانم آن را با جان و دل دوست داشته باشم، پس به خوبی هم اجرا نمی‌شود.

در دانشگاه رشته تحصیلی‌تان چه بود؟

◀ داروسازی اما چون علاقه نداشتم انصراف دادم!

بهترین ترانه‌هایی که اخیراً شنیدید، چه بودند؟

◀ «اعتراف» با صدای افشین سیاهپوش که البته هنوز پخش نشده است و ترانه «دیگه تحویل نمی‌گیری» مهران احراری البته قطعه «کبوتر» با صدای فریدون آسرایی هم فوق‌العاده بود.

فراز تاجیک از نگاه خودش، چگونه انسانی است؟

◀ سعی می‌کند مهربان و با ادب باشد. دوست دارد به همه کمک کند، هر چند که بعضی‌ها قدر نمی‌دانند! کمتر عصبانی شده و زود هم خاموش می‌شود. مهمتر از همه خوش‌قول است!

آخرین باری که از ته دل چیزی از خدا خواستید، کی بود؟

◀ خدای من در تمام زندگی‌ام جریان دارد و آنقدر ما به هم نزدیکیم که فقط کافی است نامش را بر زبان بیاورم، آن‌وقت محبت عظیمش را در کنارم احساس می‌کنم.

من عاشق آقا ابوالفضل(ع) هستم

مهمترین تصمیمی که برای آینده دارید، چیست؟

◀ یک مرکز هنری راه‌اندازی کنم.

یک دوست که این روزها غالباً با او هستید؟

◀ محمد آغاسی که ایشان هم خواننده هستند.

پاک‌ترین آدم‌ها به نظر شما چه کسانی می‌توانند باشند؟

◀ آدم‌هایی که دل‌هایی پاک دارند، بی‌شک پاکترین مخلوقات خدا هستند.

بچه کدام محله تهران هستید؟

◀ من در ۲۸ بهمن ماه سال ۵۹ در محله تهران‌نو به دنیا آمدم.

مردان بهمنی‌ها چه جور افرادی هستند؟

◀ مهربان، گاهی خونسرد.

و حسابی مغرور؟

◀ نه اتفاقاً من این‌طوری نیستم!

می‌میرند اگر به کسی بخواهند بگویند دوستت دارم؟

◀ نه! به این خشنی که شما می‌گویید، ولی در کل کسانی که به آنها ابراز محبت می‌کنند را می‌پرستند درواقع بیش از چهره و ظاهر به خصوصیات اخلاقی افراد اهمیت می‌دهند.

اگر امکان داشت دوست داشتید، کدام امام را از نزدیک زیارت کنید؟

◀ حضرت ابوالفضل(ع) من عاشق ایشان هستم.

با سپاس از اینکه با ما همراه بودید، به عنوان حرف آخر هر چه دوست دارید، بفرمایید.

◀ ضمن تشکر از پدر و مادر خوبم و همه عزیزانی که مرا در این عرصه یاری دادند، امیدوارم همه مردم کشورم، خوب و سلامت و تندرست باشند.

لیا شیرازی

پاسخ به نامه‌های کارگاه ترانه

○سرکار خانم راضیه قاسمی از کرج

با سلام به شما!... تنها یک ترانه برای ما ارسال کرده بودید که نه‌تنها مشکلی نداشت، بلکه یک آفرین حسابی هم به همراه داشت! و اما نامه دوم که بعد از فهمیدن موضوعش بدون آنکه بازش کنیم، از داخل نامه درآوردیم. هر چند که اگر حدس ما درست باشد، فکر می‌کنیم آن بیت را برای ما نوشته بودید. احتمالاً باید روی نامه دوم می‌نوشتید، چون ما مدت‌ها است عادت کرده‌ایم وظیفه خود را نسبت به خوانندگان مجله انجام دهیم و بس! اما این هنرمندان... بگذریم!... فقط خواهرانه یک جمله می‌گوییم: که به قول سهراب سپهری «خوب بود این مردم، دانه‌های دلشان پیدا بود!»... به هرحال منتظر ترانه‌های دیگری از شما هستیم. پیروز باشید.

○جناب آقای حسین غلامی‌خواه از دهلران

سلام به شما برادر خوبی که به جای نامه، تنها یک صفحه شعر از شما دریافت کردیم. اگر در نامه بعدی برای ما از بیوگرافی و علاقه شخصی‌تان به کار هنرمندان مورد نظرتان بنویسید، راحت‌تر می‌توانیم در رابطه با کارتان نظر بدهیم و اما ترانه «بازم می‌خوامت»: خوشبختانه قافیه‌هایتان درست است، اما خط ملودی‌تان از همه طرف خراب است. سوژه‌ای که انتخاب کردید خوب است، اما نتوانستید از پس پرورش دادن آن بربیایید با این حال نام ترانه و مصراع «شنیدم که دلت پیش دلم نیست» را نگه دارید و بقیه واژه‌ها را کنار بگذارید. منتظر نامه‌های بعدی شما هستیم!

نقدی بر فیلم ـ سریال «هم نفس» ساخته مهدی فخیم‌زاده

آزمودم عقل دوراندیش را بعد از این دیوانه سازم خویش را

شکوفه راستی‌مهر

«هم‌نفس» قرار است فیلم یا سریالی درباره دو آدم باشد که نسبت به بقیه آدم‌ها متفاوت‌ترند.

به قول آن خانم دکتر، اینها احساسات لجام‌گسیخته‌ای دارند که گاه می‌توانند مهارش کنند و مثل بقیه به زندگی خود در اجتماع ادامه دهند، اما بعد، این اجتماع دیوانه است که آنها را طرد می‌کند و جدا از جمع نگه می‌دارد. از این زاویه اگر به فیلم نگاه کنیم، (که گمان می‌کنم زاویه درست‌تری باشد)، خود را با فیلمی گرم و تماشایی روبرو می‌بینیم که می‌توان فارغ از معیارهایی که بیشتر دیدگاه پوزیتیویستی (علم‌گرایانه) دارند تا دیدگاه زیبایی شناسانه، از تماشای آن لذت برد.

دیوانگان عاقل /عاقلان دیوانه

یکی از تم‌های اصلی فیلم شاید ایجاد شبهه در بحث عقل و بی‌عقلی یا درایت و دیوانگی باشد. بهروز ده سال است که مشکل روانی دارد. با زنی آشنا می‌شود که او هم چندین بار به تیمارستان رفته است. اینها با هم زندگی مشترکی را آغاز می‌کنند که از همان آغاز سرشار از تفاهم است و کاملاً غیرمتعارف. مرد قرار است در خانه کار کند و زن بیرون از خانه. و با توجه به توانایی‌های این دو و فارغ از معیارهای ثابت اجتماعی، این یک پیشنهاد بسیار عاقلانه است و فیلم، حتی عقل این دو نفر را از عقل جمعی برتر می‌داند. اما مشکل از جایی برای این دو آغاز می‌شود که دنیای عاقل نمایان دیوانه علیه آنها وارد عمل می‌شود و لحظه به لحظه عرصه را آنچنان بر آنها تنگ می‌کند که بعد از آن همه تلاش، دوباره سر از تیمارستان دربیاورند! از این لحاظ شاید بتوان «هم‌نفس» را با فیلم «پرتقال کوکی» (Clockword orange) ساخته استنلی کوبریک مقایسه کرد. در آنجا چند جوان به سرکردگی دیوانه‌ترینشان، که جنون سکس و خشونت دارند، در جامعه به این طرف و آن‌طرف می‌روند و در هر سو به خشن‌ترین اعمال غیرانسانی دست می‌زنند. کار به جایی می‌رسد که آن سرکرده به اعضای گروهش نیز رحم نمی‌کند و سرانجام این سرکرده دستگیر می‌شود و با روش‌های بسیار خشونت آمیز روانکاوانه موقتاً معالجه می‌شود و به جامعه بازمی‌گردد. اما این بار، همان کسانی که این جوان با آنها وحشیانه رفتار کرده است، با روش‌های بسیار خشن‌تری از او انتقام می‌گیرند و کار را به جایی می‌رسانند که او دوباره به همان حالت جنون قبلی بازگردد.

پس تمام مشکل از شخصیت اصلی فیلم نیست، بلکه جنون در همه جا جاری است و گیرنده‌های قوی جامعه آنها را می‌گیرد و بازخوردش همه آن خشونت‌ها و همه این کینه‌جویی‌ها و انتقام‌ها است.

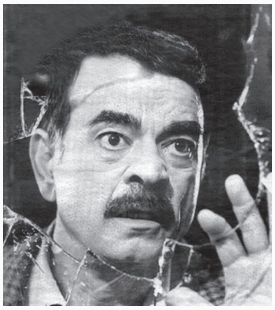

شیرین و بهروز هم در ابتدا مثل تمام آدم‌های عادی جامعه دارند زندگی‌شان را می‌کنند، گیرم با اندکی تفاوت در تقسیم حقوق و وظایف، آن هم در حریم خصوصی و خانوادگی. اما برادر بهروز که مثلاً دلسوز او است، آگهی گم شدن بهروز را همراه عکسش به روزنامه‌ها می‌دهد و چند عبارت غلو شده درباره خطرناک بودن بهروز را چاشنی آن می‌کند تا حریم امنی که بهروز برای خود ساخته است با پنجه‌های قسی باید و نبایدهای اجتماعی دریده شود. قساوتی که حاصل تقسیم آدم‌ها به دو گروه دیوانه و عاقل است. به همین دلیل تمام تلاش‌های بهروز و شیرین برای ورود به زندگی عادی با شکست مواجه می‌شود.

این تم رویارویی دیوانگان عاقل و عاقلان دیوانه در یک سوم انتهایی فیلم که بهروز و شیرین دوباره به تیمارستان بازمی‌گردند برجسته می‌شود و یکی از نقاط اوج فیلمنامه را رقم می‌زند. در اینجا خانم دکتر از عاقلانی که آنجا جمع کرده است، سوالاتی می‌پرسد و بعد گاه همانها را از شیرین و بهروز سوال می‌کند. مثلاً از شوهر سابق شیرین می‌پرسد که نام فامیل مادرش چیست و مرد هرچه فکر می‌کند به خاطر نمی‌آورد، اما شیرین از روی سنگ قبر مادرشوهرش نام فامیل او را به خاطر سپرده است! و بعد به اینجا می‌رسد که کسانی که جامعه عاقل سالم، بیمار روانی می‌پندارد، شاید ضریب هوشی‌شان از آدم‌های عادی بیشتر باشد، اما چون احساساتشان کنترل نشده است و منطق‌شان کمی با منطق آدم‌هایی که عاقل‌شان می‌پنداریم متفاوت است، یکسره بر آنها برچسب «دیوانه» می‌نهیم!

به هرحال از تمام مصیبت‌های دلخراشی که شخصیت‌های اصلی و فرعی فیلم از شوهر سابق شیرین و برادر و زن‌برادر بهروز و تمام همسایگان آپارتمان آنها و افراد گذری جامعه برای شیرین و بهروز رقم می‌زنند، آنچه باقی می‌ماند، دو بیمار روانی است که سرشان را انداخته بودند زیر و داشتند مثل آدم زندگی‌شان را می‌کردند، اما تمام آن افرادی که اسم بردیم نمی‌توانستند تحمل کنند که این دیوانگان خطرناک! عاقل‌اند یا حداقل می‌توانند در اکثر لحظات زندگی‌شان عاقل باشند و آنها (تمام آدم‌های سالم و عاقل) درواقع دیوانه هستند یا حداقل در لحظاتی از زندگی‌شان، مخصوصاً وقتی که در مقابل عاقلان دیوانه‌نما قرار می‌گیرند، دیوانه عاقل‌نما می‌شوند! والا آنقدر به دو تا آدم بی‌خطر بند نمی‌کردند و خطرناک نمی‌نامیدندشان و آزارشان نمی‌دادند، و عرصه را برایشان تنگ نمی‌کردند، تا واقعاً خطرناک شوند و بیفتند به جان خودشان و دیگران!

ساختار و حال و هوا

حال و هوایی که بر فیلم حاکم است، حال و هوای گرمی است. قطع‌های سریع به همراه کلوزآپ‌هایی که تمام حس التهاب صحنه را پر می‌کنند و مونتاژ موازی، تعلیق حاکم بر تعریف داستان را افزایش داده و تماشاگر را به تماشای فیلم تا پایان ترغیب و نسبت به فرجام شخصیت‌های اصلی کنجکاو می‌کند.

قطع‌های سریع و دو به دو میان کلوزآپ‌های شیرین و بهروز در سکانس‌های جلسه‌ای که خانم دکتر برای بیماران روانی در تیمارستان ترتیب داده، قرار است تمام آنچه را که در فیلم دیدیم، جمع‌بندی کند و به نتیجه‌ای که هدف فیلمنامه بوده برساند!

جامعه بیمار، بیماران را به جای علاج دوباره به چاردیواری تیمارستان می‌کشاند. چهره‌های ملتهب بازیگران و درشت‌نمایی احساسات غلو شده آنان توسط نماهای مکرر کلوزآپ، این نتیجه را به مخاطب ارائه نمی‌دهد، بلکه القا می‌کند. از اینجا است که می‌توان گفت، اساساً تماشای فیلم با پیش‌فرض روان‌شناسانه بودن آن پیش‌فرض غلطی است، چون دیدگاه علم‌گرایانه درصدد ارائه است و نه القا. فیلم با درشت‌نمایی نماهای درشتش، احساس مخاطب را نشانه می‌رود و آزمودن عقل دوراندیش را توصیه نمی‌کند. نگرش فیلم به موضوع خود، نگرش استنادی نیست، بلکه بر پایه اصل ملودرام قرار دارد. این تعلیق حاصل از نماهای درشت را شیوه تدوین موازی برای پیش بردن داستان کامل می‌کند. برای مثال، جایی که شیرین با برادر بهروز (بهزاد) تماس می‌گیرد تا از حقیقت ماجرا، یعنی دیوانگی بهروز یقین حاصل کند و سعی کند قضیه را به طریقی فیصله دهد، اما از سوی دیگر شوهر شیرین که نسبت به زندگی راحت و بی‌دغدغه شیرین حسودی می‌کند - و به دروغ از نگرانی‌اش برای بچه‌ها داد سخن می‌دهد - با زن برادر بهروز - سیما - تماس می‌گیرد و همه چیز را به هم می‌ریزد.

اما حال و هوای گرم فیلم را غیر از ساختار تدوین و کارگردانی فیلم دو چیز دیگر هم تضمین می‌کند؛ بازیها و دیالوگها که هر دو در این فیلم بسیار خوب و دقیق از کار درآمده و رویا نونهالی و فخیم‌زاده یکی از بهترین بازیهای خود را در این فیلم ارائه کرده‌اند که قابل تحسین است.

فخیم‌زاده پس از ده سال دوباره به سینما بازگشته است. در این فاصله دو سریال عظیم مذهبی و یک سریال پلیسی برای تلویزیون ساخته است که با وجود استاندارد بودن دومی، مجموعه‌های مذهبی‌اش چندان چنگی به دل نمی‌زده است. اما او با فیلمی برگشته است که نوید اضافه شدن یک فیلمساز خوب را به سینمای بدنه می‌دهد. گرچه این فیلم به صورت سریال با اضافاتی از تلویزیون پخش شد، اما همچنان جذاب و تاثیرگذار بود. ■

یک کلمه لطیف ممکن است دوست ارزنده‌ای بوجود آورد

دبیر سرویس ورزشی: بابک پورعالی

گفتگو با جوان ترین مربی تاریخ لیگ برتر

خداداد عزیزی:
اینجا نقطه شروع است

زندگی یعنی ریسک کردن. باید شرایط را پذیرفت و تلاش کرد و احتمال عدم موفقیت را هم در نظر گرفت

هفته گذشته مراسم معارفه خداداد عزیزی به عنوان سرمربی جدید تیم فوتبال ابومسلم برگزار شد تا بعد از علی دایی دیگر زوج خط حمله تیم ملی در جام جهانی ۱۹۹۸ هم از این پس با لباس مربیگری بازی های لیگ برتر را دنبال کند.

در آستانه بازی پرسپولیس و ابومسلم که اولین تجربه مربیگری خداداد، آن هم در ورزشگاه آزادی محسوب می شود به سراغ او رفتیم تا با او برای دقایقی هم صحبت شویم. حاصل این گفتگو در زیر آمده است:

◇ **چطور شد که مسولیت سرمربیگری ابومسلم را پذیرفتید؟**

◇ ◇ ۱۸ نفر طی تماس تلفنی با مدیر عامل باشگاه خواستار نشستن من روی نیمکت تیم ابومسلم شدند و این افتخاری است که هدایت تیم ابومسلم مشهد را به عهده بگیریم. به هر حال با علاقه‌ای که به فوتبال دارم، اگر بخواهم با فوتبال زندگی کنم، بالاخره باید از جایی شروع کنم و این همان نقطه شروع است.

◇ **با مسوولیت سنگین سرمربیگری در نخستین تجربه تان چطور کنار می آیید؟**

◇ ◇ با فوتبالیست ها باید مثل خودشان رفتار کرد، در خارج از زمین با همه بازیکنان رفیق هستم اما، در داخل زمین با هیچکدام رفاقت ندارم و با همه یکسان رفتار خواهم کرد. من به مدیر عامل باشگاه قول داده ام از پس همه بازیکنان بر بیایم.

◇ **فوتبال حال حاضر بیشتر نتیجه‌گرا است و با توجه به این موضوع در صورت عدم موفقیت چطور ریسک سرمربیگری را پذیرفتید؟**

◇ ◇ زندگی یعنی ریسک کردن، پذیرفتن پست ریاست سازمان فوتبال هم نوعی ریسک بود، باید شرایط را پذیرفت و تلاش کرد و احتمال عدم موفقیت را هم در نظر گرفت. من پیش از این در سازمان فوتبال باشگاه ابومسلم کار مدیریتی کرده‌ام و هرگز بازنده نبوده‌ام. امیدوارم در کار های فنی هم به همین نتیجه دست پیدا کنم. آنچه مسلم است، کار فنی را دوست دارم و از تمام توانایی و تجربه ام برای موفقیت تیم ابومسلم استفاده می‌کنم.

◇ **بحث نداشتن مدرک مربیگری شما به کجا انجامید؟!**

◇ ◇ بازیکنانی که تجربه بازی‌های ملی دارند مدرک C را به خودی خود دارند و مربی که مدرک C دارد می‌تواند روی نیمکت تیم لیگ برتری بنشیند و فکر نمی‌کنم در این باره مشکلی وجود داشته باشد.

◇ **از برنامه‌هایی که در لباس مربیگری دارید بگویید...**

◇ ◇ خوشبختانه با متاسفانه چه در مدیریت و چه در مربیگری شمارش معکوس برای رفتن من همیشه وجود دارد. به همین خاطر من این آمادگی را دارم و طی صحبتی با مدیر عامل باشگاه برنامه سه ساله ای برای رسیدن به تیم های بالای جدول و حتی عنوان قهرمانی ارائه کرده ام که از سال آینده شروع می شود.

◇ **می گویند مدیر عامل بعدی ابومسلم شما هستید؟**

◇ ◇ خیلی‌ها خواستند میانه من و شفق را با ایجاد حاشیه به هم بزنند، ولی خوشبختانه نتوانستند. من برای جایگاه خود ارزش قائلم و هیچگاه پا را از گلیمم فراتر نمی‌گذارم و به مدیرعاملی فکر نمی‌کنم، چراکه صندلی و لباس مدیر عاملی اندازه من نیست.

◇ **شرایط فعلی ابومسلم را چطور ارزیابی می کنید؟**

◇ ◇ امسال ابومسلم تحول زیادی داشته و با تفکری خوب ۶-۵ بازی خود را فراتر از نام ابومسلم بازی کردیم. امیدواریم با کمک قیاسی، حنطه و برگی‌زر موفق‌تر باشیم.

◇ **ابومسلمی که در ورزشگاه ثامن بازی می کند با ابومسلمی که در خانه حریفان بازی می کند زمین تا آسمان فرق دارد. برای اینکه در بازی های خارج از خانه هم خوب نتیجه بگیرید چه برنامه ای دارید؟**

◇ ◇ طبق جمع‌بندی با مهدس قیاسی و ناصر شفق به این نتیجه رسیدیم که بازی های خارج از خانه را مانند بازی‌های داخل خانه انجام دهیم!

◇ **یعنی به همین راحتی مشکل حل می شود؟!**

◇ ◇ نه! ما معمولا برای سه امتیاز مقابل حریفان حاضر می‌شدیم ولی الان به این نتیجه رسیدیم که ابتدا برای حفظ نتیجه و بعد برای سه امتیاز تلاش کنیم.

◇ **دلیل جدایی میثاقیان از ابومسلم شما بودید؟!**

◇ ◇ نمی خواهم در این مورد زیاد صحبت کنم، اما در همان زمانی که اکبر آقا تصمیم قطعی خود را برای جدایی از ابومسلم گرفته بود طی صحبتی با مدیر عامل باشگاه خواستار این شدم که حداقل تا نیم فصل در تیم بماند!

◇ **دلیل رفتن مربی بعدی، یعنی آقای قیاسی چه بود؟**

◇ ◇ پس از بازی با صنعت نفت آبادان در جریان رقابت های جام حذفی، تماشاگران به این مربی اهانت کردند و همین موضوع باعث شد تا قیاسی دیگر تمایلی برای نشستن روی نیمکت هدایت ابومسلم نداشته باشد. ما هم مجبور شدیم با همین وضعیت تا پایان نیم فصل ادامه دهیم.

◇ **حرف پایانی...**

◇ ◇ حرف دیگری ندارم. فقط می خواهم بگویم من سرمربی ابومسلم نیستم، بلکه جزئی از مربیان ابومسلم هستم. ما کسی را به عنوان سرمربی معرفی نمی‌کنیم و با توجه به مسوولیتی که به من داده شده پاسخگویی نتایج بازیها به عهده من است.

■

سوال روز فوتبال

خداداد مدرک دارد یا ندارد؟!

در مورد خداداد مثل بسیاری دیگر از مربیان ایرانی این سوال مطرح می شود که آیا او می تواند بدون داشتن مدرک مربیگری درجه A بین المللی روی نیمکت مربیگری لیگ برتر بنشیند؟

مدیر عامل باشگاه ابومسلم در پاسخ به این سوال می گوید: به دلیل حضور خداداد در مسابقات جام جهانی مدرکی معادل A به وی اعطا می‌شود و از این لحاظ مشکلی برای حضور روی نیمکت ابومسلم وجود ندارد.

براستی، بازی کردن در جام جهانی برای داشتن مدرک مربیگری کافی است؟

مرتضی محصص، رییس کمیته آموزش فدراسیون فوتبال در این رابطه نظر دیگری دارد:

با توجه به اطلاعات کنونی چنین موردی نداشته‌ایم. خداداد عزیزی یکی از بازیکنان بزرگ ایران است اما، برای مربیگری باید در کلاس های C شرکت کند.

محصص در ادامه بازیکن تیم ملی انگلیس را مثال زد: گرت ساوت گیت هم برای مربیگری این مشکل را داشت. البته ما قدرت اجرایی نداریم و تصمیم گیری بر عهده سازمان لیگ است.

حرفهای خود خداداد را هم در این باره بخوانید: بازیکنانی که تجربه بازی‌های ملی دارند مدرک C را به خودی خود دارند و مربی که مدرک C دارد می‌تواند روی نیمکت تیم لیگ برتری بنشیند و فکر نمی‌کنم در این باره مشکلی وجود داشته باشد.

به هر حال در فوتبال بی قانون ما هیچ اتفاق غیر موجهی وجود ندارد. ما که از حرفهای این سه شخصیت ورزشی نتواستیم به یک جمع بندی کلی برسیم. باشد که با اصلاح اساسنامه فدراسیون فوتبال، دیگر با چنین چندگانگی هایی روبرو نشویم.

کوتاه با مازیار زارع، کاپیتان تیم ملی امید

بازوبند کاپیتانی را مثل قایقران به انزلی می آورم

مازیار زارع، بازیکن شماره ۸ ملوان بندرانزلی و تیم ملی امید، از جمله جوانانی است که امید زیادی به وی می رود. تماشای بازی این بازیکن همیشه یاد مرحوم قایقران را در ذهن ها متبلور می کند. این را هواداران ملوان می گویند و به همین خاطر هم در جریان بازی های ملوان او را مازیار قایقران صدا می زنند. این هفته فرصتی دست داد تا گفتگوی کوتاهی با این بازیکن خوش آتیه انجام دهیم:

◆**احساست وقتی که تو را مازیار قایقران صدا می زنند...**

◆◆مرحوم قایقران اسطوره فوتبال انزلی و گیلان است. وقتی تماشاگران ملوان مرا با نام مازیار قایقران تشویق می کنند، احساس غرور و خوشحالی می کنم و مسئولیتم در زمین بازی زیاد و سخت تر می شود.

◆**در مورد تیم زادگاهت، ملوان...**

◆◆من عاشق ملوان هستم و خوشحالی ام از این است که از این تیم به تیم ملی بزرگسالان دعوت شدم.

◆**جریان لژیونر شدنت...**

◆◆وقتی از قطر به ایران برگشتم، یک نفر از امارات و دو سه نفر از اروپا زنگ زدند.

◆**واکنش تو و باشگاه در مورد این تماس ها...**

◆◆با آقای احمدزاده صحبت کردم و گفتم در فکر پیشنهاد آنها نیستم و فعلا می خواهم تمام تمرکز خودم را روی بازی‌های نیم فصل دوم بگذارم. اگر در پایان فصل باشگاه بتواند پولی که از رضایتنامه من به دست می آورد را برای سربلندی ملوان هزینه کند، من می روم و اگر بخواهند و بگویند به تو احتیاج داریم، برای ملوان بازی می کنم.

◆**پس امکان لـژیونر شدن تو زیاد است...**

◆◆شاید حق با شما باشد. به هر حال هر سال تعدادی از بازیکنان به خاطر وضعیت مالی از تیم جدا می شوند و امسال هم باشگاه در شرایط خوبی به سر نمی برد.

◆**دلیل نتایج ضعیف ملوان در فصل جاری...**

◆◆بی پولی! به نظر من، ملوان با این شرایط کار مهمی انجام می دهد که هنوز سرپاست. شما تیم هامبورگ را نگاه کنید، امسال تنها دو بازیکن خود را از دست داده است و تیم هفدهم بوندس لیگا است، امکانات آلمان با ما قابل مقایسه نیست. ملوان اگر بتواند یک سال ترکیب خود را حفظ کند صد درصد روزهای بهتری را خواهد دید.

◆**بازی در تیم امید در چند کلمه...**

◆◆بازی در این تیم برایم افتخار بزرگی است و تمام تلاشم را می کنم تا بتوانم بازیکن اصلی تیم ملی ایران شوم و سپس بازوبند کاپیتانی را مثل سیروس قایقران به انزلی بیاورم.

◆**بزرگترین آرزوی تو در حال حاضر...**

◆◆من دوست دارم با ملوان قهرمان جام حذفی ایران بشوم. قهرمانی در جام حذفی دور از دسترس نیست. ■

برنامه لیگ های اروپایی

بوندس لیگای آلمان - هفته ۱۸

جمعه ۶ بهمن: دورتموند با بایرن مونیخ (ساعت ۲۳)
شنبه ۷ بهمن: بیله فلد با هامبورگ، هرتابرلین با ولفسبورگ، بوخوم با ماینتس، نورنبرگ با اشتوتگارت، اینتراخت فرانکفورت با شالکه، کوتبوس با مونشن گلادباخ (هر شش دیدار ساعت ۱۸)، وردربرمن با هانوفر، آلمانیا آخن با لورکوزن (هر دو دیدار ساعت ۲۰/۳۰)

لالیگای اسپانیا - هفته ۲۰

شنبه ۷ بهمن: اتلیتیکو مادرید با رسینگ سانتاندر (ساعت ۲۲/۳۰)، ویارئال با رئال مادرید (ساعت ۳۰ دقیقه بامداد)
یکشنبه ۸ بهمن: خیمناستیک با اسپانول، ختافه با اوساسونا، سوسیه داد با بیلبائو، زاراگوزا با لاکرونیا، له وانته با سه ویا، مایورکا با اوئلوا (هر شش دیدار ساعت ۱۹/۳۰)، بارسلونا با سلتاویگو (ساعت ۲۱/۳۰)، بتیس با والنسیا (ساعت ۲۳/۳۰

سری A ایتالیا - هفته ۲۱

شنبه ۷ بهمن: تورینو با اودینزه (ساعت ۲۰/۳۰)
یکشنبه ۸ بهمن: مسینا با آسکولی، آتالانتا با کاتانیا، کیوو با امپولی، فیورنتینا با لیورنو، میلان پارما، کالیاری با رجینا، رم با سیه نا (هر هفت دیدار ساعت ۱۷/۳۰)، سامپدوریا با اینتر (ساعت ۲۳)

لیگ برتر انگلیس - هفته ۲۵

سه شنبه ۱۰ بهمن: بولتون با چارلتون، پورتس موث با میدلزبورو، شفیلد یونایتد با فولام، ردینگ با ویگان، آرسنال با منچسترسیتی (هر پنج دیدار ساعت ۲۳/۱۵)
چهارشنبه ۱۱ بهمن: چلسی با بلکبرن، وستهام با لیورپول، منچستریونایتد با واتفورد، نیوکاسل با آستون ویلا ، اورتون با تاتنهام (هر پنج دیدار ساعت ۲۳/۱۵)

هر کس طاقت شنیدن حقیقت را ندارد

توفیق الحکم

به مناسبت شصت و پنجمین سال تولد محمد علی، مرد اسطوره ای بوکس

او با خاطراتش زنده است

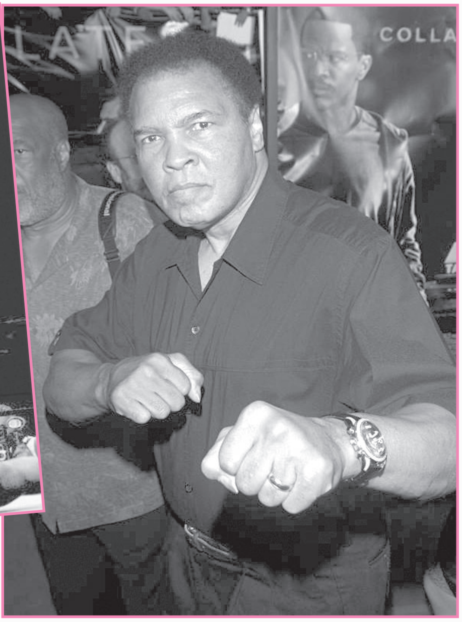

"محمد علی" سالهاست که از بیماری پارکینسون رنج می‌برد، دچار لرزش شده و با کمک ویلچر به تماشای مبارزه دخترش "لیلا" در نیویورک می‌نشیند اما دنیا هنوز خاطره این بوکسور مسلمان را فراموش نکرده است.

چهارشنبه گذشته، شصت و پنجمین سالروز تولد محمد علی بود. صدایی که زمانی متعلق به قوی‌ترین و بزرگترین بوکسور جهان بود، اکنون به زمزمه‌ای گنگ تبدیل شده و اغلب با کمک اشاره دست و صورت صحبت می‌کند. بیماری پارکینسون و اثرات آخرین جراحی روی ستون فقراتش، بدن علی را ضعیف کرده. به طوری که او سرعت خسته می‌شود اما ذهنش هنوز فعال و هوشیار است و بالارفتن سن، عشق او به مردم را کمرنگ نکرده است.

قهرمان سنگین وزنی که زمانی همه مردم جهان را متحیر کرده بود، اکنون شهروندی آرام است. مثل همه بازنشسته ها، از میشیگان به منطقه‌ای گرم مهاجرت کرده تا از سرما در امان باشد. علاقمندانی که برای دیدنش به **اسکاتسدل آریزونا**، محل زندگی او با همسر چهارمش "لونی" می‌روند، اغلب علی را غرق در رویای گذشته، درحال تماشای فیلم مبارزات یا مستندهایی که از زندگی اش ساخته شده، می یابند.

او بیش از هر چیز فیلم مصاحبه های خود را دوست دارد. **لونی** در مورد او می گوید: محمد کمی احساساتی است. دوست دارد چیزهای متعلق به گذشته را تماشا کند و بیشتر از تماشای مصاحبه های قدیمش لذت می برد. گاهی فکر می کنم او از خودش می پرسد "این منم؟ من این چیزها را گفتم؟"

محمد علی در روزهای جوانی در اوج آمادگی و شادابی موفق شد با شکست جورج فورمن در زئیر و غلبه بر جو فریزر در فیلیپین، نام خود را جاودانه کند.

چهره مرد جوان اکنون به خاطر بیماری پارکینسون درهم شکسته و سالها پیرتر از سن واقعی اش به نظر می رسد. اکنون به جای رقص پای مشهور علی که جهان را شگفت زده کرده بود، باید از عصای مخصوص استفاده کند که پیامد جراحی روی ستون فقراتش برای اصلاح عصب های این ناحیه است. محمد علی برخی روزها حال بهتری دارد. نامه هوادارانش را می خواند و با دست های لرزانش برایشان امضا می کند. لونی توضیح می دهد: به اندازه‌ای به او دارو می دهیم که بتواند روز را به خوبی بگذراند نه آنقدر که کاملا عادی به نظر برسد. اگر داروی بیشتری مصرف کند بهتر به نظر می رسد اما ما این کار را نمی کنیم. نمی خواهیم بیش از حد دارو بخورد.

روز تولد علی با تلفن فرزندش و سایر اقوام سپری می‌شود. تنها درخواست او گردشی در مغازه‌های مورد علاقه‌اش است تا مردم را هم ببیند.

یکی از دخترانش **"هانا"** معتقد است: طبیعتا مردم از دیدن اثرات بیماری پارکینسون روی او متاثر می‌شوند، اما اگر می‌توانستند ببینند که در زندگی روزانه‌اش چقدر آرام است، تاسف نمی‌خوردند. او در آرامش کامل قرار دارد.

مردی که با رجزخوانی های خود همیشه خبرساز بود و مصاحبه‌های متعدد تلویزیونی و مطبوعاتی داشت، اکنون نمی‌تواند در مورد خودش چیزی بگوید. هانا اغلب به نوارهای ضبط شده از مصاحبه‌های پدرش در سال گوش می‌کند، هنگامی که او و خواهرش لیلا خردسال بودند و صدای محمدعلی قدرتمند و عقایدش استوار است. نوار با این جمله شروع می‌شود: "این محمد علی است که صحبت می‌کند تا آیندگان بدانند در دنیا چه می‌گذرد." علی عقایدش را در مورد جنگ و صلح بیان کرده و با جرج فورمن در مورد خدا و مذهب گفت و گو می‌کند.

هانا نزدیکترین رابطه عاطفی را با پدرش دارد و می‌خواهد دوره آموزشی پرستاری را طی کند تا بتواند مراقبت از او را برعهده بگیرد. به گفته هانا، محمد علی همیشه می‌گوید به اندازه کافی زندگی کرده، همه دنیا را دیده و اصلا تاسف نمی‌خورد.

"جن کیلروی" همراه همیشگی علی که مدیر مالی او بود، سالها تنها سفید پوست در گروه او نیز بود. وی می‌گوید: وقتی برای مبارزه با جرج فورمن در تاریکی صبح در زئیر فرود آمدیم، هزاران نفر به استقبال علی آمده بودند. از من پرسید آنها از چه چیزی متنفرند؟ گفتم از سفیدها. علی گفت: "نمی توانم به آنها بگویم جرج فورمن سفید پوست است."

کیلروی ادامه می‌دهد: به او گفتم آنها از بلژیکی‌ها هم متنفرند چون بر این کشور سلطه داشته. سپس علی از مردم خواست سکوت کنند و به آنها گفت "جرج فورمن بلژیکی است".

■

برنامه هفته شانزدهم لیگ برتر

پنجشنبه ۵ بهمن
پرسپولیس با ابومسلم خراسان
ساعت ۱۴/۱۵ در ورزشگاه آزادی تهران
جمعه ۶ بهمن
ذوب آهن اصفهان با استقلال تهران
ساعت ۱۴/۱۵ در ورزشگاه فولادشهر
ملوان بندر انزلی با سپاهان اصفهان
ساعت ۱۴/۱۵ در ورزشگاه تختی انزلی
صبا باتری تهران با استقلال اهواز
ساعت ۱۴/۱۵ در ورزشگاه درخشان رباط‌کریم
راه آهن تهران با برق شیراز
ساعت ۱۴/۱۵ در ورزشگاه اکباتان
فولاد خوزستان با پیکان تهران
ساعت ۱۴/۱۵ در ورزشگاه تختی اهواز
مس کرمان با پاس تهران
ساعت ۱۴/۱۵ در ورزشگاه سلیمی‌کیا
فجر سپاسی‌شیراز با سایپا تهران
ساعت ۱۴/۱۵ در ورزشگاه حافظیه

ردیف	تیم	بازی	برد	مساوی	باخت	زده	خورده	امتیاز
۱	سایپا	۱۵	۱۰	۴	۱	۲۸	۱۷	۳۴
۲	استقلال	۱۵	۹	۳	۳	۱۹	۱۴	۳۰
۳	پرسپولیس	۱۵	۶	۷	۲	۲۱	۱۳	۲۵
۴	استقلال اهواز	۱۵	۸	۱	۶	۱۶	۱۶	۴۵
۵	سپاهان	۱۵	۶	۵	۴	۱۹	۱۶	۲۳
۶	ابومسلم	۱۵	۶	۴	۵	۱۹	۱۸	۲۲
۷	مس	۱۵	۵	۷	۳	۱۸	۱۸	۲۲
۸	پیکان	۱۵	۷	۱	۷	۲۰	۲۱	۲۲
۹	ذوب آهن	۱۵	۵	۴	۶	۲۰	۱۹	۱۹
۱۰	فجر سپاسی	۱۵	۴	۶	۵	۱۶	۱۶	۱۸
۱۱	برق شیراز	۱۵	۴	۵	۶	۱۹	۲۰	۱۷
۱۲	پاس	۱۵	۴	۴	۷	۱۷	۱۸	۱۶
۱۳	صبا باتری	۱۵	۲	۹	۴	۱۲	۱۳	۱۵
۱۴	ملوان	۱۵	۳	۵	۷	۱۰	۱۶	۱۴
۱۵	راه‌آهن	۱۵	۱	۷	۷	۱۶	۲۴	۱۰
۱۶	فولاد	۱۵	۱	۶	۸	۶	۱۷	۹

باریکتر از مو

سمیه داودبیگی

سیاه کوچک

کلاغ لکه ننگی بود بر دامن آسمان و وصله‌ی ناجور بر لباس هستی و صدای ناهموار و ناموزونش خراشی بود بر صورت هستی، با صدایش نه گلی می‌شکفت و نه لبخندی بر لبی می‌نشست. به همین دلیل کلاغ خود را دوست نداشت و بودنش را.

از کائنات گله داشت و فکر می‌کرد در دایره قسمت، نازیبایی‌ها تنها سهم اوست و در نظام هستی عبارتی است که هرگز او را شامل نمی‌شود.

کلاغ غمگینانه گفت: کاش خداوند این لکه سیاه را از هستی می‌زدود و بالهایش را می‌بست تا دیگر آواز نخواند.

خدا گفت: صدایت ترنمی است که هر گوشی آن را نمی‌شنود. درحالی که فرشته‌ها با صدای تو به وجد می آیند «سیاه کوچکم» بخوان، فرشته‌ها منتظرند. و کلاغ هیچ نگفت.

خدا گفت: بخوان! این منم که دوست دارم، سیاهیت را و خواندنت را.

و کلاغ خواند و این بار عاشقانه‌ترین آوازش را خدا گوش داد و لذت برد و جهان زیبا شد.

◇ ◇

هرگز ریسمان امید را رها مکن، وقتی احساس می‌کنی که دیگر تحمل نداری، جادوی امید به تو نیرو می‌دهد، تا راه را ادامه دهی.

درس امروز

کسی که دست از تلاش بردارد هرگز قصری نخواهد ساخت. زندگی مسابقه نیست، اگر آگاهانه و بی‌شتاب گام برداری هیچ جاده‌ای آنقدرها طولانی نخواهد بود.

زندگی یک بازی است با بازیکنان و تماشاچیان بسیار، تماشاچیان جماعتی هستند که در طول زندگی بدون برنامه‌ریزی برای فردا سرگردانند و تو بدان که هیچ وضعیتی پایدار نیست.

بر زندگی تو همچون طبیعت فصل‌هایی وجود دارد، موفقیت‌هایی که با آنها مواجه می‌شوی، خوب یا بد هیچکدام پایدار نمی‌مانند، بگذار اشک بر بداقبالی‌هایت فرو ریزد، چشمهایت را پاک کن تا حقیقت را ببینی.

بدان آنکه با تو در کشمکش است همواره نیروهای تو را تقویت و مهارت‌هایت را بیشتر می‌کند. حریف تو همیشه در پایان بهترین یاور تو خواهد بود.

دانه های زمان

روزگاری عده‌ای مسافر شب هنگام به بیابانی رسیدند و تصمیم گرفتند شب را در آنجا اتراق کنند. مسافران طبق عادت شبانه دور هم نشستند. در این گفتمان آرزو کردند که ایکاش خداوند چیزی را به آنها بیاموزد و تحت الهام الهی قرار گیرند که موجب پیشرفت آنها شود.

نیمه‌های شب نوری عظیم چادرهای آنها را فرا گرفت، آنها با خوشحالی فکر کردند که این نوری مقدس از جانب پروردگار است و اکنون الهامی به آنها خواهد شد.

آرام منتظر پیام آسمانی شدند. سرانجام این پیام را شنیدند: هر چقدر می‌توانید دانه شن از زمین جمع‌آوری کنید و در خورجین اسبهایتان بریزید و فردا صبح به سفرتان ادامه دهید، آنگاه فرمان الهی را انجام داده‌اید و بعد از آن شادمان خواهید زیست.

بعد از شنیدن این سخنان مسافران نگاهی حاکی از عصبانیت و دلخوری به یکدیگر نمودند، زیرا منتظر پیامی زیبا درباره حقایق جهان از پروردگار بودند که شاید باعث رونق زندگی، ثروت یا سلامتی آنها شود، درحالی که کاری بیهوده از آنها درخواست شده بود.

با این حال برای اینکه تعدی نکرده باشند هر کس با ناراحتی مقداری اندک از ماسه‌ها را داخل خورجین اسبش ریخت. شب گذشت و آنها بی‌تفاوت به مسیر خود ادامه دادند. ظهر بود که در جایی دیگر اتراق کردند. عده‌ای که به سراغ خورجین‌ها رفتند تا ماسه‌ها را که فقط جایشان را اشغال و بارشان را سنگین کرده بودند خالی کنند، متوجه شدند که آنها ماسه نبوده بلکه دانه‌های ریز الماس بوده، تازه فهمیدند که خداوند چه لطفی به آنها کرده و آنها الهام او را چه کوچک شمردند و ناراحت از اینکه چرا مقدار بیشتری برنداشتند. آنهایی که بیشتر برداشته بودند شادمان بودند که هم به سخنان پروردگارشان احترام کرده‌اند، هم به ثروتی فراوان رسیده‌اند.

سعی کن زودتر از آنچه که زمانت را از دست دهی دانه‌های الماس اطرافت را ببینی و فرصتهایت که مانند گرانترین الماسها می‌باشند به‌راحتی نگذار که از کنارت عبور کنند.

تفاوت

یک روز صبح، استادی در میان شاگردانش نشسته بود، مردی به آنها نزدیک شد و خطاب به استاد از او پرسید: آیا خداوند وجود دارد؟

استاد پاسخ داد: بله خدا وجود دارد.

مرد آنجا را ترک کرد. ظهر همان روز مرد دیگری نزد استاد آمد و پرسید: خدا وجود دارد؟

استاد گفت: نه خدا وجود ندارد.

عصر همان روز، مرد دیگری نزد استاد آمد و پرسید: آیا خدا وجود دارد؟

استاد گفت: باید خودت تصمیم بگیری!

یکی از شاگردان تعجب زده از او پرسید: استاد، این که عاقلانه نیست. چگونه ممکن است به یک پرسش سه پاسخ متفاوت بدهید؟

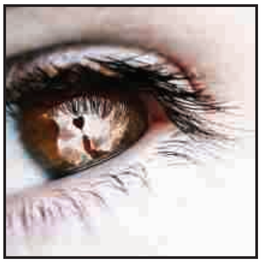

استاد پاسخ داد: چون اشخاص متفاوت بودند. هر کس به شیوه خود به خداوند نزدیک می‌شود و هر کدام با دیگری تفاوت داشتند، پس جوابشان نیز باید متفاوت داده شود. اولی با قطعیت به دنبال خدا می‌گشت، دومی با انکار و سومی با تردید.

درخواستهایم از خدا

از خدا خواستم تا دردهایم را التیام بخشد.

خدا پاسخ داد: مخلوق من! هر دردی را درمانی است و این تو هستی که باید درمان دردهایت را بجویی.

از خدا خواستم تا جسم ناتوان مرا توانایی بخشد.

خدا پاسخ گفت: آفریده من آنچه که باید تکامل یابد روح توست، جسمت تنها قالبی گذراست.

از خدا خواستم تا به من صبر عنایت کند. خدا پاسخ گفت: بنده قدرتمند من! صبر حاصل سختی است، عطا شدنی نیست بلکه آموختنی است.

از خدا خواستم تا مرا شادی و شعف بخشد. خدا پاسخ داد: نازنینم من به تو موهبت بسیار بخشیده‌ام، شاد بودن با خود توست.

از خدا خواستم تا رنجهایم را کاستی دهد. خداوند پاسخ داد: مخلوق صبورم بهای رنج تو دوری از دنیا و نزدیکی به من است.

از خدا خواستم تا روحم را شکوفا سازد. خداوند پاسخ داد: پرورش روح تو با تو، اما آراستنش با من.

از خدا خواستم تا از لذاید دنیا سرشارم سازد. خداوند گفت: من به تو زندگی بخشیدم بهره‌مندی از آن با تو.

از خدا خواستم تا راه عشق ورزیدن را به من بیاموزد. خداوند پاسخ گفت: اشرف مخلوقات من بالاخره دریافتی که چه از من بخواهی.

به خاطر داشته باش که در مسیر عشق ورزیدن به من به مقصد دوست داشتن دیگران خواهی رسید.

به یاد داشته باش هر وقت دلتنگ شدی به آسمان نگاه کن. کسی هست که عاشقانه تو را می‌نگرد و منتظر توست. اشکهای تو را پاک می‌کند و دستهایت را صمیمانه می‌فشارد. تو را دوست دارد فقط به خاطر خودت. و اگر باور داشته باشی می‌بینی ستاره‌ها هم با تو حرف می‌زنند. باور کن که با او هرگز تنها نیستی. فقط کافی است عاشقانه به آسمان نگاه کنی.

هر چیزی با چیزهای دیگر هماهنگ و یگانه است. درختان با خاک، خاک با باد، باد با آسمان، آسمان با ستارگان و همه چیز با همه چیز دیگر و هیچ موجودی در نزد من برتری بر دیگری ندارد.

شاید ثمره کلام دلنشین را که امروز بر زبان می آورید فردا بچشید

• گاندی

پیام‌های رایگان شما و وعده ما

زیرنظر: سروش بازخو

*حسین، همسر مهربانم، چهارم بهمن دهمین سالگرد ازدواجمان را به تو تبریک می‌گویم
مرضیه حاتمیان - بندرعباس

*سمانه جان! موفقیت روزافزون تو را در امور تحصیلی از صمیم قلب تبریک می‌گوییم
حسین نریمانی و خانواده - فریدونکنار

*الهه عزیزم ۹ بهمن سالروز تولدت را تبریک می‌گویم
همسرت مهدی ذنوبی - شیراز

*زهره جان، تولدت مبارک. دوستت دارم
همسرت حبیب اوجانی - تهران

*آقای رحم خدا رجبی، دوست دوران اسارت در عراق، به یادت هستم. به یادم باش
سیدجمال اعتصامی - رهنان

*عزیزان سمیه جان و رضاجان، پیشاپیش تولدتان را تبریک می‌گوییم
شعبان، بابک، نیما پریدل و هما نجفدری - بابل

*همسر عزیزم به خاطر عشق پاکت، عاشقانه دوستت دارم
محمد اربابی - قلعه‌نو استان گلستان

*سمیه جان همسر عزیزم بی‌نهایت دوستت دارم
علی علی‌نیا - بومهن

*به دریایی گرفتارم، که موجش عالمی دارد. تقدیم به حسین گلم که با تمام وجود زندگیش را دوست دارم
نگین راشدی - شاندرمن

*رضای عزیزم واسه من جشن تولد یه بهانه بود که بنویسم دوستت دارم عزیزم. تولدت مبارک
همسرت مرضیه از تهران

*پدر و مادر عزیزم تا دنیا هست دوستتان دارم
محمد یاسرقان یخمری - بندر ترکمن

*دوست خوبم سرباز وظیفه مهدی واحدی امیدوارم همیشه پیروز باشی
حسین فیاض نوغابی - گناباد

*مجید جان، عاشقانه هزاران شاخه گل رُز را در روزهای بهمن تقدیمت می‌کنم و تولدت مبارک
همسرت سمیه غفوری از شنبه بازار فومن

*همسر عزیزم فاطمه جان همیشه در قلب منی
عباس غلامی شمامی - تهران

*همسر عزیزم تولد نوگل باغ زندگی‌ات را به تو تبریک می‌گویم
حسین فیاضی نوغابی - گناباد

*خانم حسینی عزیز، همیشه مدیون شما هستم و محبت‌های تو را فراموش نخواهم کرد
زهرا اسماعیلی - مشهد

*همسر مهربانم به خاطر تمام فداکاریهایت صمیمانه سپاسگزارم
اسماعیل محمدزاده برزگر - رشت

*دوست عزیزم آقای جمال ویشگاهی سلامتی شما و خانواده‌تان را از خداوند خواستارم
کرمعلی داسدار - نظرآباد

*ملیحه جان و سیدحسن، تولد دو نوگل باغ زندگیتان، محدثه و مجتبی جان را تبریک می‌گویم
خواهرت ماهرخ خاکساری - بشرویه

*دوست عزیزم احسان صمدی ۱۲ بهمن روز تولدت و ۱۴ بهمن پیوند آسمانی‌تان را تبریک می‌گویم
محسن جاودانیان - بهبهان - لیکک - کت

*مهساجان نهم بهمن فرارسیدن سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل تبریک می‌گوییم
امیرحسین عسگری و خانواده - اصفهان

*حمیدرضا جان، همسر مهربانم، سایه‌ات بر سر من و فرزندانمان مستدام باشد
سهیلا هوشمند - دخترت - تهران

*اردلان جان سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل تبریک می‌گویم
مرضیه مرادپور - چرام

*اتابک عزیزم، قشنگ‌ترین ثانیه‌های عمرمان مدیون وجود نازنین توست تولدت مبارک
یوسف، ایوب، اسحق محمدپور - خنج فارس

*علی عزیزم، چهارم بهمن تولدت را تبریک می‌گویم. همیشه موفق باشی
حدیثه کیاپاشا - رامسر

*کتایون جان، دهم بهمن روز تولدت را به تو که گل باغ زندگی هستی تبریک می‌گویم
حسین نریماش - فریدونکنار

پیام از شما چاپ از ما

خیلی‌ها دوست دارند درقبال لطف و دوستی که با دیگران و بزرگترها دارند در حد چند کلمه هم که شده از آنها تقدیر کنند، تولدشان و یا ازدواج و... را تبریک بگویند یا چیزی بنویسند که خستگی از تنشان به در رود و نشان از در یاد ماندنشان باشد.

به همین دلیل اگر شما هم جزو این دست افراد مهربان و قدردان هستید و مایل هستید مطالب تان در مجله خودتان چاپ شود از این پس می‌توانید پیام خود را فقط در ۱۵ کلمه و کلمه به کلمه فقط در فرم اصلی زیر برای ما ارسال کنید و فقط کافیست روی پاکت بنویسید مربوط به «پیام رایگان».

البته نوشتن امضاء با نام فامیل الزامی است.

مشخصات ارسال‌کننده پیام:...

شیوه‌ای نو
ما به زیباتر شدن منزلتان کمک می کنیم
جهت استفاده بهینه و نگهداری از
مبلمان، کابینت، پارکت، دکوراسیونهای چوبی
فقط با ۳۵۰۰ تومان
بهمراه هدایای نفیس و صدها سکه بهار آزادی
جهت کسب اطلاعات بیشتر با ما تماس بگیرید
تبریز: صندوق پستی ۱۱۳- ۵۱۷۴۵ - ۴۷۹۳۳۲۵ -۰۴۱۱

رمز موفقیت در چیست؟
به ۲۲۴ مطلب برگزیده سکه‌های ربع بهار آزادی اهدا خواهد شد. جهت دریافت فرم ثبت‌نام با ما تماس بگیرید.
آدرس: تبریز صندوق پستی ۱۱۳-۵۱۷۴۵
تلفن: ۰۹۱۴۱۱۴۰۷۵۹

هفته بعد شما

از: دکتر نوید خداودست

فروردین

غمی در دل دارید و آن را غیرقابل گشایش می‌دانید و برای فرار از آن بر هر جایی دست می‌اندازید، ولی غافل از این هستید که غم و شادی در پندار ماست و گاه آن را چون داروی تلخی که برای سلامتی ما لازم است باید نوشید و خم به ابرو نیاورد، چون در غیر اینصورت خودتان را خسته و ناامید کرده‌اید و این باعث از دست دادن فرصتهاست که امیدوارم اشتباه گذشته را تکرار نکنید، تا همانند امروز افسوس دیروز را بخورید. در ضمن از نظر مالی نیز دچار تغییری می‌شوید که امیدوارم رضایت‌خاطر شما را جلب کند. یک زخم کهنه در دل شما جا خوش کرده که باید بالاخره فرصتی برای مرمت آن پیدا کنید.

اردیبهشت

دوست خوبم روزهای سختی پیش‌رو دارید که باید با مشکلات همانند کسی رفتار کنید که با دیوانه‌ای در ارتباط است و چون می‌داند که طرف مقابلش از روی عقل رفتار نمی‌کند، از اعمال و نیت او دلخور و عصبی نمی‌شود و راهی برای دوری از قضیه پیدا می‌کند. پس با آرامش حرکت کنید که دانستن این امر برای شما معجزه‌گر است و بدانید که توانایی گردآوری مسائل مختلف و متمایز را دارید و می‌توانید آنها را در کنار هم داشته باشید و با رضایت پیش بروید. پس سخت نگیرید و در انتخابتان دقیق باشید و بدانید که خداوند ثانیه‌ای شما را تنها رها نخواهد کرد.

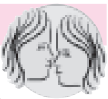

خرداد

شرایط خاصی را پیش‌رو دارید و لازم است خط و مشی جدیدی را پیش بگیرید، چراکه تمامی مسائل آن با تجربه‌های گذشته شما تفاوت دارد، پس برحسب واقعیت‌های زندگی پیش بروید و تغییرات را در ذهن خود نهادینه کنید.

در ضمن طی این روزها باید کاملاً منطقی رفتار کنید و آن حساسیت و زودرنجی خودتان را کنار بگذارید، چراکه در غیر این صورت مجبور به عقب‌نشینی خواهید شد که این نیز خود باعث ایجاد ذهنیت شکست در شما می‌شود. اما در مورد سخنان مختلفی که می‌شنوید باید بگویم که وسوسه نشوید و آنها را دقیقاً بررسی کنید، چون هیچوقت برای چنین کاری دیر نیست!

تیر

تغییراتی پیش‌رو دارید که ابعاد آن مختلف است و شما می‌توانید استفاده‌های گوناگونی از آن ببرید و به هدف بزنید.

دوست خوبم! این را به خاطر داشته باشید که نه‌تنها شما، بلکه هیچ کس دیگری نمی‌تواند همه چیز را با هم داشته باشد و برای به دست آوردن هر چیزی در زندگی باید بهای مخصوص آن را پرداخت و یا چیز دیگری را از دست داد! پس به انتظارات خود تعادلی بدهید که بتوانید آسوده‌تر باشید و بدانید که شرایط زندگی همیشه یکسان نمی‌ماند.

نکته پایانی هم این که برای برقراری ارتباطی که آن را خواهانید، باید اعتماد دوطرفه ایجاد کنید و آن را تضمین نمایید.

مرداد

در این روزها لازم است که برای ترمیم رابطه‌ای که خودتان هم نگرانش هستید فکر کنید و در مورد آن اقدام نمایید، چراکه شرایط برای دو طرف هموار است. البته امیدوارم که نگویید دیگر راهی وجود ندارد، چون اگر راهی هم نباشد حضرت دوست راهگشاست، پس به او توکل کنید تا غیرممکن‌ها را ممکن بسازید.

دوست خوبم! داشتن برنامه‌های تفریحی و سرگرمی باعث تجدید قوای شما می‌شود و می‌توانید با ذهن باز مسائل را بررسی نمایید و بهتر است در بیان اظهارات و عقاید خود نیز تامل نکنید و سکوت را به زمان دیگری بسپارید، چراکه شما باید از حقوق خودتان دفاع کنید تا دلتان آرام گیرد، ولی انتخاب راه و شیوه آن می‌تواند تعیین‌کننده باشد که هم حق‌تان را بگیرید و هم کسی را آزرده خاطر نسازید که این نیز خود هنر است و شما هم هنرمند!

شهریور

شور و شوق‌تان را در مقابل سخنان بی‌اساس دیگران حفظ کنید، چرا که شما می‌توانید همیشه یکه‌تاز میدان باشید و این خود باعث حسادت افرادی نسبت به شما می‌شود، اما لازم است آنها را کاملاً نادیده بگیرید و با اندیشه و تدبیر حرفهایتان را بزنید که حتی اگر گوش شنوایی نباشد حداقل شما ثابت کرده‌اید که جایگاهتان خاص بوده و با همگان متفاوت است.

خبر خوشحال‌کننده‌ای دریافت می‌کنید که مقدمات یک دریافت مالی خوب می‌باشد و من نیز آرزو می‌کنم که هر روزتان بهتر از دیروز باشد به شرط اینکه باور کنید با تدبیر خاص خودتان می‌توانید همه چیز را تغییر دهید.

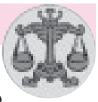

مهر

باور کنید نوابغ چیزی بیش از شما ندارند که شما به دنبال آن باشید، پس لازم است که با اعتماد به نفس کامل حرکت کنید تا بتوانید به آنچه که می‌خواهید برسید و بدانید که شما توانایی آن را دارید و فقط باید اراده کنید و اطلاعات لازم را به دست آورید. قرار ملاقاتی دارید که باید در آن احساس و منطق را با هم بیامیزید تا بتوانید به نتیجه برسید. در ضمن شرایط مالی شما رو به بهبود است، به‌طوری که می‌توانید به اطرافیان نیز کمک قابل توجهی کنید، ولی از ولخرجی و از استفاده بی‌رویه دور بمانید که این می‌تواند شما را گرفتار کند. در ضمن امضاء سند و مدارکی نیز برای شما پیش‌بینی می‌شود.

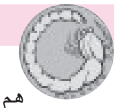

آبان

نمی‌دانم چرا مضطرب و نگران هستید، درحالی که شما پشتیبان خوبی هم از نظر عاطفی و هم از نظر مالی دارید و می‌توانید با خیال راحت به او تکیه کنید، درحالی که این روزها این مساله نادر و کمیاب است، پس خدا را شکر کنید و فرصتها را از دست ندهید.

دوست خوبم! در این روزها دقت کنید تا آگاهانه و یا ناآگاهانه باعث تحقیر کسی نشوید، چون واکنش و عواقب آن سنگین خواهد بود. در مورد تعهدی که به دوستی داده‌اید هم باید بگویم وفادار باشید و تا پای جان ایستادگی کنید، چرا که اگر شما هم جای او بودید، غیر از این انتظار نداشتید!

آذر

اشتباهی را مرتکب شده‌اید که خودتان هم ناراحت هستید، ولی شهامت و جرأت اعتراف و جبران آن را داشته باشید تا اوضاع را از این بدتر نکنید، چراکه شما خودتان هم آن را تایید نمی‌کنید. سکوت و تنهایی برای شما شفابخش است، پس در آرامش کامل خودتان را دریابید و مسائل را بررسی کنید تا بتوانید وجدانتان را آسوده نمایید.

در مورد مشکلات و نگرانی‌های کاری شما باید بگویم که آسوده‌خاطر باشید، چون تمامی آنها گذرا می‌باشند و این ترس شماست که شیر را درنده می‌کند. پس شجاعت خودتان را به نمایش بگذارید و واقعیت‌ها را عنوان کنید.

دی

راز و نیازی در دل دارید که بهتر است آن را فقط با حضرت دوست درمیان بگذارید، چراکه جز او هیچکس نمی‌تواند برای شما راهگشا باشد.

دوست خوبم! دوست و عزیز همراهتان همیشه برای هم‌صدایی و هم‌زبانی اعلام آمادگی می‌کند، پس فرصت را از دست ندهید و شرایط را به شکل دلخواه تغییر دهید و این می‌تواند بهترین بهانه برای همدلی باشد. میهمانهایی را در این روزها دارید که باید استقبال خوبی داشته باشید، حتی اگر آمادگی آن را احساس نکنید چون حتماً شنیده‌اید که «تو نیکی می‌کن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز!» در مورد کاری که شروع کرده‌اید هم بهتر است آن را به اتمام برسانید تا از آن نتیجه‌ای مناسب بگیرید.

بهمن

پاداشی دریافت می‌کنید که نتیجه زحمات طولانی مدت شما می‌باشد و اگر هم مادی نباشد آن را با کمال میل بپذیرید، چرا که تمام داشته‌های شما را تحت تاثیر قرار می‌دهد.

در این روزها شانس با شما یار است و شما را همراهی می‌کند و تقریباً همه چیز بر وفق مراد است، پس دغدغه‌های خاطر شما برای چیست؟

در ضمن طی این روزها دقت کنید تا در هنگام صحبت و اظهارنظر دیگران را آزرده خاطر نسازید، زیرا برایتان مهم و باارزش است و بعدها تعیین‌کننده خواهد بود.

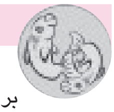

اسفند

در موقعیت و شرایط خاصی به سر می‌برید که رقبای شما بسیارند و برای پیروزی باید از دل و جان مایه بگذارید تا به نتیجه دلخواهتان برسید و این برای شما کار سختی نیست، به شرطی که کمی از خواب و استراحت خود کم کرده و به فعالیت و تلاشتان اضافه کنید.

دوست خوبم! فرصت زیادی برای هماهنگ شدن با زندگی نیست، پس غفلت نکنید که از کاروان جا می‌مانید و خودتان را نخواهید بخشید و بدانید که اگر با زمان یار باشید زمان نیز با شما چنین خواهد بود و در این صورت می‌توانید طعم شیرین رضایت و خوشبختی را بچشید و نگذارید خوشبختی از کنارتان بدون اینکه متوجه شوید عبور کند.

علت اینکه زنبورها این قدر وز وز می کنند این است که بلد نیستند حرف بزنند

تعبیر خواب

خوابگزار:
مصطفی گلیاری

در هر خواب اسراری نهفته است که بهتر است فاش نشوند بنابراین اسم شما را عوض میکنم تا کسی به راز خواب‌های شما پی نبرد. پس با خیالی آسوده، چهارشنبه‌ها بین ساعت پنج تا هفت بعد از ظهر به شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸ تلفن کنید و خواب‌هایتان را برایم تعریف کنید.

فرود دشوار

حسین مروارید، ۴۰ ساله، متاهل، شاهرود

شوهر عمه‌ای داشتم که هم‌سن من بود. دو هفته پیش آتش گرفت و مرحوم شد.

خواب دیدم رفته‌ام به او سر بزنم. دیدم در آنجا دارند خانه‌ای قدیمی را بازسازی می‌کنند. من روی پشت‌بام بودم. خواستم پایین بیایم ولی دیدم انگار آنجا خانه عمه من نیست. رفتم تا از دیواری قدیمی پایین بیایم. نتوانستم. دستم را به تیغه‌ای قدیمی گرفتم. آن هم داشت خراب می‌شد. ناچار یکی از عموهایم را که پایین ایستاده بود، برای کمک صدا کردم و گفتم نردبام بیاورید. او نردبام آورد. من دیدم روی بام، یکی از دوستان دوران راهنمایی من ایستاده و نمی‌دانم از کجا پیدایش شده بود. من و او با هم فقط سلام علیک داشتیم. پسر کوچک و دو ساله‌ام هم روی بام بود و نمی‌دانم از کجا آمده بود. من مدام می‌گفتم: اونو بگیرین حالا می افته پایین... و او را می‌گرفتند و بر می‌گرداندند ولی پسرم دوباره به طرف پرتگاه می‌رفت. خودم هم هنوز روی نردبام نرفته بودم و هی داد می‌کشیدم که بچه‌رو نگه دارین. بعد به خودم گفتم: من که دارم خواب می‌بینم. و بعد بیدار شدم.

☐ تعبیر

بی‌گمان مرگ دشوار شوهرعمه که هم‌سن شما هم بوده و موقعیتی مانند شما داشته، روی شما اثری عمیق گذاشته ولی با توجه به روحیه‌ای که دارید، این اثر یا فراموش می‌شود، یا به شکل نهفته در شما می‌ماند و سال‌ها بعد بیدار می‌شود و باز به شما هشدار خواهد داد. چه هشداری؟ می‌گوید: زندگی تمامش کار نیست، تمامش کاسبی و تجارت نیست. شما می‌خواهید از بام پایین بیایید ولی بچه را می‌بینید و فرود نمی‌آیید اما منت هم می‌گذارید: «خودم هم هنوز روی نردبام نرفته بودم و هی داد می‌کشیدم که بچه‌رو نگه دارین.» این بخشی از خواب شما بود. انگار دارید می‌گویید: مرا نگاه کنید که چه خوبم! من به خاطر بچه‌ام هنوز روی نردبام نرفته‌ام. ضمناً خودتان برای گرفتن بچه کاری نمی‌کنید. این نشان می‌دهد که شما روحیه‌ای خودنگر دارید. البته اشکالی ندارد چون تا آدم به خودش نگاه نکند، نمی‌تواند به دیگران خوب بنگرد ولی گاهی باید این روحیه را کنار گذاشت و به نزدیکان پرداخت. آن دوست دوران راهنمایی هم که نمی‌دانید از کجا آمده، در خواب مشخص است که از کجا آمد. او از آنجا آمده که شما را به دوران شفاف نوجوانی ببرد و بگوید دوران خوش و پاکیزه نوجوانی را به یاد بیاور. کودکی را به یاد بیاور. تو عوض شده‌ای.

به عقب‌تر می‌رویم. نردبام خواستن و ساختمان خرابه و متزلزل. اینجای خواب می‌گوید شما موقعیت رفاهی و اجتماعی خوبی دارید. پیشرفت کرده‌اید ولی نگرانید که آیا این دولت مستعجل نیست؟ ناخودآگاه شما می‌گوید از اینجا دور شو. و شما می‌خواهید دور شوید ولی آنجا برایتان غریبه است. خانه عمه نیست. و این یعنی شما از فامیل‌ها دور شده‌اید. دوری فکری. یعنی آنها مشغولیت ذهنی شما نیستند حتی اگر هم آنها را زیاد ملاقات کنید. ناخودآگاه می‌گوید برو پایین. آنجا فامیل‌ها هستند. آنها از محیط کار دورند. خودتان چاره‌ای ندارید پس کمک می‌خواهید. نردبام می‌خواهید تا از آن اوج متزلزل، فرود بیایید. اما گرفتاری‌های کاری نمی‌گذارد پایین بروید. دیوار خراب و بام لرزان، موانعی است که ناخودآگاه سر راه شما می‌گذارد تا پایین نروید. آن بام، محل کار و پیشرفت شما است، چون بام شوهر عمه‌ای است که هم‌سن و همکار شما است. ترس دلهره‌ای که در آن بام است، نگرانی‌های شما است: آیا من اینها را از دست نمی‌دهم؟ آیا من گناهکارم؟ آیا کوتاهی کرده‌ام؟ ولی نگران نباشید چون به همه این مشکلات مسلط خواهید شد. شما روحیه جالبی دارید. از جایی که دردسر و مشکلات دارد، دور می‌شوید: «من که دارم خواب می‌بینم. و بعد بیدار شدم.» و این یعنی هرچه بگذرد آسوده‌تر زندگی خواهید کرد.

خواب دیگر شما که مار خوردید و ترسی در آن نبود و تعجبی در آن بود، یعنی شما تجربیاتی اقتصادی کسب خواهید کرد و باز هم به پیش می‌تازید.

شبی آفتابی

سارا احمدی، ۲۴ ساله، مجرد، شاغل

خواب دیدم به حیاط رفتم وضو بگیرم. مادرم هم بود و وضو می‌گرفت. آب در لگن بود. آب زلال و پاکیزه بود. من مشغول وضو شدم. ناگهان هوا روشن شد. آفتاب را هم دیدم. خواهر ۳۳ ساله‌ام مرا صدا کرد. عصبی بود. گفتم دارم وضو می‌گیرم. مادرم هم گفت داریم وضو می‌گیریم. وضو گرفتن من که تمام شد، هوا دوباره تاریک شد. و بعد بیدار شدم.

☐ تعبیر

این خواب نگرانی ندارد. بلکه خوشحالی هم دارد. آن را بررسی می‌کنیم: از آغاز تا پایان این خواب، اشاره‌ای است به خواستگاری که چند شب قبل از دیدن این خواب به خانه شما آمده بود. از این خواب می‌فهمیم که مادر شما با شما مهربان‌تر است. خواهر شما که مجرد است، از اینکه برای شما خواستگار آمده، عصبی است. و به شما پرخاش می‌کند و بهانه می‌گیرد. مادر از شما حمایت می‌کند و چیزی که در این خواب باید شما را خوشحال کند، درخشان شدن هوا هنگام وضو گرفتن شماست. و این یعنی ازدواج خوبی چشم به راه شما است. بخت شما بلند است. عصبی نشوید و از روی احساسات تصمیم نگیرید.

مطابق با آخرین تکنولوژی اروپا
برای اولین بار در ایران
شامپو رنگ موی واریان
برای خانم ها و آقایان
Varian
Haircolor Shampoo
رنگ کردن مو
فقط در ۱۵ دقیقه
شامپو رنگ مو
مخصوص موهای سفید و خاکستری
☑ دارای آمونیاک کم
☑ حاوی ویتامین C
☑ با روش مصرف سریع و آسان
۳ پیمانه رنگ + ۱ پیمانه اکسیدان
در ۱۵ دقیقه
☑ در رنگ های متنوع
واریان
فروش در داروخانه ها
وفروشگاههای آرایشی بهداشتی

خواب چیست و رویا کدام است؟

بقیه از صفحه ۱۹

آنقدر ادامه دهید تا یادآوری خوابهایتان را مثل یک حرفه‌ای، به دلخواه خود انجام دهید.

آرامش با از دست رفتگان

خوابهای ما قابلیت آن را دارند تا به ما کمک کنند که بتوانیم از عزاداری و خاطرات حزن انگیز برای از دست رفتگان، خلاص شویم.

خانم **دکتر پاتریشیا گارفیلد** که روان‌شناس و متخصص در خواب و رویا است و چندین کتاب در این مقوله تاکنون انتشار داده، در سال ۲۰۰۲، همسر خود را که ۳۳ سال با او زندگی مشترک داشت، از دست داد. آنگاه او شخصاً متوجه شد افرادی که برای از دست رفته خود عزاداری می‌کنند، پدیده‌ای موسوم به «فصول و رویاها» را تجربه می‌کنند. در نخستین فصل، پس از آنکه عزیزی از جهان رفت، مردم غالباً تصاویر مخرب را در خواب تجربه می‌کنند. برای مثال دکتر گارفیلد خودش، خوابی را که طی آن قطعات شیشه شکسته شده را جارو می‌کرد، تجربه می‌کرده است، بعدها و طی فصل دوم، مردم خوابهای درهم و پرآشوب را تجربه می‌کنند، تواءم با احساسات و عواطف مختلف و تصاویری از غم و احساس گناه.

او معتقد است که در این مرحله، انسانها خود را تنها می‌یابند. زنانی که سنین بالاتری دارند دچار افسردگی می‌شوند و میزان خودکشی در مردان با سنین بالاتر، افزایش قابل ملاحظه‌ای پیدا می‌کند.

سرانجام در فصل سوم افراد، شخص از دست رفته را به خاطرات خوش و زیبا و عاطفی انتقال می دهند و تجسم های درون خواب تبدیل به تصاویری مثبت و تواءم با زندگی امیدوارانه و تجارب تازه می‌شوند. دکتر گارفیلد خود در این باره می‌گوید: «من خودم در فصل سوم، خوابهایی نظیر نوزادان تازه متولد شده را تجربه می‌کردم و اگر بخواهیم زمان را از آغاز خوابهای فصل اول بسنجیم، من پس از سه ماه از مرگ شوهرم، خوابهای مثبت و امیدوارانه و خاطره‌های شیرین و جذاب با شوهرم را شروع کردم.»

خانم دکتر گارفیلد، هم‌اکنون در شرف به پایان رساندن کتابی در مورد خوابهای زنان سالمند است.

خواب، خواب شما است

و سرانجام این نکته مهم را بدانید که خوابهای شما همانند فیلم‌ها و تصاویر خانوادگی شما است و «شما» در همه آنها شخصیت اصلی هستید، ضمن آنکه کارگردان و نویسنده آنها هم خودتان هستید.

همانگونه که آخرین تحقیقات و پژوهش‌ها نشان می‌دهد، شما خودتان موشکافانه‌ترین منتقد برای این فیلم‌ها و تصاویر هستید، بنابراین بهترین تعبیرکننده خواب هم خودتان هستید. شما نه نیاز به معبر دارید و نه نیاز به کتابی که معانی اشیاء و حالت‌ها را در خواب برای شما تعریف کند، بلکه این خودتان هستید که برمبنای شرایط و اتفاقات زندگی خودتان، به درک معانی حالت های مختلف در خوابهایتان موفق می‌شوید. تنها کافی است که با دقت بیشتری خوابها و رویاهایتان را بررسی کنید.

■

مردم ما گیر دادن را دوست دارند

بقیه از صفحه ۵۱

یک نفر مهمان رسانه می‌شود در یک فضای مجازی قرار می‌گیرد. و گاهی محضر رسانه مانند محضر یک دادگاه است که در آن یک قاضی می‌تواند از شما بسیار جوانتر باشد. اما می‌تواند با عتاب از شما سوال بپرسد. آیا شما هیچ‌گاه به محضر قاضی بی‌احترامی می‌کنید و یا می‌گویید که چرا شأن مرا رعایت نکرد؟ ما اتفاقاً در برنامه راحت و باز برخورد می‌کنیم که در آن فاصله کم زمانی بیننده با من به عنوان مجری و میهمان برنامه ارتباط برقرار کند.

⌑ **به نظر شما یعنی اگر یک جوان ۱۸ ساله رضازاده را با نام کوچک صدا بزند بی‌ادبی نیست؟**

⌑ ⌑ حیطه کاری رضازاده در ورزش به عنوان یک ورزشکار «پاپیولار» شناخته شده است. جوانان ما در برخورد با خسرو شکیبایی می‌گویند خسرو عجب بازی خوبی کرد! و یک گزارشگر هم وقتی سخن مردم را می‌شنود حرف مردم را می‌زند و می‌گوید که خسرو در این فیلم عالی بازی کرد. زیرا اینها بازیگران مردمی هستند و در ضمن چه کسی گفته که استفاده از اسم کوچک بی‌ادبی است؟ بی‌ادبی اینجاست که شما یک رئیس جمهور را دعوت کنی و از لفظ آقای رئیس جمهور برای ارتباط با او استفاده نکنی و یا علامه محمدتقی جعفری (رحمة‌الله علیه) را دعوت کنی و از لفظ علامه استفاده نکنی. به نظر من اسم کوچک برای هنرمندان و شخصیت های پاپیولار بلامانع است. آن هم با توجه به شرایط سنی، اما اگر من فتحعلی اویسی را «فتل» صدا بزنم این بی‌ادبی است و تشخیص آن به عهده خود مجری است.

⌑ **شما در مجموع چه موانعی در کارتان داشتید؟**

⌑ ⌑ همین تغییر ادبیات در رسانه که از ادبیات کت و شلوارپوش می‌خواست تبدیل به ادبیات اسپرت شود. خود این تغییر با موانعی روبرو می‌شود و شما حتماً یادتان هست زمانی که خزینه را برداشتند و به جای آن گفتند که زیر دوش غسل کنید و خیلی‌ها با این امر مخالفت کردند و گفتند که زیر دوش غسل کردن اشکال دارد.

⌑ **به نظر شما آیا دلیلی دارد که رسانه، ادبیاتی را که در فرآیند یکسری اصول، شکل زبان گفتاری ما را تشکیل داده بشکند و تابع طرز گفتمان و ادبیات جدیدی که در تهران راه افتاده است، باشد؟**

⌑ ⌑ رسانه تابع این امر نیست، حتی شما هم درحال وارد شدن به وادی هستید که من هم به آن اعتراض کردم. من ادبیات محاوره را انتخاب کردم، ادبیاتی که سینه به سینه به ما رسیده و در جمع خانوادگی از آن استفاده می‌کنیم، من از ادبیات کوچه پس‌کوچه‌های زبان مخفی نسل سوم دفاع نکردم، کمااینکه جای دفاع برای خود دارند.

⌑ **یعنی در موضوع ادبیات کوچه می‌گنجد؟**

⌑ ⌑ دقیقاً و من وامدار ادبیات کوچه هستم و دنبالش هستم و همیشه از این ادبیات دفاع می‌کنم.

⌑ **شما برای اینکه به مردم بفهمانید که ایمان شما تظاهر نیست چه می‌کنید؟**

⌑ ⌑ هیچ کاری انجام نمی‌دهم زیرا در دین اسلام نظر بر این است که آن چیزی که ما می‌بینیم درست است و اگر خلاف را دیدید آن وقت بگویید که نادرست است. متاسفانه دقیقاً نگاه بعضی از دوستان این است که، هر کسی می‌آید و حرف خیر و ثوابی می‌زند. ما برخلاف قول حضرت علی(ع) که می‌گوید به دنبال ما قال باشید نه من قال، ما همه دنبال این هستیم که مثلاً آقای احمدزاده که چهارتا انگشتر در دستش قرار گرفته و فلان حدیث را می‌خواند آیا منتظر واقعی هست یا نه؟ این گونه برخورد کردن با مسائل این درست نیست.

⌑ **تا به حال هرچه در برنامه‌هایتان گفته‌اید به آن عمل کرده‌اید؟**

⌑ ⌑ تا به حال هرچه گفته‌ام به آن عمل کرده‌ام و خدا به همه ما جرأت بدهد تا آن چیزی را که به آن اعتقاد داریم بگوییم.

⌑ **ورودتان به تلویزیون با پارتی بوده؟**

⌑ ⌑ نه متاسفانه همیشه با تست دادن به همه جا وارد شدم.

⌑ **چه توصیه‌ای برای جوانانی که احساس سرخوردگی دارند و افسرده هستند و فکر می‌کنند به آخر خط رسیده‌اند، دارید؟**

⌑ ⌑ یک مژده به این افراد می‌دهم و اینکه تمام کسانی که احساس پوچی می‌کنند و فکر می‌کنند به آخر خط رسیده‌اند بدانند که یک اتفاق خوش در زندگیشان می‌افتد. خصوصاً در آن شرایط که خیلی از دعاها مستجاب و درها گشوده می‌شود و همیشه آنها دور می‌زنند و می‌روند اول خط.

⌑ **چه توصیه‌ای به جوانان به عنوان فردی که در کارش موفق بوده است دارید؟**

⌑ ⌑ من خیلی موفق نیستم و یک توفیقی داشته‌ام. منتها من هر جایی که احساس کردم به یک سنگ سخت رسیده‌ام آن را با صبر تراشیدم و رفتم جلو و فکر کنم که بهترین کار در حرفه‌ی ما حجاری است و اینکه باید بتراشیم و به جلو حرکت کنیم و اینجا محل ایستادن نیست.

■

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

آدمک را بیابید! دو تابلو مشابه!

۲ و ۷

بزرگترین و کوچک ترین!

عدد ۱۰۰۰

(۹۹۹+۱=۱۰۰۰)

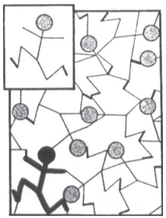

کدام دایره؟

دایره ۱

آدم برفی را دریابید!

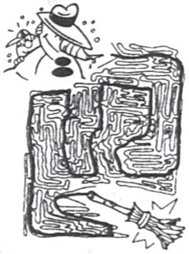

چند کلاه دارد؟

۱۹ کلاه برای آسانی کار می‌توانید دایره کوچک بالای لبه کلاه ر بشمارید. البته توجه داشته باشید که یکی از این دایره‌ها انحرافی است!

چند شش ضلعی می بینید؟

۲۸ شش ضلعی به این شرح: ۱۰ تا کناری - ۴ تا وسطی - ۶ تا کناری (شش ضلعی کوچک) - ۸ تا میانی (شش ضلعی کوچک) که درهم ادغام شده‌اند و جمعاً ۲۸ شش ضلعی می‌شود.

می خواهی زبانت دراز باشد کوتاه دست باش

نقاشی های شما

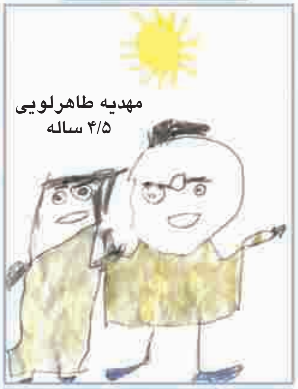
مهدیه طاهرلویی
۴/۵ ساله

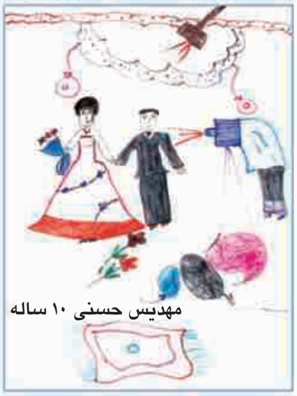
مهدیس حسنی ۱۰ ساله

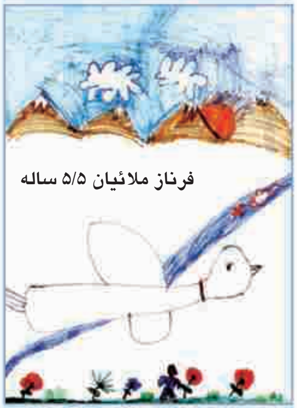
فرناز ملائیان ۵/۵ ساله

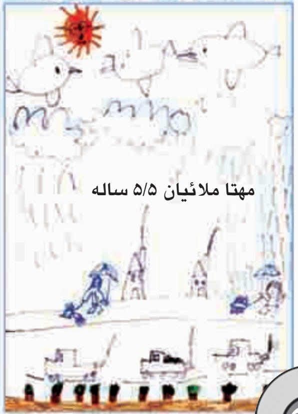
مهتا ملائیان ۵/۵ ساله

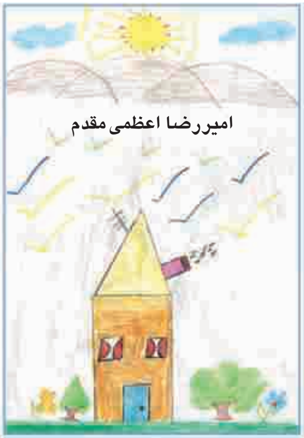
امیررضا اعظمی مقدم

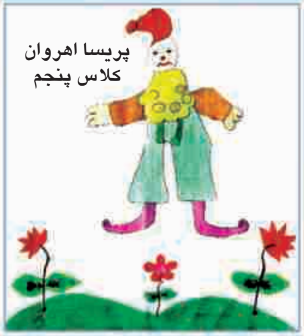
پریسا اهروان
کلاس پنجم

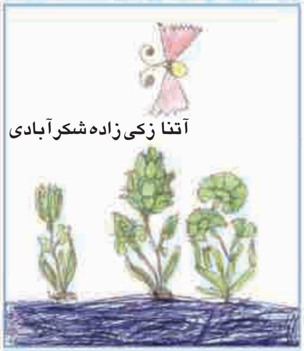
آتنا زکی زاده شکرآبادی

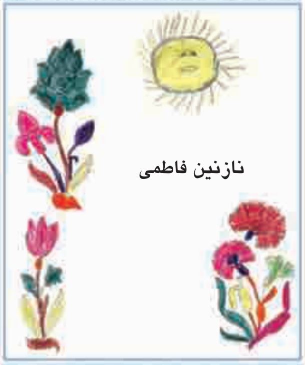
نازنین فاطمی

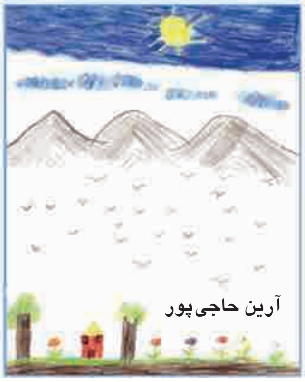
آرین حاجی پور

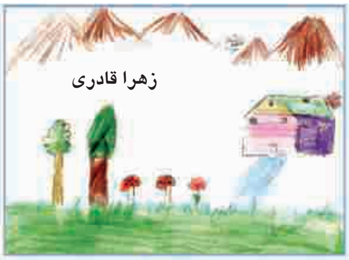
زهرا قادری

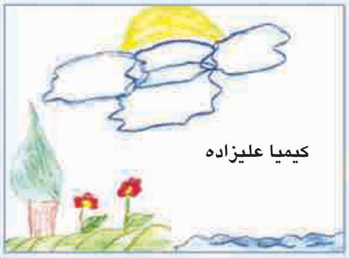
کیمیا علیزاده

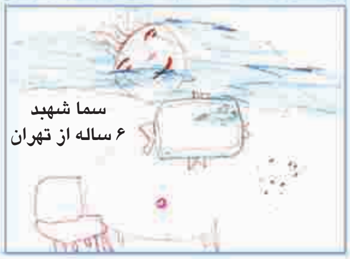
سما شهید
۶ ساله از تهران

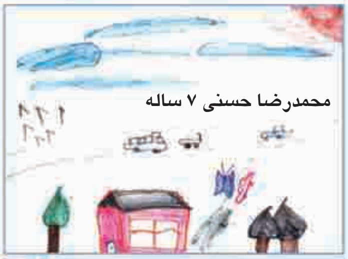
محمدرضا حسنی ۷ ساله

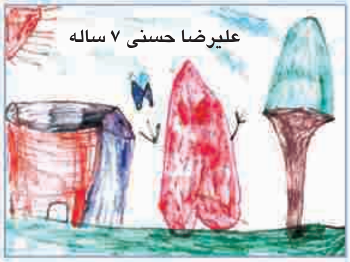
علیرضا حسنی ۷ ساله

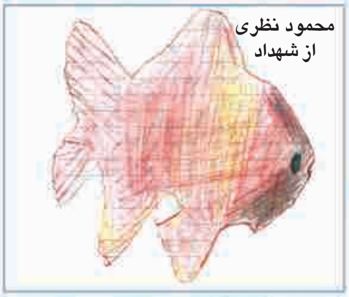
محمود نظری
از شهداد

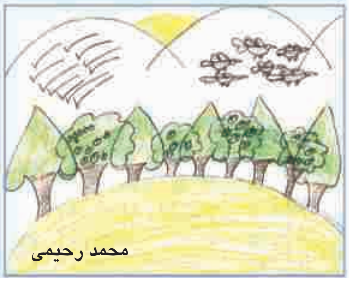
محمد رحیمی

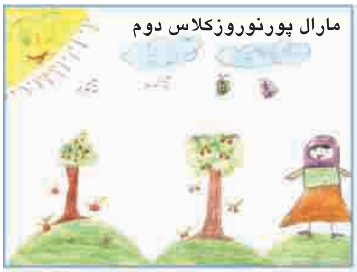
مارال پورنوروزکلاس دوم

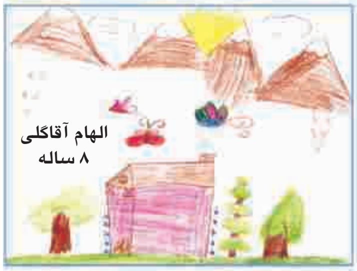
الهام آقاگلی
۸ ساله

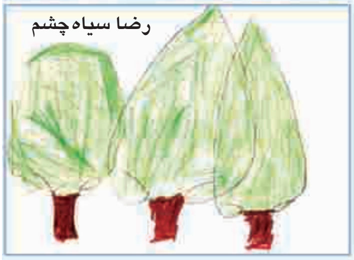
رضا سیاه‌چشم

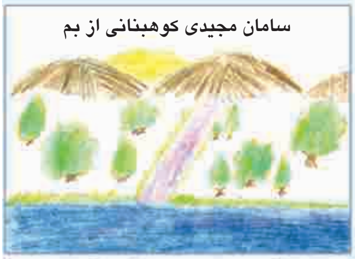
سامان مجیدی کوهبنانی از بم

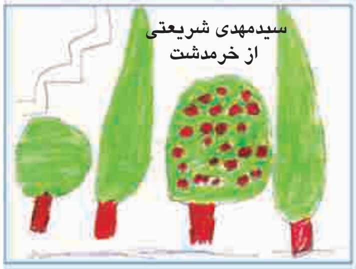
سیدمهدی شریعتی
از خرمدشت

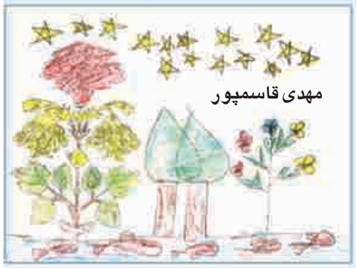
مهدی قاسمپور

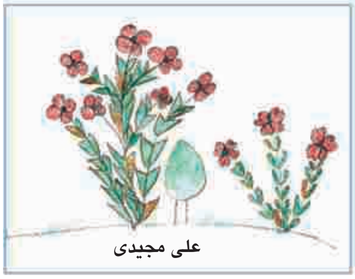
علی مجیدی

باز این چه شورش است که در خلق عالم است

[illegible]

LG
Life's Good
Offside or not?
آفساید است یا نه؟
برنامه زنده را نگه دارید...و... به عقب برگردانید!

Time Machine TV
تایم ماشین

ماشین زمان

تلویزیون ال سی دی ال‌جی

با ۸۰ گیگابایت هارد داخلی

LCD TV with 80 GB HDD

گلدیران ضمانت خرید شماست

مرکز اطلاع رسانی و خدمات مشتریان گلدیران
شماره ویژه: ۸۴۳۲۲ - ۰۲۱ (تهران)
گلدیران نماینده انحصاری محصولات صوتی و تصویری ال جی در ایران

www.lge.ir
www.goldiran.ir